مرده‌خواران

سفرنامهٔ ابن فضلان

به سرزمین وایکینگ‌ها

در ۳۰۰ هجری شمسی

مایکل کرایکتون

مترجم:

اصغر اندرودی

نقطه

این کتاب ترجمه‌ای است از :

EATERS OF THE DEAD

Michael Chrichton

Published by Noghte in Iran, 1996

ISBN 964-5548-21-7

مرده‌خواران

نویسنده: مایکل کرایکتون

مترجم: اصغر اندرودی

طرح جلد: بر اساس طرح اصلی کتاب از یان میلر

طرحهای داخل: یان میلر

چاپ اول: ۱۳۷۴ تهران

تعداد: ۳۰۰۰ نسخه

حروفچینی و صفحه‌آرایی: آتلیه نقطه

(این کتاب به کمک نرم‌افزار انشا حروفچینی و صفحه‌آرایی شده‌است.)

چاپ و صحافی: محمودی

شابک: ۷-۲۱-۵۵۴۸-۹۶۴

نقطه: صندوق پستی ۹۸۳-۱۳۱۸۵، تهران

۷۲۰ تومان

به‌نام آفرینندهٔ قلم



سفرنامهٔ ابن فضلان
به سرزمین وایکینگ‌ها
در سال ۳۰۰ هجری شمسی



مقدمه ناشر

اولین بار نام **مایکل کرایکتون** را در لندن، بر پشت کـتابی به نام پارک ژوراسیک دیدم. هنوز فیلمی بر اساس آن ساخته نشده بود و نام کرایکتون بر سر زبانها نیفتاده بود. خلاصهٔ داستان بر پشـت کتاب توجهم را جلب کرد. خـریدم و بیست و چهار ساعـت بعد، در پایان کتاب، محو قلم توانمند، نگاه ظریف، موضـوع بکر و بالاتر از همه بحث ‹نظریه آشفتگی› او شدم. سپس بـا مطالعه دربارهٔ او دریافـتم کرایکتون نویـسنده‌ای با مطالعـات عمیق در زمینه‌های مختلف اجتماعی و انسان شناسی است. چند روز بعد که در کتابفروشی به دنبال دیگـر نوشته‌هـایش می گـشتم بـه عنوانی عـجیب بـا محتـوایی حیرت انـگیز بـرخوردم: ‹مرده‌خواران ›.

مروری سطحـی بر کتاب، من را با کرایکـتون انسان‌شناس آشنا کـرد. کتاب در واقع ترجمهٔ ‹سـفرنامه ابن فضلان› فرسـتادهٔ ویژهٔ خلیفه الـمقتدر به دربار پادشاه بـلغار در قرن چهارم هـجری است که هیـچ گاه به آن سامان نمـی‌رسد و دست سرنوشـت او را به راهی می‌برد کـه در نتیجهٔ آن یکـی از حیرت‌آورترین و مهـیج‌ترین سفـرنامه‌های انسانـی خلق می‌شود.

و عجیـب نیست که کـرایکتون دربارهٔ آن بـه تحقیـق می‌پردازد و متن کـامل آن را با مراجـعه بـه دستنـوشتـه‌های مخـتلـف به لغـت انگـلیسـی می‌نـگارد. کرایـکتـون خود فارغ‌الـتحـصیـل رشتهٔ دکـترای انـسان‌شـناسـی از دانشگـاه هاروارد اسـت و به عـنوان انسان‌شناس مدتی را در سفرهای دور و دراز گذرانـده است. از مالزی تا پاکستان؛ از عمق اقیانـوس آرام با کوسه‌هایـش تا ارتفاعات پـر برف کلیمـانجارو. او در این سفـرها خود را زایری در جسـتجوی حالتی روحـانی می‌دانست و در عیـن حال روح علم‌جویش بـه دنبال

ناشناخته‌های اجتماع انسانی می‌گشت. او ابعاد مختلف روح، فکر و آگاهی‌های بشری را همپای سیر در سرزمینهای مختلف، در نوردید. وی در پایان سفرهایش به امریکا برمی‌گردد و مجدداً در هاروارد به تحصیل می‌پردازد و در رشتهٔ پزشکی موفق به کسب دکترا می‌شود. کرایکتون از سال ۱۳۵۰ به طور جدی به نویسندگی رو می‌آورد و اینک یکی ازموفق‌ترین نویسندگان آمریکاست.

دربارهٔ کتاب

یکی از بزرگترین حوادث تاریخ بشریت، جهش اعراب مسلمان از بیابانهای برهوت مکه و حجاز و فتح دنیای قدیم است. امت عرب به رغم کمبود نفرات و ضعیف بودن تجهیزات جنگی در مدتی کوتاه به مبارزه با دو قدرت بزرگ تاریخ، یعنی روم و ایران برخاست و در کمتر از نیم قرن با تسلط بر سرزمینهای این دو دولت بزرگ، یکی از قویترین امپراتوری‌های تاریخ بشر را بنا کرد. اسلام که با نعمت مسامحه و آزادی در امر دین وارد کشورها می‌شد و آزادی عقیده و مرام را اعلام می‌کرد، توانست گروهی بی‌شمار مردم را به این دین الهی جذب کند. به دلیل اهمیتی که اسلام و رهبران برجستهٔ آن به کسب علم و دانش می‌دادند و دست عالمان و جویندگان علم باز میگذاشتند، بزرگان و متفکرانی در زمینه‌های علم و ادب و هنر در میان مسلمانان برخاستند و توانستند با قدرت دانش و فرهنگ که مؤثرترین سلاح است، در میان جوامع بشری نفوذ کنند و فرهنگ و تمدن بی‌نظیر اسلامی را در جهان بنا کنند.

گسترش اسلام در قرنهای بعدی که از دورترین سرزمینهای شرقی تا مرزهای غربی اروپا و شمال و مرکز افریقا را در بر می‌گرفت، مسلمانان را نیازمندِ دانش شناخت فرهنگها، آداب و رسوم و جغرافیای محیط کرد تا بتوانند قوانین و مقررات مناسب برای ادارهٔ امور این سرزمینها وضع کنند. محیط امن و نزدیک شدن ملل مختلف زیر لوای یک دین، عالمان و دانشمندان را به سیر و سفر و جهانگردی برانگیخت و از طرف دیگر حاکمان وقت با اعزام سفیران و فرستاده‌ها به اطراف و اکناف جهان دست به جمع آوری اطلاعات دربارهٔ‌سرزمینهای همجوار خود زدند تا در جهت تثبیت حاکمیت خود استفاده کنند.

بسیاری از این هیئتها را دانشمندان و متفکران رهبری می کردند و در پایان سفر خود اقدام به تهیه رساله و سفرنامه‌هایی در مورد تجربیات خود در سرزمینهای جدید می کردند. این سفرنامه‌ها که عمدهٔ آنان در قرون دوم تا پنجم هجری نگاشته شده‌اند حاوی اطلاعات دقیقی در زمینهٔ جغرافیا، شرایط اجتماعی و زیستی مناطق مختلف اسلامی و غیر اسلامی بود که طوفان حوادث از قبیل جنگها، چپاولها، سیل و آتش‌سوزی بسیاری از این گنجینه‌های علوم بشری را از بین برد.

یکی از این سفرنامه‌ها که ارزش بسیار زیادی -بویژه برای غربیان- دارد، سفرنامهٔ احمد بن فضلان بن راشد بن حماد است که در اوایل قرن چهارم هجری به تصادف به سرزمین‌های شمالی اروپا(اسکاندیناوی) گام نهاده‌است. وی در این سفرنامه با دیدی عمیق و موشکافانه، بدون پیشداوری، به شرح زندگی مردمی می‌پردازد که تمدن آنها تا قرنها بعد حتی برای اروپاییان ناشناخته و پر از رمز و راز بود. ابن فضلان همچون انسان‌شناسی در قرن بیستم زوایایی از روابط اجتماعی ساکنان اسکاندیناوی را تشریح می کند که نشانگر قدرت شناخت و دقت در ارزیابی اوست. روش کار او تا قرنها بعد برای اروپاییان ناشناخته بود و فقط در بعضی از سفرنامه‌های جهانگردان غربی در قرون هفده و هجده به بعد دیده می‌شود.

دربارهٔ زادگاه، تاریخ تولد و درگذشت و به طور کلی شرح حال ابن فضلان اطلاعات زیادی در دست نیست و فقط از کتاب معجم‌البلدان نوشتهٔ یاقوت بن عبدالله می‌توان پی برد که احمد بن فضلان غیرعرب و در آغاز، غلام خلیفه المقتدر بوده‌است.

احتمالاً وی در سال ۲۹۵ هجری در دربار خلیفه شخصی با نفوذ بوده که خلیفه او را به عنوان سرپرست هیئت اعزامی به سرزمین بلغار برگزیده است؛ هر چند که خود وی دلیل اعزامش را غرض‌ورزی یکی از درباریان دانسته‌است. ابن فضلان بعد از این سفر به خدمت محمد بن سلیمان، فرمانده لشکر اعزامی خلیفه به مصر درمی‌آید. لیکن این فرمانده پس از تصرف مصر از دستورات خلیفه سرپیچی می کند و خود را امیر مصر می‌نامد. وی سپس در برابر نیروی گسیل شده از طرف خلیفه شکست می‌خورد و دستگیر می‌شود. محمد بن سلیمان در سال ۳۰۴ هجری در بغداد به قتل می‌رسد، اما از سرنوشت ابن فضلان - که در خدمت وی بوده است- اطلاعی در دست نیست و مشخص نشده است

که آیا او دوباره به خدمت خلیفه درآمده و یا آزاد بوده است.

نسخه‌ای از سفرنامهٔ ابن فضلان در موزهٔ آستان قدس رضوی در مشهد موجود است و ترجمه‌ای فارسی از این سفرنامه به بازگردانی آقای ابوالفضل طباطبایی به سال ۱۳۴۵ توسط انتشارات بنیاد فرهنگ ایران منتشر شد. این ترجمه بر اساس رسالهٔ «سفرنامهٔ ابن فضلان» به تصحیح دکتر سامی‌الدّهان عضو آکادمی علمی دمشق (چاپ ۱۳۳۸ ش) انجام پذیرفت.

کتاب حاضر ترجمه‌ای است از کار دکتر مایکل کرایکتون که بر اساس مدارک و اسناد موجود در کتابخانه‌های اروپایی و امریکایی نگاشته شده و ظاهراً وی از وجود نسخهٔ منحصر به فرد این سفرنامه در موزهٔ آستان قدس مشهد بی‌اطلاع بوده‌است. در پایان، ناشر افتخار دارد که با انتشار این اثر یکی از آثار با ارزش دانشمندان اسلامی را به صورتی جدید در اختیار علاقه‌مندان علوم و فرهنگ اسلامی قرار می‌دهد.

آذر ۱۳۷۴

هادی نوید

توضیح: پانوشته‌هایی که با ستاره (*) مشخص شده مربوط به نویسنده و پانوشته‌هایی که با شماره مشخص شده مربوط به مترجم و ناشر است.

«تحسین مکنید، روز را پیش از فرا رسیدن غروب؛
زن را پیش از طبخ غذا؛ شمشیر را پیش از به کار بستن؛
دوشیزه را پیش از اختیار شوی؛ یخ را پیش از انجماد کامل،
و آبجو را پیش از نوشیدن»

ضرب‌المثل وایکینگ

«شرارت قدمتی دیرینه دارد»

ضرب‌المثل عربی

مقدمه

دستنوشتهٔ ابن‌فضلان دیرین‌ترین روایت شناخته‌شده دربارهٔ زندگی و جامعهٔ قوم وایکینگ به شمار می‌آید که شاهدی عینی آن را به رشتهٔ تحریر درآورده است. این دستنوشته، سندی است بی‌نظیر که حوادث روی‌داده در بیش از هزار سال پیش را با جزئیاتی روشن شرح می‌دهد. البته سپری‌شدن زمانی بدین درازی سبب گشته است که دستنوشته از گزند روزگار ایمن نماند. متن یادشده، خود تاریخچه‌ای ویژه دارد که کمتر از رویدادهای شرح‌داده‌شده در آن شگفت‌آور نیست.

چگونگی پیدایش دستنوشته

در ژوئن سال ۹۲۱ میلادی [خرداد ۳۰۰ هجری شمسی] خلیفهٔ بغداد یکی از اعضای دربار خلافت خویش به نام احمدبن‌فضلان را به عنوان سفیر راهی دربار پادشاه بلغارستان کرد. ابن‌فضلان در طی مسافرت خویش، به مدت سه سال ناپدید شد، و درواقع، مأموریت خویش را هرگز به انجام نرساند. وی در این راه طولانی به گروهی از اسکاندیناویایی‌ها برخورد کرد و در مدتی که با آنان بود، با ماجراهای شگفتی‌آوری رویارو گردید.

سرانجام ابن‌فضلان به بغداد بازگشت و آنچه را به چشم دیده بود به صورت گزارش رسمی نوشت و به مقامات دربار تقدیم کرد. دستنوشتهٔ اصلی مدتهای مدید ناپدید شد و ما برای بازنویسی آن باید به آثار ناقص که در منابع بعدی به جا مانده است، استناد کنیم.

مشهورترین منبع در این زمینه، کتاب فرهنگ جغرافیایی عرب است به قلم

یاقوت‌بن عبدالله، نگاشـته شده در دوره‌ای از قرن سیزدهـم [میلادی]. یاقوت قطـعاتی از گزارش ابن‌فضلان را، که در آن زمان سیصد سال قـدمت داشت، لفظ‌به‌لفظ در کتاب خود آورده که به جرئت می‌توان گفت آن را از روی نسخـهٔ اصلی نقل کرده است. با وجود این، همین چند پاراگراف را بارها و بارها محققان گوناگون ترجمه کرده‌اند.

اثر دیگری در این زمینه، در سال ۱۸۱۷ میلادی [۱۱۹۶ هجری شمسی] در روسیه شناخته شد که فرهنگستان **سن‌پترزبورگ** آن را در سال ۱۸۲۳ میلادی [۱۲۰۲ش] به زبان آلمانی به چاپ رساند. در اثر یـادشده مطالبی دیده می‌شد که **جی.ال.راسموسن** در سال ۱۸۱۴ میلادی [۱۱۹۳ش] به چـاپ آن اقدام کرده بود. راسـموسن اثـر خود را از روی دستنوشتهٔ به دست‌آمده در **کپنهاک**، با خاستگاه‌هایی ناپیدا، تدوین کرده بود. البته در آن زمان ترجمـه‌هایی از آن دستنوشـته به زبانهای سوئـدی و فرانسوی و انگلـیسی وجود داشت، اما آشکـار بود که صحت همهٔ آنهـا زیر سؤال قرار دارد و از قرار معلـوم موضوعات جدیدی را شامل نمی‌شدند.

در سال ۱۸۷۸ میلادی [۱۲۵۷ش] دو دستـنوشتـهٔ جدید در مـجمـوعهٔ خصـوصی **سرجان امرسون**، سفیر انگلسـتان در قسطنطنیه به دست آمد. از شواهـد چنین برمی‌آید که سرجـان از جمله مجـموعه‌داران آزمندی بـه شمار می‌آمـد که تعصب بـی‌اندازه‌اش به تکمیل مجموعه‌ای که داشت، علاقهٔ وی را به جمع‌آوری اسنادی ویژه از این دست، از حد گذرانده بود. دستنوشـته‌های یادشده نیز پس از مرگ او به دست آمد و درنـتیجه هیچ‌کس نمی‌داند که وی آنها را از کجا و چه وقت به دست آورده بوده است.

یکی از آن دستنوشتـه‌ها، نسخه‌ای از یک کتاب جغرافی به زبـان عربی، نوشتهٔ احمد توسی با تـاریخ مـوثق ۱۰۴۷ میلادی [۴۲۶ش] است. بـه جرئت مـی‌توان گفـت که دستنوشتهٔ توسی در حدود سالهای ۹۲۴-۹۲۶ میلادی [۳۰۳-۳۰۵ش] به رشتهٔ تحریر درآمده است و همـین امر سبب می‌شـود که این مطالب، از لـحاظ ترتیب زمانـی، بیش از سایر مـتون به دستنوشـتهٔ اصلی ابن‌فـضلان نزدیک باشـد. با وجود این، محقـقان برای دستنوشتـهٔ توسی، نسبت به سایـر منابع، ارزش چندانی قایـل نیستند؛ متن از اشـتباههای آشکار و تناقـضات ذاتی آکنده است و با آنکه در آن، بـارها از فردی به اسم ابن‌فضلان نام

برده شده که از سرزمینهای اسکاندیناویایی‌ها دیدن کرده است، بسیاری از دست‌اندرکاران در پذیرفتن مطالب مندرج در دستنوشته درنگ به خرج می‌دهند.

دستنوشتهٔ دوم به قلم امین رازی و تاریخ نگارش آن، به تقریب، در حدود سالهای ۱۵۸۵-۱۵۹۵ میلادی [۹۶۴-۹۷۴ش] است. دستنوشته به زبان لاتین تحریر گردیده و به ادعای نویسنده از روی متن اصلی عربی ابن‌فضلان ترجمه شده است. دستنوشتهٔ رازی، حاوی مطالبی است دربارهٔ ترکهای (غُز) و بخشهایی از آن به شرح جنگهایی با موجودات شریر و غریب به نام هیولاهای مه اختصاص دارد؛ موضوعاتی که در سایر منابع یافت نمی‌شود.

آخرین متن از این دست، به زبان لاتین قرنهای میانه، در سال ۱۹۳۴ میلادی [۱۳۱۳ش] در معبد **زایموس** در نزدیکی **تسالونیکا** واقع در شمال شرقی یونان پیدا شد. دستنوشتهٔ زایموس حاوی تفسیرهای بیشتری دربارهٔ نسبت ابن‌فضلان با خلیفهٔ بغداد و تجربیاتی است که او در میان مردمان سرزمینهای شمالی کسب کرده است. نویسنده و تاریخ نگارش دستنوشتهٔ زایموس شناخته‌شده نیست.

امر خطیر گردآوری این همه تفسیرها و ترجمه‌ها که در مدت بیش از هزار سال به زبانهای عربی و لاتین و آلمانی و فرانسه و دانمارکی و سوئدی و انگلیسی به منصهٔ ظهور رسید، مسئولیتی است با ابعادی گسترده که تنها فردی با دانش و توانِ پایان‌ناپذیر قادر بود به انجام دادن آن همت گمارد. در سال ۱۹۵۱ میلادی چنین فردی، به این مهم دست یازید. **پر فراوس-دلوس**، پرفسور ادبیات در دانشگاه **اسلو**، پایتخت نروژ، همهٔ منابع شناخته‌شده در این زمینه را گرد آورد و به ترجمهٔ آنها پرداخت؛ کاری که تا پایان عمرش، سال ۱۹۵۷، وی را به خود مشغول داشت. بخشهایی از ترجمهٔ جدید در خبرنامهٔ موزهٔ بین‌المللی اسلو: ۱۹۵۹-۱۹۶۰ به چاپ رسید، اما در میان محققان توجه چندانی را برنینگیخت که دلیل آن شاید محدودیت دامنهٔ انتشار خبرنامه بود.

ترجمهٔ فراوس-دلوس دقیقاً لفظ‌به‌لفظ بود. او در مقدمهٔ مطالب خود نوشت: «طبیعت زبانها چنین است که ترجمهٔ زیبا خالی از اشتباه نیست و ترجمهٔ صحیح زیبایی خود را به ناگزیر می‌یابد».

برای گردآوری این تفسیر کامل و مشروح که فراوس-دلوس ترجمه کرده است، به تغییراتی دست زدم: بخشهای تکراری را به اقتضای متن حذف کردم که در متن به آنها اشاره کرده‌ام؛ همچنین اساس پاراگرافهای نقل‌قول‌شده را با توجه به قوانین جدید نوشتاری دگرگون ساختم؛ اِعراب اسامی عربی را نیز حذف کردم؛ و خلاصه آنکه با پس و پیش کردن جمله‌های پایه و پیرو، ترکیب اصلی متن را گه‌گاه تغییر دادم که سبب شده است درک مطلب آسانتر گردد.

وایکینگ‌ها

تصویری که ابن‌فضلان از وایکینگ‌ها ارائه می‌دهد، با دید سنتی اروپاییان از این مردمان تفاوتی چشمگیر دارد. نخستین شرحهای نوشته‌شده دربارهٔ وایکینگ‌ها را روحانیان و کشیشان به رشتهٔ تحریر درآورده‌اند، زیرا آنان تنها شاهدانی بودند که از نعمت سواد و نوشتن بهره داشتند و از سویی، به ساکنان بی‌دین سرزمینهای شمالی با هراسی ویژه می‌نگریستند. در اینجا نمونه‌ای از قطعه‌ای اغراق‌آمیز از یک نویسندهٔ قرن دوازدهم میلادی، اهل ایرلند، آورده می‌شود که **دی.ام.ویلسون** آن را نقل کرده است:

در یک کلام، اگر بر روی هر گردنی صد سر به سختی فولاد و در هر سری، صد زبان تیز و گویا و جسور و بی شرم و فسادناپذیر، و در هر زبانی صد آوای پرطنین و خاموش نشدنی وجود داشت، باز هم نمی توانست سختیها و آزار و صدماتی که آن قوم خشمگین و جنگجو و کاملاً بی‌دین، مردمان ایرلند را از زن و مرد، پیر و جوان، روحانی و غیرروحانی، نجیبزاده و عامی، و فقیر و غنی در هر خانه ای بدان دچار ساختند، یکایک برشمرد و یا نقل کند.

فرهیختگان امروزی بر این باورند که چنین تفسیرهای آکنده از هراسی دربارهٔ یورشهای قوم وایکینگ، بیش از اندازه اغراق‌آمیز است. با وجود این، هنوز هم نویسندگان اروپایی تمایل دارند که مردمان سرزمینهای اسکاندیناوی را به عنوان بیگانگانی خونریز و ناآشنا با فرهنگ و تفکرات غرب، کنار بگذارند. آنان اغلب اوقات نیز

این کار را با پا گذاشتن بر روی منطقی مسلم و تحقق‌یافته به انجام رسانده‌اند. برای مثال **دیوید تالبوت رایس** می‌نویسد:

درواقع، نقشی که وایکینگ ها از قرن هشتم تا یازدهم میلادی در اروپای غربی داشتند، احتمالاً مؤثرتر از هر گروه قومی منفرد دیگری بود... بنابراین وایکینگ ها جهانگردانی بزرگ به شمار می‌آمدند و در زمینهٔ دریانوردی کارهای برجسته ای انجام داده بودند؛ شهرهایشان از مراکز مهم تجاری و هنرشان اصیل و خلاق و تأثیرگذار بود و فرهنگی غنی و ادبیاتی گسترده را پایه گذاری کرده بودند. اما آیا اینها نشانه های تمدنی واقعی بود؟ به نظر من، باید پذیرفت که چنین نبود... برخورداری از انسانیت، که نشانهٔ بارز تمدن است، در بین آنان دیده نمی شد.

همین طرز تلقی نیز در اندیشهٔ **لرد کلارک** بازتاب دارد:

هنگامی که کسی به افسانه های اسکاندیناویایی ها که در کتابهای مشهور جهان آمده است، نظر می کند، می پذیرد که مردمان سرزمینهای شمالی فرهنگی را پایه گذارده اند. اما آیا این تمدن بود؟... تمدن چیزی است فراتر از توان و اراده و نیروی خلاق: چیزی که اسکاندیناویایی های اولیه بدان دست نیافته بودند، اما حتی در همان زمان در اروپای غربی هم در حال شکل گرفتن بود. چگونه می توانم این موضوع را برای شما روشن کنم؟ به طور اختصار باید بگویم که تمدن یعنی داشتن ثبات. آن آوارگان و مهاجمان وضعیتی ثابت نداشتند و همواره در حال تغییر و جابه جایی بودند. آنان نیازی نمی دیدند که برای فرارسیدن ماه مارس بعدی، یا مسافرت آتی و یا جنگی دیگر پیش بینی های لازم را به عمل آورند. به همین سبب به ذهنشان نیز خطور نمی کرد که خانه های سنگی بسازند و یا کتابهایی بنویسند.

انسان، هرچه با دقت بیشتری این دیدگاه‌ها را می‌خواند، آنها را بیشتر غیرمنطقی می‌یابد. درواقع شگفت‌آور است که فرهیختگان اروپایی با چنان دانش و فراستی، این‌گونه به راحتی وتنها با تکان دادن شتابزدهٔ سر، از پذیرفتن وایکینگ‌ها خودداری می‌کنند. چرا با این پرسش که آیا وایکینگ‌ها «تمدن» داشتند، ذهن خود را مشغول می‌دارند؟ انسان اگر تنها تعصب دیرپای اروپاییان را که از میان دیدگاه‌های سنتی پیش از

تاریخ آنان سر برآورده است، بشناسد، وضعیت موجود توضیح‌پذیر است.

هر دانش‌آموز غربی، از روی وظیفه می‌اندیشد که خاور نزدیک «مهد تمدن» است و تمدن برای نخستین بار در مصر و بین‌النهرین پا گرفته و در حوضهٔ رود نیل و دجله-فرات پرورش یافته است. تمدن از آنجا به سوی جزیرهٔ **کرت** و یونان و سپس رم و سرانجام به میان وحشیهای سرزمینهای اروپای شمالی گسترش یافته است.

اینکه این وحشیان در دوران انتظار کشیدن برای ورود تمدن چه می‌کردند، بر هیچ‌کس آشکار نیست و اغلب نیز هیچ پرسشی را سبب نمی‌شود. تأکید بر روی فرایند گسترش تمدن است؛ چیزی که مرحوم **گوردون چایلد** به طور موجز درباره‌اش چنین گفت: «درخشش وحشیگری اروپاییان به یاری تمدن مشرق زمین.» فاضلان امروزی این دیدگاه را برگزیدند، همان‌گونه که اندیشه‌مندان رمی و یونانی پیش از آنان چنین کردند. **جفری بایبی** می‌گوید: «به تاریخ اروپای شمالی و شرقی، از غرب و جنوب نگریسته شده است، آن هم با تعصبات کسانی که خود را متمدن می‌پنداشتند و ساکنان آن سرزمینها در نظرشان افرادی وحشی و غیرمتمدن بودند».

بدیهی است که از چنین دیدگاهی، اسکاندیناویایی‌ها مردمانی دور از سرچشمهٔ تمدن و منطقاً آخرین کسانی‌اند که بدان دست می‌یابند. بدین سبب به معنای واقعی کلمه به عنوان آخرین وحشیان بی‌تمدن در نظر گرفته می‌شوند؛ مزاحمانی ساکن سرزمینهای اروپاییان که سعی در جذب خرد و تمدن شرق دارند.

مسئله در اینجاست که این نگرش سنتی دربارهٔ دوران پیش از تاریخ اروپاییان، در طی پانزده سال اخیر اعتبار خود را بی‌اندازه از دست داده است. توسعهٔ شیوه‌های دقیق آزمایش کربن، علم تعیین تاریخ رویدادها را ـ که بینشهای کهن درازنویسی حامی آن بود ـ دچار آشفتگی کرده است. اکنون تردیدی نیست که اروپاییان، پیش از آنکه مصریان اهرام را برپا دارند، ساختمانهای سنگی و مقابر عظیمی ساخته‌اند. **استون هینج**، رصدخانهٔ بزرگ اروپا، قدمتی بیش از تمدن (**مسینا**)ی یونان دارد و فن استخراج فلزات و بهره بردن از آنها در اروپا، احتمالاً بر مهارت فلزکاری در یونان و تروا مقدم است.

مفهوم چنین کشفیاتی هنوز برای استفاده‌های بعدی طبقه‌بندی نشده است، اما امروزه امکانپذیر نیست که بتوان اروپاییان دوران باستان را وحشیانی به شمار آورد که بیهوده در انتظار برکات تمدن مشرق زمین به سر می‌بردند. برعکس، چنین می‌نماید که اروپاییان مهارتهایی چشمگیر و سازمان‌یافته در مورد کار بر روی سنگهای عظیم داشته‌اند. همچنین به نظر می‌رسد، هم اینان برای ساختن استون هینج، دانش شگفتی‌آوری در نجوم داشته‌اند که به ساختن نخستین رصدخانهٔ دنیا انجامیده است.

بنابراین، تمایل اروپاییان به خاورِ متمدن باید زیر سؤال برود. درواقع، همین تصور کلی «وحشیگری اروپاییان» به بازنگری جدیدی نیاز دارد. با در نظر داشتن این امر، آن گروه کوچک از وحشیان، یعنی وایکینگ‌ها، اهمیت می‌یابند و ما می‌توانیم آنچه را دربارهٔ اسکاندیناویایی‌های قرن دهم شهرت دارد، بار دیگر مورد مداقّه قرار دهیم.

نخست آنکه باید توجه داشته باشیم وایکینگ‌ها هیچ‌گاه به گونه‌ای آشکار گروهی منسجم نبوده‌اند. آنچه اروپاییان دیدند دسته‌هایی پراکنده و منفرد از دریانوردانی بودند که از پهنهٔ جغرافیایی وسیعی می‌آمدند ـ سرزمین اسکاندیناوی از مجموعه پرتغال و اسپانیا و فرانسه بزرگتر است ـ و نیز کسانی که از ایالات ملوک‌الطوایفی ویژهٔ خود به منظور تجارت یا دزدی دریایی و یا هر دو، پهنهٔ اقیانوس را درنوردیده و به آنجا آمده بودند. البته وایکینگ‌ها بین دو کار تجارت و دزدی دریایی، تمایزی قایل نمی‌شدند؛ البته این تمایلی است که بسیاری از دریانوردان، از یونانیان باستان تا مردان دورهٔ الیزابت اول، در آن سهیم بودند.

درحقیقت، برای مردمانی که تمدن نداشتند، کسانی که «احساس نمی‌کردند برای روزهای پس از جنگ بعدی خود نیازمند آینده‌نگری‌اند»، وایکینگ‌ها رفتار هدفدار و تأییدشدهٔ چشمگیری را به نمایش گذاردند. دیده‌شدن سکه‌های عربی در سال ۶۹۲ [۷۱ش] در اسکاندیناوی، گستردگی تجارت را به اثبات می‌رساند. در طی چهارصد سال بعدی تاجر ـ غارتگران وایکینگ حیطهٔ نفوذ خود را از باختر تا **نیوفاندلند** گسترش دادند و از جنوب تا سیسیل و یونان (جایی که آثار کنده‌کاری خود را بر روی شیرهای سنگی جزیرهٔ

دلوس برجا گذاشتند) و از خاور تا کوههای اورال در روسیه ـ جایی که بازرگانانشان به صف کاروانهایی پیوستند که از چین و از جادهٔ ابریشم می‌آمدند. وایکینگ‌ها امپراتوری برپا نکردند و آن‌گونه که شهرت دارد، نفوذشان در چنین پهنهٔ وسیعی ناپایدار بود. با همهٔ اینها، این نفوذ به قدر کفایت پایداری داشت که به بسیاری از نواحی انگلستان اسم مکانهایی را به عاریه بدهند، حال آنکه روسیه اسم خودش را از همان قبیلهٔ اسکاندیناویایی **روس** گرفت. در خصوص نفوذِ بیشتر ظریفِ قدرت شرک و توانِ سخت و قاعد ارزشهایشان، دستنوشتهٔ ابن‌فضلان به ما نشان می‌دهد که طرز تلقی‌های اسکاندیناویایی‌ها تا روزگار امروز، چه اندازه ویژهٔ خودشان باقی مانده است. حقیقت آنکه در آگاهی امروزی دربارهٔ شیوهٔ زندگی وایکینگ‌ها چیزی بی‌اندازه آشنا و چیزی به غایت جالب‌توجه وجود دارد.

دربارهٔ نویسندهٔ دستنوشته

کلامی هم باید دربارهٔ ابن‌فضلان گفته شود؛ مردی که با وجود سپری شدن بیش از هزار سال و عبور از صافی یک دوجین نسخه‌پردازان و مترجمان زبان بیگانه و رسوم فرهنگی، با صدایی چنین روشن با ما سخن می‌گوید.

ما دربارهٔ شخص وی تقریباً هیچ نمی‌دانیم. بدیهی است که او فردی فرهیخته بوده و از کارهای برجسته‌اش چنین برمی‌آید که احتمالاً خیلی پیر نبوده است. ابن‌فضلان به روشنی اظهار می‌دارد که از آشنایان خلیفه بوده؛ مردی که وی، او را مخصوصاً نمی‌ستوده است (در این امر، او تنها نبود، زیرا خلیفه المقتدر دوبار از حکومت معزول شد و سرانجام به دست یکی از سردارانش به قتل رسید).

دربارهٔ جامعهٔ او بسیار می‌دانیم. در قرن دهم میلادی (قرن چهارم هجری شمسی) بغداد، مشهور به مدینة‌السلام، بزرگترین شهر متمدن جهان بود. بیش از یک میلیون زیستور در پناه دیوارهای مدور مشهور آن سکونت داشتند. بغداد با قرار داشتن در محیط زیستی بی‌اندازه زیبا و شگفت‌آور و پربرکت، مرکز توجه اهل فضل و بازرگانان بود. این

شهر باغ‌های عطرافشان و آلاچیقهای سایه‌دار و خنک و ثروت انباشته‌شدهٔ امپراتوری وسیعی را در خود داشت.

عربهای بغداد دین اسلام را اختیار کرده و خود را کاملاً وقف مذهب خویش ساخته بودند. آنان همچنین با مردمانی که باورهای مذهبی دیگری داشتند و در بینش و کردار با ایشان متفاوت بودند، بی‌هیچ آلایش و تعصبی برخورد می‌کردند. درحقیقت، تنگ‌نظری و کوته‌فکری در عربهای آن روزگار به ندرت یافت می‌شد و همین امر آنان را به صورت حرمت‌گزارانی بی‌مانند برای فرهنگهای بیگانه درآورده بود.

ابن‌فضلان نیز خود مردی دانا و آگاه به امور است. او به جزئیات روزانهٔ زندگی و باورهای مردمی که ملاقاتشان می‌کند، علاقه دارد. بیشتر آنچه شاهدش است به شکل زشت و نفرت‌انگیز و وحشیانه‌ای بر وی اثر می‌گذارد، اما او وقتش را کمتر صرف اظهار تنفر می‌کند و همین که نارضایی خویش را بیان می‌دارد، به سراغ نوشتن سایر مشاهدات خود می‌رود و آنچه را می‌بیند با فروتنی چشمگیری به رشتهٔ تحریر درمی‌آورد.

روش او در گزارش رویدادها، شاید در نظر غربیان غیرمعمول برسد. او وقایع را مانند داستان، همچنان که ما عادت به شنیدن آن داریم، برایمان بازگو نمی‌کند. ما فراموش می‌کنیم که دریافت خودمان از یک نمایش، از روایتی شفاهی سرچشمه می‌گیرد ـ اجرای نمایشی زنده به وسیلهٔ شاعری در برابر تماشاگری که اغلب می‌باید ناشکیبا و بی‌قرار بوده و یا پس از صرف غذایی سنگین، خواب‌آلود باشد. کهنترین روایات ما، داستان **ایلیاد**، منظومهٔ **بیووولف** و نغمهٔ **رولند**، برای خواندن به وسیلهٔ خوانندگانی در نظر گرفته شده بود که وظیفهٔ اصلی و نخستین تعهدشان سرگرم‌سازی بود.

اما ابن‌فضلان نویسنده بود و هدف عمده‌اش را تفریح و سرگرم‌سازی تشکیل نمی‌داد. وی همچنین تمجید از چند شنوندهٔ مشوق خود و یا غلو کردن دربارهٔ اسطوره‌های جوامعی را که در میان آنها به سر برده بود، در مد نظر نداشت. برعکس، او سفیری بود در حال رساندن پیام. لحن او، لحن مأمور مالیات است، نه شاعر؛ لحن انسان‌شناس است، نه نمایشنامه‌نویس؛ درواقع، او اغلب به جای اینکه اجازه دهد عناصر هیجان‌انگیز

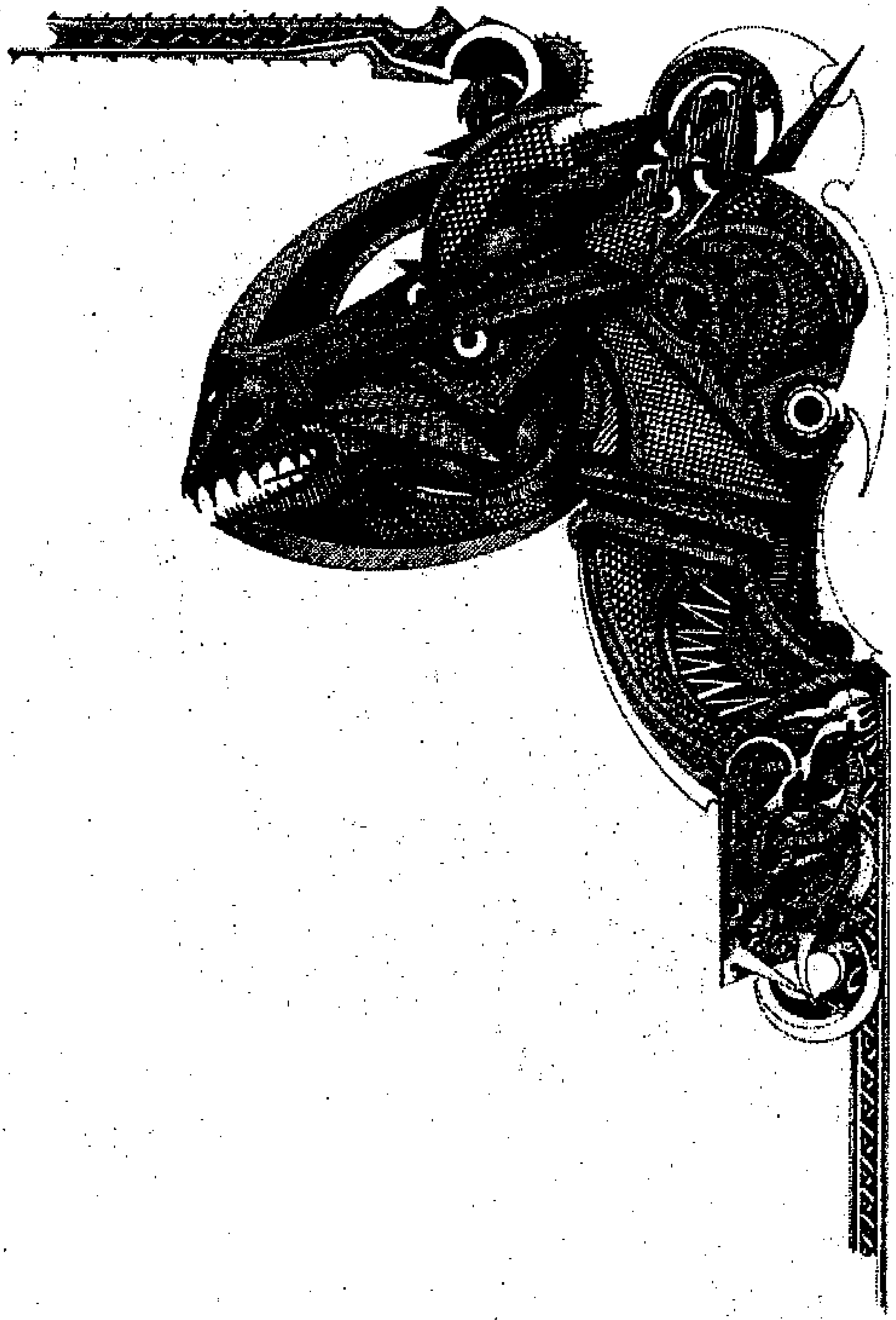
روایتش، گزارش حساس و روشن او را خدشه‌دار سازد، آنها را بی‌اهمیت جلوه می‌دهد.

گاه این خونسردی به قدری هیجان‌آور است که قدرت تشخیص اینکه او چه سفیر خارق‌العاده‌ای است از ما سلب می‌شود. صدها سال پس از ابن‌فضلان بین جهانگردان رسم بر این بود که شرح شگفتیهای سرزمینهای بیگانه را به گونه‌ای خیالی و خودسرانه و وهم‌آلود بنویسند ـ حیوانات سخنگو، مردان پرداری که پرواز می‌کردند، رویارویی با هیولاها و اسبهای تک‌شاخ. گذشته از اینها، تا همین حدود دویست سال پیش، اروپاییان جدی و موقر روزنامه‌های خود را با چرندیاتی دربارهٔ اقدام به جنگ میمونهای **بابون** با کشاورزان و خبرهایی از این دست پر می‌کردند.

ابن‌فضلان هرگز از روی حدس و گمان مطلبی نمی‌نویسد. از هر کلامش زنگ حقیقت به گوش می‌رسد و هرگاه مطلبی را به رشتهٔ تحریر می‌کشد که از دهان کسی شنیده است، دقت به خرج می‌دهد تا همان شنیده را نقل کند. هر جا که خود نیز شاهد ماجراست، آن را به همان اندازه دقیق به ثبت می‌رساند: از این روست که عبارت «من به چشم خودم دیدم» را بارها و بارها تکرار می‌کند.

در پایان باید گفت وجود صداقت در نوشته‌هایش است که روایت او را بسیار هول‌انگیز می‌سازد. به دلیل رویارویی او با هیولاهای مه، بخش مربوط به «مرده‌خواران» با همان توجه به جزئیات و همان وسواس نقل شده است که در سایر بخشهای دستنوشته به چشم می‌خورد.

به هر حال، هر خواننده‌ای داوری ویژهٔ خود را دارد.



عزیمت از
مدینة السلام



ستایش آفریدگار را سزاست، رفیق و شفیق و سرور هر دو عالم. سلام و درود بر امیر پیامبران، مولای ما محمد [ص] که پروردگار رحمتش را بر او ارزانی دارد و در پناه خود گیردش تا روز جزا!

این کتابی است اثر احمدبن فضلان بن العباس بن راشد بن حماد، غلام محمدبن سلیمان، فرستادهٔ المقتدر به نزد پادشاه صقالبه [اسلاوها] که در آن، هر آنچه را او در سرزمین ترکان و خزرها و صقالبه و باشگرد [باشغرد] و روس و اسکاندیناویا دربارهٔ داستانهای پادشاهان آنان و کردارشان در رتق‌وفتق امور دیده، یکایک به رشتهٔ تحریر درآورده است.

نامهٔ یلطوار[1]، پادشاه صقالبه، به دست المقتدر رسید. وی در آن نامه از خلیفه درخواست کرده بود کسی را به نزدش بفرستند تا اصول دین را به او بیاموزد و نیز با قوانین اسلام آشنایش سازد؛ کسی که برای او مسجدی بسازد و منبری برپا کند تا وی بتواند از فراز آن مردمان تمام نواحی قلمرو پادشاهیش را به کیش تازه فراخواند، و پادشاه بتواند با او در مورد ساختن استحکامات و برج و بارو برای ایستادگی در برابر دشمنان و نیز امور دفاعی مشورت و آگاهیهای لازم را کسب کند. پادشاه صقالبه از خلیفه خواهش کرد که حتماً به این درخواست جامهٔ عمل بپوشاند. کسی که در به انجام رسیدن این مهم نقش واسطه را برعهده داشت، نذیر الحرمی[2] نامیده می‌شد.

۱ـ در نسخه‌های خطی یک جا «حسن بن یلطوار» و جای دیگر «المش بن شلکی داماد ترکها» و در کتاب معجم‌البلدان اثر یاقوت حموی (ج ۱ـص ۷۲۳)، «المش بن شلطی یلطوار» نوشته شده است. برای آگاهی از جزئیات بیشتر به لغت «بلغار» در دائرةالمعارف اسلامی رجوع شود. م.

۲ـ یاقوت «نذیرالخرمی» و ابن‌تغری بردی اتابکی (ج ۲ـص ۱۸۲) «نذیرالحرمی» نوشته‌اند. در بعضی از مراجع «نذیرالحزمی» آمده است. م.

سرور خداگرایان، المقتدر، همچنان که بسیاری می‌دانند، خلیفه‌ای مقتدر و منصف نبود، بلکه سخنان تملق‌آمیز و چاپلوسانهٔ درباریانش به او دلگرمی می‌داد و موجبات انبساط خاطرش را فراهم می‌آورد؛ درباریانی که پشت سر او لودگی می‌کردند و تا جایی که در توان داشتند سخنان تمسخرآمیز می‌گفتند. من، به دلیلی که خواهد آمد، جزو این دوستان نبودم و مورد توجه خاص خلیفه قرار نداشتم.

در مدینةالسلام (بغداد) تاجر سالخورده‌ای زندگی می‌کرد به نام ابن قارن که از هر لحاظ ثروتمند بود، اما از سخاوت و انساندوستی بهره‌ای نداشت. او طلاهای خود را از همگان و نیز همسرش مخفی می‌ساخت؛ همسری که هرگز کسی او را ندیده، اما چنین شایع بود که از زیبایی وصف‌ناپذیری برخوردار است. روزی خلیفه مرا برای رساندن پیغامی به تاجر، نزد او فرستاد و من همراه با نامهٔ مهر و موم‌شده به در خانه‌اش رسیدم. تا امروز از اهمیت رساندن آن نامه چیزی نمی‌دانم، اما اصلاً مهم نیست.

تاجر برای رسیدگی به امور شغلی خود از خانه بیرون رفته بود. به دربان او گفتم از آنجا که خلیفه دستور داده است نامه را خودم به دست تاجر برسانم، ناگزیرم منتظر بازگشت او بمانم. بدین‌سبب دربان به من اجازهٔ دخول داد؛ کاری که مقداری وقت صرف آن شد، زیرا دَرِ بزرگِ خانه تعدادی قفل و زبانه و کلون داشت. خانهٔ همهٔ افراد لئیمی مانند آن تاجر، دارای چنین قفل و کلونهایی بود. سرانجام به خانه وارد شدم و تمام روز را گرسنه و تشنه در آنجا به سر بردم، بدون آنکه خدمتکاران آن تاجر خسیس چیزی برای خوردن و آشامیدن و جائی تازه یافتن، به من بدهند.

در گرمای بعدازظهر، هنگامی که همه چیز و همه کس در آن خانه ساکت بود و خدمتکاران در خواب به سر می‌بردند، من نیز به چرت زدن پرداختم. پس از لحظاتی چیزی شبیه به روح در برابرم ظاهر شد؛ زنی زیبا و جوان که به نظرم رسید باید همان زنی باشد که هیچ مرد نامحرمی تا آن لحظه وی را ندیده بود. زن، حرفی نزد، اما با ایما و اشاره به اتاقی دیگر هدایتم کرد و در آنجا پس از قفل کردن دَرِ اتاق از من خواست با وی درآمیزم. بدین‌ترتیب بعدازظهر به سرعت سپری شد تا اینکه صدای ناشی از بازگشت صاحب‌خانه، به گوش رسید. زن، بدون بر لب آوردن هیچ کلامی در حضور من، اتاق را

ترک کرد و من با عجله به مرتب‌کردن سرووضعم پرداختم.

در آن حال، باید هم نگران می‌شدم، زیرا تعداد قفلها و کلونهای دَرِ خانهٔ آن لئیم، ورودش را به تأخیر نمی‌انداخت. به هر حال کم‌وبیش خود را مرتب کرده بودم که ابن‌قارن مرا در اتاق مجاور اندرونیش یافت و با نگاهی پر از تردید به من نگریست و پرسید که چرا در حیاط نیستم؛ جایی که به طور معمول پیام‌آوران باید در آن انتظار بکشند. به او گفتم که بسیار گرسنه و بی‌حال بودم و به دنبال غذا و سایبان می‌گشتم. این دروغ کمی سست بود و بی‌شک او آن را باور نکرد. تاجر به خلیفه شکایت برد. می‌دانم که خلیفه از شنیدن این حرف در نهان خنده‌اش گرفته بود، اما خود را ملزم کرد در ظاهر چهره‌ای عبوس به خود بگیرد. از این رو وقتی فرمانروای صقالبه از خلیفه درخواست کرد گروهی مبلّغ به نزدش بفرستند، ابن‌قارن، این مرد کینه‌جو، با اصرار از خلیفه خواست من به این مأموریت گسیل شوم. بنابراین، مرا روانه ساختند.

سفیر فرمانروای صقالبه نیز در جمع ما بود، مردی لافزن و پرگو و کسل‌کننده به نام عبدالله‌بن باشتوالخزری. وظیفهٔ راهنمایی گروه را تکین التُرکی و بارس الصقلابی بر عهده داشتند. ما هدایایی برای فرمانروا و همسرش و فرزندانش و فرماندهان لشکرش بردیم و افزون بر اینها، مقداری ادویه که وظیفهٔ نگهداری و مراقبت از آنها بر عهدهٔ سوسن الرسی گذاشته شده بود، به همراه داشتیم. من به اتفاق افراد یادشده، هیئت مبلّغان را تشکیل می‌دادیم.

بدین‌ترتیب، ما مسافرت خود را روز پنجشنبه یازدهم صفر سال ۳۰۹ هـ.ق. (۲۱ ژوئن ۹۲۱ میلادی)[۱] از مدینةالسلام آغاز کردیم. یک روز در نهروان ماندیم و از آنجا با تأنی حرکت کردیم تا به دسکره[۲] رسیدیم و سه روز در آنجا ماندیم. سپس به خط مستقیم راه پیمودیم و بدون هیچ انحراف مسیری به راهمان ادامه دادیم تا به حُلوان[۳] وارد

۱- ۳۱ خرداد ۳۰۰ هجری شمسی.م.

۲ـ یاقوت (ج۲-ص ۵۷۵) می‌نویسد: «دسکره» قریهٔ بزرگی در ناحیهٔ «نهر ملک» در غرب بغداد است. م.

۳ـ «حلوان» به ضم ح- «حلوان عراق» است و بنابر نوشتهٔ یاقوت (ج۲-ص۳۱۷) آخرین مرز سواد (عراق) است و پس از آن جبال آغاز می‌شود. مینورسکی در تعلیقات خود بر سفرنامهٔ ابودلف در ایران (الرسالة الثانية)

شدیم. در آنجا دو روز ماندیم و سپس به قرمیسین[1] رفتیم و دو روز نیز در آنجا اقامت گزیدیم. بار دیگر به راه افتادیم و به مسافرت ادامه دادیم تا به همدان رسیدیم و سه روز در آنجا بیتوته کردیم. از آنجا جلوتر رفتیم تا اینکه به ساوه رسیدیم و دو روز نیز در آنجا ماندیم. باز هم به راه افتادیم و این بار به ری رسیدیم؛ جایی که یازده روز رحل اقامت افکندیم، زیرا باید در انتظار برادر سوسن الرسی، یعنی احمدبن علی[2] می‌ماندیم که به خوارالری[3] رفته بود. سپس به خوارالری رفتیم و سه روز در آنجا ماندیم.

این بخش از دستنوشته، کیفیت ویژهٔ تعاریف ابن فضلان از سفر را نشان می‌دهد. در حدود یک چهارم دستنوشته به همین ترتیب نوشته شده است، یعنی فهرست کردن مکانها و تعداد روزهای اقامت در آنها که بیشتر این مطالب حذف گردیده است.

از قرار معلوم، گروه ابن فضلان به سوی شمال ره می‌سپارند و سرانجام به دلیل فرارسیدن فصل زمستان ناگزیر به توقف می‌شوند.

اقامت ما در جرجانیه (گرگان) به درازا کشید. ما چند روزی از ماه رجب [نوامبر] و همهٔ ماه شعبان و رمضان و شوال را در آنجا ماندیم که علت آن سرمای شدید و پیامد دشوار آن بود. در واقع به من گفتند دو مرد که همراه شترها برای آوردن هیزم به جنگل رفته بودند، چون فراموش کردند فتیله و سنگ چخماق برای فراهم آوردن آتش به همراه خود ببرند، شب را بدون درست کردن آتش به سر بردند و صبح، هنگامی که از خواب برخاستند، مشاهده کردند که شترها از شدت سرما یخ زده و خشک شده‌اند.

درواقع، با کمی حیرت دیدم که بازار و خیابانهای جرجانیه به دلیل شدت سرما به کلی

ص ۱۱۹ ترجمهٔ فارسی، می‌نویسد «حلوان» یا «خلمان» قدیم در نزدیکی «سرپل قدیم» امروزی است که اکنون اثری از آن دیده نمی‌شود. م.

۱ – «قرمیسین» به فتح قاف معرب کرمانشاه است (نام اصلی آن «گرمان ساه» بوده و چون در عربی حرف گ وجود ندارد، آن را به ق تبدیل کرده و قرمیسین خوانده‌اند.)م.

۲– به طوری که در تاریخ آمده، نامبرده «احمدبن صعلوک» بوده و امنیت اصفهان و قم را تا حدود ری به عهده داشته است. به «تجارب الامم» (ج ۵–ص ۵۰۰) و «صلة عریب» (ص ۲۷) و «طبری» (ج ۱۲–ص ۲۷) رجوع شود. م.

۳–«خوار»، یاقوت (ج ۲–ص ۴۷۹) می‌نویسد: شهر بزرگی از توابع «ری» و بر سر راه مسافران خراسان، میان ری و سمنان واقع است و تا شهر اخیر در حدود بیست فرسنگ فاصله دارد. م.

متروک شده بود. ممکن بود کسی ساعتها در خیابانهای شهر پرسه بزند بدون آنکه با کسی رویارو شود. یک بار، وقتی از حمام بیرون آمدم، تا به خـانه رسیدم ریشم یکپارچه یخ بست به طوری که مجبـور شدم آن را جلو آتش بگیرم تا یخـهایش آب شود. من شب و روز را در اتاقی به سر مـی‌بردم که در اتاقی دیگر محـصور بود و در آن چادر تُرکی از جنس نـمد برپا کرده بودنـد و خودم نیز پوستـین ضخیمـی از جنس پشم و خـز پوشیده بودم. با تـمام این اوصاف، بیشتر شبها به هنگام خوابیدن گونه‌هایم از شدت سرما به بالش می‌چسبید.

در آن سرمای شدید، گه‌گـاه می‌دیدم که زمین شکافهای بـزرگی می‌خورد و بر اثر آن احیاناً درختی تنومند و بسیار قدیمی از وسط به دونیم می‌شود.

در اواسط شوال سال ۳۰۹ هـ .ق. [فوریه ۹۲۲ م.][۱] هوا رو به دگرگـونی گذاشت، یخ رودخانه‌ها آب شد و ما به فراهم آوردن وسایل موردنـیاز سفر پرداختیم. شترهای ترکی و نیز قـایقهای درست‌شده از پـوست شتر (خیک) بـرای عبور از رودهایی که در سـرزمین ترکان بر سر راهمان قرار داشت، تهیه کردیم.

ما همچنین به خرید نان و ارزن و گوشت نـمکسود برای مصرف چند ماه اقدام کردیم. آشنایان ما در شهر، تأکید کردند که جامه‌های موردنیاز برای اوقات ضروری را تهیه کنیم. آنان گفـتند که ما لـحظات بسیار سـخت و هراس‌آوری در پیش خـواهیم داشت. البـته ما می‌پنداشتـیم که آنان در این‌باره اغراق می‌کننـد، اما هنگامی که با آن وضعـیتهای دشوار رویارو شدیم، دریافتیم که آن سختیها، هول‌انگیزتر از آن است که توصیف شده بود.

هریـک از ما یک جلیـقه و روی آن یک کـت، روی کت یک پـوستـین و یک لـباده می‌پوشـیدیم و سرپـوشی شبیـه کلاهخود از جـنس نمد بـر سر می‌گذاشـتیم که تـنها دو چشمانمان از بیرون دیده می‌شد. شلواری با آستری ضخیم می‌پوشیدیم و پس از پوشیدن کفـش راحتی خانـگی، پوتیـنی روی آن به پا مـی‌کردیم. وقـتی یکی از مـا بر پشت شـتر می‌نشست، آن قدر لباس بر تن داشت که قدرت کوچکترین حرکتی از وی سلب می‌شد.

یک فقیه، یک معـلم و چند نفر خدمتگار که از بغداد با مـا سفر می‌کردند، چون از ورود

۱- بهمن ۳۰۰ هجری شمسی.م.

به سرزمین جدید وحشت داشتند، از ما جدا شدند. از این‌رو، من و سفیر فرمانروای صقالبه و برادر زنش و دو خدمتگار، یعنی تکین و بارس، رهسپار شدیم.*

کاروان آمادهٔ سفر شد و ما یک نفر از اهالی جرجانیه به نام قلواس را به عنوان راهنما به خدمت گرفتیم. سپس با توکل به قادر منّان در روز دوشنبه سوم ذی‌قعدهٔ سال ۳۰۹ هـ.ق. [۳ مارس ۹۲۲][1] از جرجانیه حرکت کردیم.

همان روز در قصبه‌ای به نام زمجان، یعنی دروازهٔ سرزمین ترکان، اقامت گزیدیم. صبح زود روز بعد به سوی محلی به نام جیت رهسپار شدیم. در بین راه به قدری برف باریده بود که شترها تا زانو در برف فرو می‌رفتند، از این‌رو دو روز در آنجا ماندیم.

سپس شتابان و به خط مستقیم به سوی سرزمین ترکان حرکت کردیم. بدون اینکه در بیابانهای بایر و هموار آن با هیچ کس برخورد کنیم. در میان طوفان برف و سرمای شدیدی که روزهای سرد خوارزم در مقایسه با آن، روزهای تابستانی بود، ده روز تمام سواری کردیم. شدت سرما باعث شد تمامی دشواریهایی را که پیش از آن آزارمان داده بود، از خاطرمان محو گردد و چیزی نمانده بود که همگی از بین برویم.

در یکی از روزها که سرما چهرهٔ وحشی و بی‌رحم خود را به ما نشان می‌داد، تکین، یکی از غلامان، در کنارم اسب می‌تاخت و در عین حال با مرد ترکی که با اسب همراهیش می‌کرد، به زبان ترکی در حال گفت‌وشنود بود. تکین خندید و به من گفت: «این مرد می‌گوید، خدا از ما چه می‌خواهد؟ او که دارد ما را از سرما می‌کشد. اگر ما می‌دانستیم چه می‌خواهد، خواسته‌اش را برآورده می‌کردیم».

خطاب به او گفتم: «به او بگو خداوند فقط می‌خواهد که بگویی لااله‌الاالله».

---

* ابن‌فضلان در سراسر دشتنوشتهٔ خود دربارهٔ شرح تعداد و ترکیب هیئت همراه خود بی‌دقتی به خرج داده است. هیچ کس نمی‌تواند مطمئن باشد که آیا این بی‌مبالاتی و بی‌نظمی نشان‌دهندهٔ آن است که وی تصور می‌کرده خوانندگان با ترکیب کاروان آشنا هستند و یا درنتیجهٔ گم‌شدن برگهای سفرنامه چنین وضعی پیش آمده است. امکان دارد قراردادهای اجتماعی نیز یکی از عوامل باشد، زیرا ابن‌فضلان در هیچ جایی ذکر نکرده که هیئت همراهش بیش از چند نفر است، حال آنکه، درواقع احتمال دارد این گروه بیش از صد نفر و دو برابر این تعداد نیز اسب و شتر بوده باشد. اما ابن‌فضلان غلامان و خدمتگاران و افراد ردهٔ پایین کاروان را یک‌به‌یک ذکر نکرده است.

۱- ۱۳ اسفند ۳۰۰ هجری شمسی.م.

مرد ترک خندید و پاسخ داد: «اگر این را می‌دانستم، همین را می گفتم».

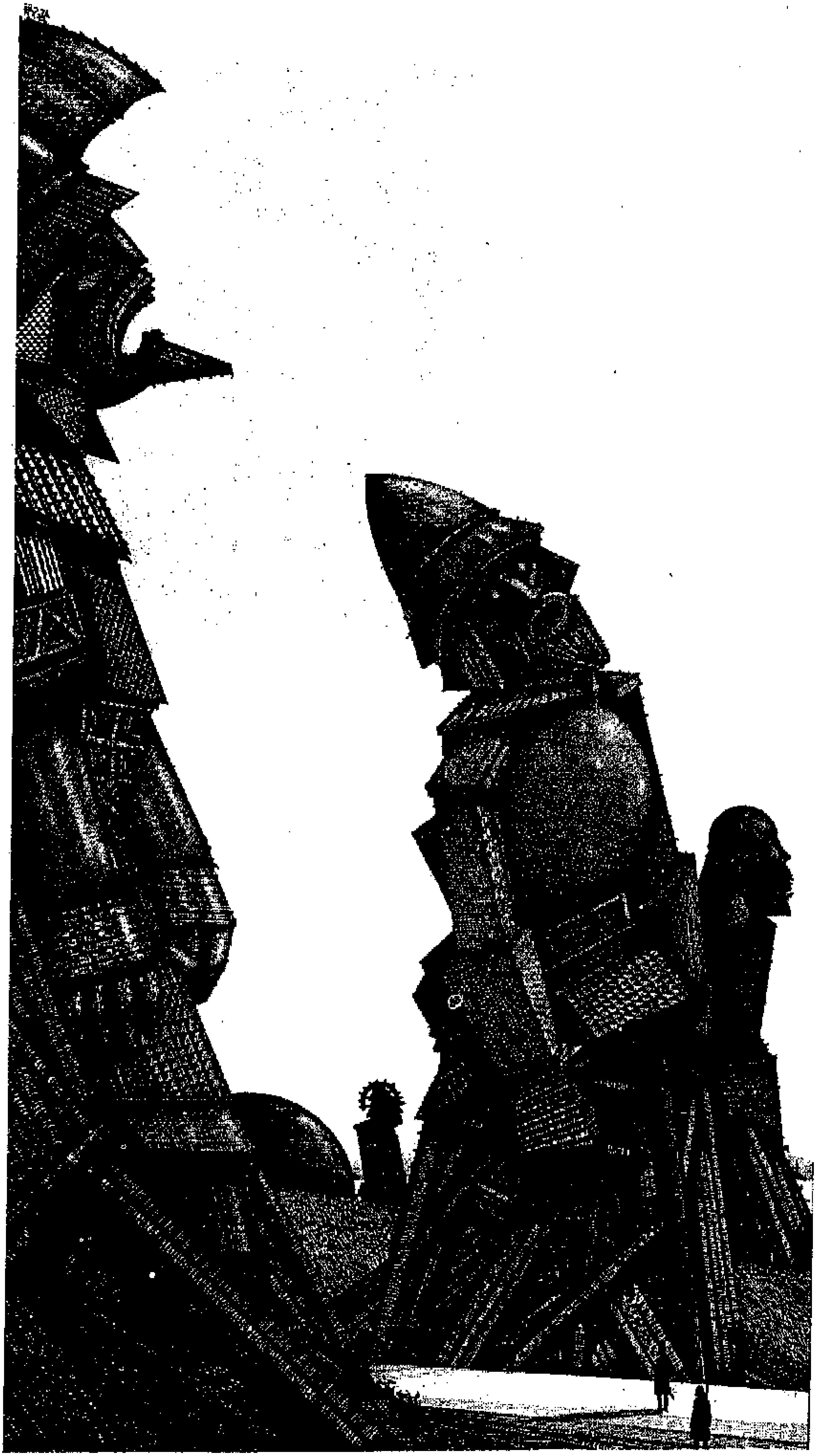
سپس به جنگلی وارد شدیم که تعداد پرشماری درختان خشک داشت، و در آنجا توقف کردیم. آتشی برافروختیم و از حرارتش جان گرفتیم و پس از درآوردن لباسهای رویی، آنها را پهن کردیم تا خشک شود.

از قرار معلوم ابن فضلان به ناحیه‌ای با هوای گرمتر وارد شده بود، زیرا او دیگر اشاره‌ای به هوای بسیار سرد نکرده است.

بار دیگر وسایل را جمع کردیم و به راه افتادیم. نیمه‌شبها حرکت می کردیم و تا هنگام نماز بعد از ظهر راه می‌رفتیم -از نیمروز به بعد شتاب بیشتری به خرج می‌دادیم- سپس متوقف می‌شدیم و به استراحت می‌پرداختیم. پس از اینکه پانزده شب بدین ترتیب راه پیمودیم، به کوهستانی سنگلاخی با صخره‌های بزرگ رسیدیم. در آنجا چشمه‌هایی وجود داشت که از میان سنگها فوران می کرد و آب آنها درون گودالهایی جمع می‌شد. از آنجا به راه افتادیم تا آنکه به یکی از قبایل ترک رسیدیم؛ نام این قبیله (غُز) بود.



رسوم
ترکان غُز



ترکان غز چادرنشین‌اند و خانه‌هایی از جنس نمد برپا می‌سازند. آنان مدتی در یک منطقه می‌مانند و سپس به منطقه‌ای دیگر نقل‌مکان می‌کنند. مأوایشان، بنا به رسم صحرانشینی، گاه در اینجا و زمانی در آنجا برپاست. گرچه زیستنی سخت دشوار دارند، همچون چارپایانی افسارگسیخته و ره‌گم کرده‌اند. هیچ اعتقادی به خداوند و مذهب ندارند. هیچ‌گاه دعا نمی‌کنند، اما سردسته‌های خود را خدایان می‌نامند. هنگامی که یکی از آنان با سرکردهٔ خود دربارهٔ موضوعی مشورت می‌کند، می‌گوید: «ای خدای من (یارب)، در مورد فلان موضوع چه باید بکنم؟»[1]

برای انجام دادن کاری و بستن پیمانی، منحصراً به مشورت بین خود بسنده می‌کنند. خودم شنیدم که می‌گفتند: «لااله الاالله، محمدا رسول الله.»، اما آنان این حرف را صرفاً به منظور نزدیک شدن به مسلمانان بر زبان می‌آورند و اعتقادی به آن ندارند.

حکمران ترکان غز، یبغو نامیده می‌شود. این نامی است که به هر فرد عهده‌دار حکمرانی این قبیله اطلاق می‌گردد. شخص فرودست او نیز همواره کودرکین[2] نام دارد، بنابراین، هرکس به مقام پایینتر از حکمران ارتقا یابد، وی را به این اسم خطاب می‌کنند.

ترکان غز پس از قضای حاجت و یا ادرار کردن خود را نمی‌شویند و پس از مجامعت یا هر موقعیت دیگری نیز به حمام نمی‌روند و غسل نمی‌کنند. آنان با آب، بویژه در زمستان، هیچ سروکاری ندارند. هیچ بازرگانی و یا مسلمانی در حضور آنان غسل نمی‌کند و این کار

---

۱ ــ ایرانیان قدیم نیز به جای رئیس، کدخدا و یا خداوندگار می‌گفتند. م.

۲ ــ گویا در اصل گودرز تکین بوده است. در زبان خوارزمی، نامگذاری تکین رواج داشته است مانند سبکتکین و البتکین. م.

را شبهنگام که آنان در خواب‌اند انجام می‌دهند، زیرا ترکان با دیدن کسی که غسل می‌کند، خشمگین می‌شوند و فریاد برمی‌آورند: «این شخص چون به زیر آب فرو می‌رود، قصد دارد ما را جادو کند.» سپس آن شخص را جریمه می‌کنند.

هیچ فرد مسلمانی اجازه ندارد به سرزمین ترکان وارد شود، مگر اینکه یک عضو قبیلهٔ غز موافقت خود را مبنی بر عهده‌دار شدن مهمانداری آن شخص، اعلام کند. در این صورت فرد مسلمان نزد آن ترک اقامت می‌کند و ملزم است برای آن شخص از مملکت اسلامی خود جامه‌های گوناگون و برای همسرش فلفل و ارزن و کشمش و گردو ببرد. هنگامی که فرد مسلمان نزد مهماندار خود می‌رود، او برایش چادری برپا می‌سازد و گوسفندی می‌آورد تا مهمان آن را به روش مسلمانان ذبح کند، زیرا ترکان گوسفند را سر نمی‌برند، بلکه آن قدر بر سر حیوان می‌کوبند تا بمیرد.

زنان غز هیچ‌گاه در حضور مردانشان و یا غریبه‌ها حجاب را رعایت نمی‌کنند و بیشتر قسمتهای بدنشان، در حضور هر کسی، کاملاً پیداست. روزی که در چادر یکی از ترکان غز با او گرم گفت‌وگو بودم، همسر آن مرد نیز حضور داشت. در همین هنگام زن یادشده دامن خود را بالا زد و به خاراندن شرمگاه خود پرداخت، آن هم در حالی که همهٔ ما ناظر بر صحنه بودیم. ما صورت خود را پوشاندیم و گفتیم: «استغفرالله...» مرد ترک با دیدن این وضع، خندید و به مترجم گفت: «به آنان بگو ما این عضو را در برابر شما نمی‌پوشانیم که شما بتوانید آن را ببینید و شرمنده شوید، اما بدانید که این عضو به راحتی در دسترس نیست. این بهتر است تا آنکه این عضو را بپوشانید، اما سهل‌الوصول باشد».

عمل زنا، نزد آنان امری کاملاً مردود است. اگر کسی در میان این قبیله مرتکب این عمل زشت شود، او را دو شقه می‌کنند. بدین‌ترتیب که دو سر دو درخت نزدیک به‌هم را با بستن طناب به آخرین شاخهٔ آن به سوی پایین می‌کشند و پس از بستن هریک از پاهای فرد مجرم به یکی از آنها، درختان را رها می‌کنند و بدین‌ترتیب شخص خاطی دو نیمه می‌شود.

ترکان این قبیله، لواط کردن را نیز از گناهان نابخشودنی به شمار می‌آورند. روزی بازرگانی نزد خانوادهٔ معاون حکمران، یعنی کودرکین، آمد تا مدتی را با ایشان بگذراند تا از

او گوسفند بخرد. مهماندار در آن زمان پسر نوخطی داشت و مهمان بی‌تابانه به دنبال فرصت بود تا پسر را گمراه کند. سرانجام به مقصود رسید و رضایت وی را جلب کرد، اما مهماندار ترک سربزنگاه وارد شد و آن دو را در حین ارتکاب آن عمل شنیع غافلگیر ساخت.

مرد ترک قصد داشت بازرگان و پسرش را به این سبب به قتل برساند، اما مرد بازرگان با عجز و لابهٔ بسیار رضایت مهماندار را جلب کرد تا با پرداخت کفّاره از مرگ رهایی یابد. او چهارصد گوسفند به عنوان تاوان کاری که با پسر انجام داده بود به مهماندار داد و جان به سلامت برد و با شتاب از سرزمین ترکان گریخت.

همهٔ ترکان ریشهای خود را می‌تراشند، اما به سبیلهایشان دست نمی‌زنند و آن را باقی می‌گذارند.

آداب و رسوم ازدواج آنان از این قرار است: یکی از آنان زنی از خانوادهٔ دیگر را برای همسری انتخاب می‌کند و قول می‌دهد که در ازای فلان و فلان مهریه او را به عقد خود درآورد. مهریه اغلب عبارت است از تعدادی شتر، چارپایان بارکش و سایر اقلام. هیچ‌کس، تا وقتی که مهریهٔ توافق‌شده با مردان خانوادهٔ عروس را نپردازد، نمی‌تواند همسر خود را به خانهٔ خویش ببرد. البته چنانچه خواسته‌های خانوادهٔ عروس را برآورده سازد، می‌تواند به محل اقامت دختر برود و در حضور پدرومادرش، دست وی را بگیرد و همراه خود ببرد و آنان هیچ ممانعتی به عمل نمی‌آورند.

اگر مردی که دارای زن و فرزند است از دنیا برود، بزرگترین پسرش، زن پدر را مشروط بر آنکه مادر خودش نباشد، به زنی اختیار می‌کند.

اگر یکی از ترکان به بیماری دچار شود و غلام یا غلامانی داشته باشد، آنان از وی مراقبت می‌کنند و هیچ‌یک از افراد خانواده به او نزدیک نمی‌شود. چادری، دور از سایر چادرها برای فرد بیمار برپا می‌سازند و آن شخص چادر یادشده را ترک نمی‌گوید، مگر اینکه، بمیرد و یا کاملاً بهبود یابد. البته اگر مرد بیمار فقیر و یا غلام باشد، او را در بیابان به حال خود رها می‌سازند و به دنبال کار خود می‌روند.

هنگامی که یکی از مردان مهم و برجستهٔ آنان از دنیا می‌رود، گودال بزرگی به شکل

خانه حفر می‌کننـد، سپس لباسی که به آن «قرطق»[1] می‌گویند، بر تن جسد می‌پوشانند، کمربنـدش را می‌بندند و کمـانش را به یک دستش مـی‌دهند. در دست دیگر جـسد، جامی چوبـین محتـوی مشروبی سـکرآور می‌گذارنـد و بعد پیـکر بی‌جان را درون گـودال جای می‌دهند. پس از آن، همهٔ دارایی فرد درگذشته را بـه درون گودال یادشده منتقل می‌کنند و روی همهٔ آنها خاک مـی‌ریزند. پس از پر کردن گودال، با گل و سنـگ، قبهٔ کوچکی روی آن می‌سازند.

بعد از آن، همهٔ اسبهای مرد درگذشته را که گاه به صد تا دویست رأس بالغ می‌شود، در محل گور می‌کشند. گوشـتهای آنها را بین همه تقسیم می‌کننـد و می‌خورند و تنها سرها و سمها و دمهـا و پوستهای آنها را بر تیـرکهای چوبی می‌آویزند و تیـرکها را در اطراف گور نصب می‌کنند و می‌گویند: «اینها توسنـهای او هستند که وی سوار بر آنها به سوی بهشت می‌تازد».

اگر مرد درگذشته قهـرمانی باشد که در جنگها شرکت کـرده و شماری از دشمنان را به هلاکت رسانده باشد، به تعداد افرادی که کشتـه است، مجسمه‌هایی از چوب می‌تراشند و بر سر گورش نصب می‌کنـند و می‌گویند: «اینها خدمتگاران او هسـتند که در بهشت گوش به فرمانش دارند».

گه‌گاه، آنان در کشتن اسبها یک یا دو روز درنگ به خرج می‌دهند، که در چنین صورتی یکی از پیرانشان عباراتی بر زبان می‌آورد کـه تن اقوام فرد از دنیارفته را به لرزه می‌اندازد: «من آن مرحوم را در خـواب دیدم. او به من گفت، مرا می‌بـینی، همهٔ یارانم از مـن پیشی گرفـتنـد و گذشتـند، حـال آنکه پـاهای من نـاتوان‌تـر از آن است که بـه آنان بـرسم. از این‌روسـت که در اینجـا چنین تـنهایم.» وقـتی که چنـین می‌شود، خـویشان او اسبـها را می‌کشند و به ترتیبی که شرح داده شده، بقایایش را بر سر گور می‌آویزند. پس از یک یا دو روز، همان پیر قبیله نزد کسان در گـذشته می‌رود و می‌گوید: «آن مرحوم را در خواب دیدم که به مـن گفت، کسانـم را آگاه کن که من از تنـگنای عذاب‌آوری که در آن قـرار داشتم،

---

[1] ـ در نسخهٔ خطی قرطته نوشته شده که تحریف است. قرطق معرّب کرته و به معنای قباست. م.

رهایی یافته‌ام».

بدین‌ترتیب، آن پیر طایفه، رسوم غزها را پابرجا نگاه می‌دارد، زیرا اگر به گونه‌ای دیگر رفتار شود، امکان دارد این تمایل در بازماندگان فرد در گذشته قوت گیرد که از کشتن اسبها صرف نظر کنند.*

سرانجام در قلمرو حکومت ترکان به مسافرت خود ادامه دادیم. روزی یکی از ترکان بر سر راه ما قرار گرفت. او هیکلی زشت، ظاهری کثیف، رفتاری ناخوشایند و خلقی بد داشت. وی به ما گفت: «ایست.» به فرمان او همهٔ کاروان متوقف شد. وی سپس ادامه داد: «هیچ‌یک از شما حق ندارد از این جلوتر برود.» ما به او گفتیم: «ما از دوستان کودرکین (گودرزتکین) هستیم.» مرد خنده‌ای زشت سر داد و گفت: «کودرکین دیگر کیست؟ من به ریش او ... یدم».

هیچ‌یک از افراد گروه ما نمی‌دانست با شنیدن این کلمات زشت چه کار کند. در این لحظه مرد ترک بار دیگر دهان گشود و گفت: «بِکَنْد». که این کلمه در زبان خوارزمی به معنای (نان) است. من چند قرص نان به او دادم و وی پس از گرفتن آنها گفت: «می‌توانید بروید، دلم برایتان سوخت».

ما به ناحیهٔ زیر سلطهٔ فرماندهی به نام اتْرَک‌بن قطغان[1] رسیدیم. به دستور او چند چادر ترکی برای اقامت ما برپا شد. او، خود تشکیلاتی عظیم و منزلهایی بزرگ داشت. وی همچنین چندین رأس گوسفند به ما داد تا اگر خواستیم آنها را ذبح کنیم و تعدادی اسب نیز برای سواری در اختیارمان گذاشت. ترکان از وی به عنوان سوارکاری زبردست

---

* فرزان، یکی از طرفداران پروپاقرص ابن‌فضلان، اعتقاد دارد که این پاراگراف آشکار می‌کند: «دقت انسان‌شناس امروزی، نه تنها آداب و رسوم طایفه‌ای، بل ساز و کارهایی را که سبب تحمیل آن آداب و رسوم می‌شود، به ثبت می‌رساند. منظور اقتصادی از کشتن اسبهای یک فرد متمول در قبیلهٔ چادرنشین، به طور یقین با مالیات بر ارث در دورهٔ کنونی مترادف است؛ یعنی سبب می‌شود که روند انباشت سرمایهٔ ناشی از رسیدن ارث به اعضای خانواده به کندی انجام گیرد. گرچه آیین اجتماعی این امر را ایجاب می‌کرد، امکان نداشته است که بیش از روزگار معاصر روشی عمومی بوده باشد. ابن‌فضلان رسمی را که به اکراه تحمیل می‌شده است، به زیرکی تمام نشان می‌دهد».

۱ ـ «قطغان» صحیح به نظر نمی‌رسد، زیرا در تواریخ از طقا و طقان بسیار نام برده شده است، مثل طقا تیمور و غیره. با مراجعه به کتب تاریخی زمان ابن‌فضلان نتیجه گرفته می‌شود که صحیح آن طقا-طقان بوده است. م.

یاد می‌کردند که ایـن امر حقیقت داشت، زیرا روزی که در کنارش بـه اسب‌سواری مشغول بودیم، غازی از بـالای سرمان پرواز کرد. او تیری در چـلهٔ کمان گذاشت و در حـالی که با مهارت اسب را هدایت می‌کرد، آن غاز را مورد هدف قرار داد و سرنگون ساخت.

من به او جامه‌ای دوخت شهر مرو و یک جفت چکمهٔ چرمی قرمزرنگ و یک بالاپوش زربفت و پنـج بالاپوش ابریشمی هدیـه دادم که آن هدایا را با سپاس فـراوان پذیرفت. او بالاپوشی را که بر تن داشت به درآورد تا لباسهای اهدایی مرا بر تن کند. در آن لحظه دیدم زیر جامـه‌ای که به تن داشت (قرطـق)، کاملاً فرسوده و چـرکین بود. سنت ایـن مردمان است که جامـهٔ زیر خود را از تن خارج نمی‌کـنند تا وقتی کـه بپوسد و از بین برود. حـقیقت دیگـر آنکه او هـمهٔ ریـش و حتی سـبیل خـود را می‌کـند[۱]، به گـونه‌ای که بـه خواجـه‌ها مشابهت داشت. با وجود این، همان‌گونه که من دیدم، وی زبردست‌ترین سوارکار در میان ترکان بود.

او روزی به دنبال سران قوم فرستـاد تا نزد او گرد آیند. نام آنان طرخان و ینال و قلیز بود. طرخان که کور و لنگ و از یک دست چلاق بود، در میان آنان با نفوذترینشان به شمار می‌آمد. قطغـان خطاب به آنان گفت: «اینان سـفیران پادشاه عرب (خلیفـه) اند که به نزد رئیس بلغارها می‌روند. من نمی‌توانم بدون مشورت با شما به آنان اجازهٔ عبور بدهم».

در این هنـگام طرخان گفت: «مـا این موضوع را هرگز نـشنیده‌ایم. از وقتـی که ما و نیاکانمان در ایـن سرزمین زندگی می‌کنیم، هـیچ سفیری از جانب سلطان (خـلیفه) از این دیار عبور نکـرده است. چنین احساس می‌کـنم که سلطان نیرنـگی در سر دارد. درواقع، او این مرد را نزد خزرها می‌فرستد تا آنان را بر ما بشورانـد. پس بهتر است این سفیران را به دو نیم کنیم و همهٔ اموالشان را به تصرف خود درآوریم».

مرد دیگری که برای مشاوره آمده بود، گفت: «نه، ما باید هر چه دارند بگیریم و لخت و

---

۱ ـ این عادت هـنوز در ترکمن صحـرا و نزد کلیهٔ طوایـف ترکمن رواج دارد. هر مرد تـرکمن آینهٔ کوچـکی به همراه یک موچین در جیب دارد و موی ریش خود را می‌کنـد و فقط ریش باریکی در چانهٔ خود باقی می‌گذارد. این طایفه معتقدند که داشتن این شکل ریش به پـیروی از مذهب حنفی‌هاست. از این‌رو می‌توان نتیجه گرفت که ممکن است ترکهای مورد بحث ابن‌فضلان، اجداد ترکمنهای امروزی بوده‌اند. م.

برهنه رهایشان کنیم تا به جایی که آمده‌اند، باز گردند».

مشاور دیگر گفت: «نه، ما اسرایی نزد پادشاه خزر داریم، پس باید اینان را با اسیرانمان معاوضه کنیم».

آنان به مدت هفت روز در این‌باره بین خود مشورت کردند، در حالی که ما در وضعیتی به سر می‌بردیم که کمتر از حالت نزع نبود. سرانجام رأی آنان بر این قرار گرفت که راه ما را بگشایند و رهایمان سازند. ما به عنوان هدیهٔ افتخاری، دو خرقه دوخت مرو و مقداری فلفل و ارزن و چند قرص نان به طرخان دادیم.

پس از آن راهمان را پی گرفتیم تا به رود **بغندی** رسیدیم. در آنجا، قایقهایی که از پوست شتر درست شده و آنها را قبلاً خریده بودیم، آماده کردیم و همهٔ بارهای خود را از شترهای ترکی به آنها انتقال دادیم. پس از بارگیری، مردان در گروههای پنج، شش یا هفت نفری درون قایقها نشستند. مردان از شاخه‌های درخت غان به عنوان پارو استفاده کردند تا قایقها را در آن رود خروشان هدایت کنند. سرانجام از رود عبور کردیم. اسبها و شترها نیز با شنا کردن از رود گذشتند.

هنگام عبور از هر رودی در این ناحیه، کاملاً ضروری است که پیش از رفتن افراد و اموال کاروان به آن سوی آب، شماری مردان جنگی با سلاحهای خود از رود عبور کنند و در ساحل مقابل به نگهبانی بپردازند تا وقتی کاروانیان از رود می‌گذرند، از شر حملهٔ مردان راهزن قبیلهٔ باشغرد در امان باشند.

بدین‌ترتیب ما از رود بغندی گذشتیم و در همان مسیر از رود **جم** عبور کردیم. سپس رودهای **اذل** و **اذرن** و **وارس** و **اختی** و **وبنا** را که همه رودهایی پرآب و بزرگ بودند، پشت سر گذاشتیم.

سپس به ناحیهٔ «پچناگ»[1]ها رسیدیم. اینان در کنار دریاچهٔ آرامی که شبیه دریا بود، سکونت داشتند. آنان مردمانی نیرومند با پوست تیره هستند که مردانشان ریش خود را می‌تراشند. افراد این قبیله در مقایسه با ترکان غز فقیرند، زیرا من شاهد بودم که بعضی از

---

۱ ـ Pecenegs قبیله‌ای از ترکها، از قبایل «غز»، از «قفچق»اند و اصل آنان از ترکستان چین است و در اورال و ولگا نزدیک دریای خزر اقامت داشتند. م.

مردان غز ده هـزار رأس اسب و صد هزار رأس گوسفـند داشتند. اما اهـالی قبیلهٔ پـچناگ چنین ثروتی ندارند و ما بیش از یک روز نزد آنان نماندیم.

سپس بار دیگر بـه راه افتادیم و به سوی رود **جیخ** روانه شدیم. این رود بـزرگترین و بهترین و خروشانترین رودی است که مـا دیدیم. درواقع، خودم دیدم که چگونه یک قایق پوستی در آن واژگون گردید و سرنشینانش غرق شدند. بسیاری از همراهانمان به هلاکت رسیدنـد و تعدادی از اسبها و شـترهایمان نیـز در میان امواج متـلاطم ناپدید شدنـد. ما با دشواری فراوان از این رود عبور کردیم. سپس چند روزی راه پیمودیم و از رودهای **قاخا** و **اژن** و **باقاق** و **سمور** و **کنال** و **سوخ** و **کیقلو** گذشتیم و سرانجام به سرزمین باشغرد[1]ها رسیدیم.

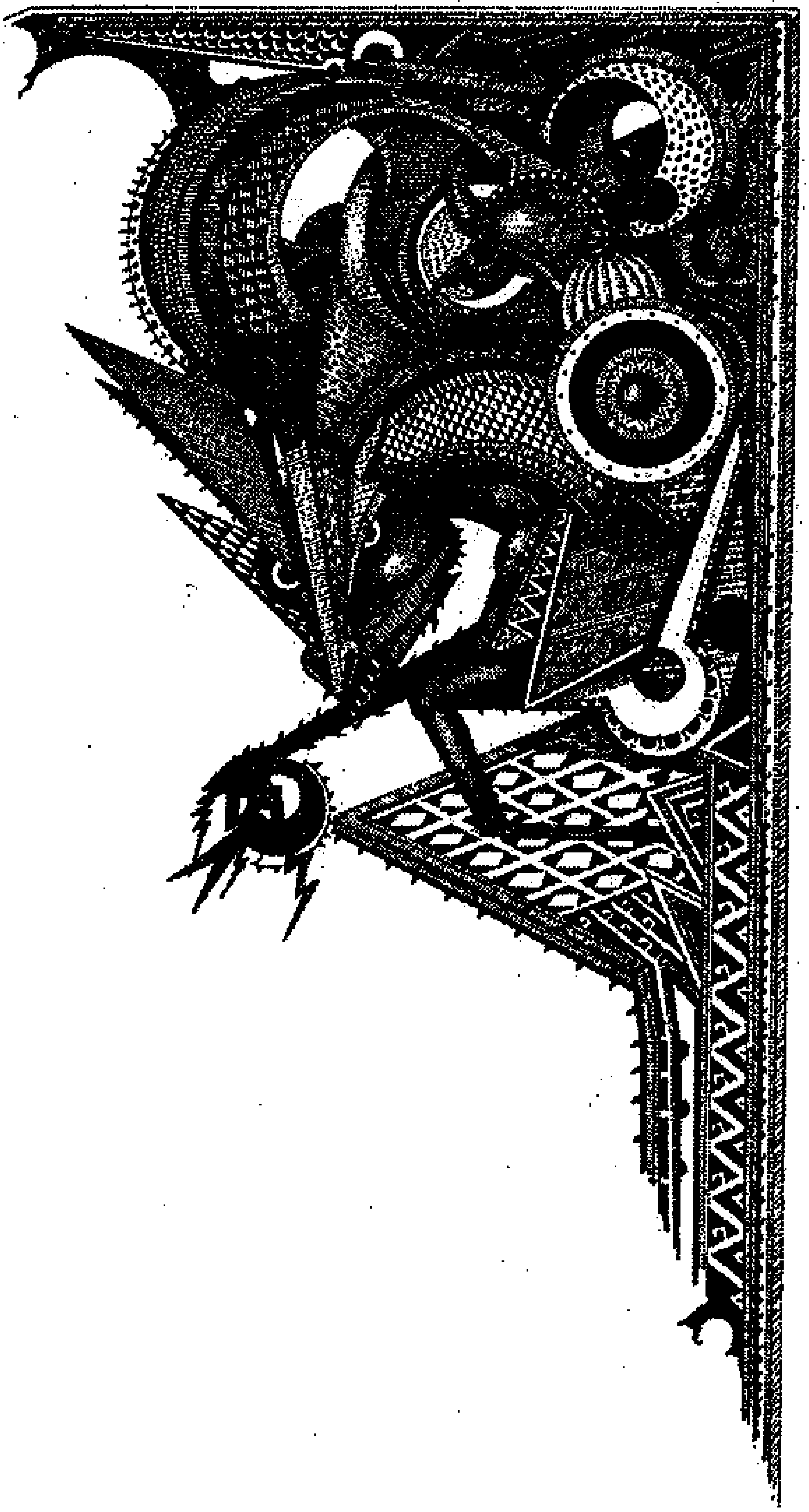
کتاب یـاقوت شرح مختـصری از اقامت ابن‌فضـلان در میان قبیـلهٔ باشـغردهـا را نیز شـامل می‌شود. صحـت این بخش از نوشته ها برای بسیـاری از اهل علم جای سؤال دارد. شرحهای کنـونی که بویژه شامل نام رؤسـا و بزرگانی است که ابن‌فضـلان با آنان دیدار کرده، بی‌اندازه مبهم و کسل‌کننده است. ابن‌فضلان خود نوشته است که مردمان باشغرد ارزش آن را ندارند که خود را به زحمت بیندازیم و درباره‌شان مـطلبی بنویسیم؛ تفسیری که نشان ویژهٔ نوشته های این جهانگرد کنجکاو و خستگی‌ناپذیر را ندارد.

سرانجـام گروه ما سرزمیـن باشغردها را تـرک کرد و از رودهای **قرمسان** و **اورن** و **اورم** و **وتیق** و**نباسنخ** و **قاوسین** گذشتیم. فاصلهٔ بین رودهـایی که ذکر کردم، بسته به مورد آن، دو یا سه و یا چهار روز راه بود.

سپس به سرزمین بلغارها که از ساحل رود **ولگا**آغاز می‌شود، پا نهادیم.

---

۱ - یاقوت (ج ۱ -ص۴۶۸) می‌نـویسد: «باشـغرد»، همان «بـاش جرد» (باشگـرد) یا «باش‌قرد» و عـبارت از قبیله‌ای از ترکهاست که شرورترین افراد ترک به شمار می‌آیند. م.



نخستین دیدار
با اسکاندیناویایی ها



من با چشمان خود دیدم که اسکاندیناویایی‌ها* با خدم و حشم خود وارد شدند و اقامتگاهشان را در امتداد کرانهٔ رود ولگا برپا کردند. در عمرم هرگز مردمانی این چنین غول‌پیکر ندیده‌ام: قد و قامتی همچون درخت نخل و بشره‌ای سرخ و سفید و گلگون دارند. آنان، نه زیر جامهٔ زنانه و نه خفتان بر تن می‌کنند، اما مردانشان جامه‌هایی می‌پوشند از جنس پارچه‌ای زبر و خشن که دنبالهٔ آن را به روی یک شانه می‌افکنند، به طوری که یک دستشان آزاد باقی می‌ماند.

هر مرد اسکاندیناویایی یک تبر و یک خنجر و یک شمشیر با خود حمل می‌کند و آنان را هیچ‌گاه نمی‌توان بدون سلاح دید. شمشیرهایشان تیغه‌هایی پهن دارد و بر روی آن شیارهایی موجدار دیده می‌شود، با ترکیب ساخت به سبک فرانکی[1]ها. بدن هریک از مردانشان از نوک پا تا زیر گلو، با نقش درختان و جانوران و سایر چیزها خالکوبی شده است.

زنانشان جعبهٔ کوچکی را چسبیده به سینهٔ خود حمل می‌کنند که به نسبت ثروت و درآمد شوهرانشان از جنس آهن، یا مس، یا نقره و یا طلاست. چسبیده به آن جعبه، حلقه‌ای به خود می‌آویزند و بر روی آن یک خنجر که همهٔ اینها به سینه‌شان وصل است. آنان

---

* درواقع، واژهٔ انتخابی ابن فضلان در اینجا برای اینان، واژهٔ «روس» بود؛ نام این قبیلهٔ خاص اسکاندیناویایی. او در متن، اسکاندیناویایی‌ها را گاه به نام ویژهٔ قبیله‌ای آنان خطاب می‌کند و گاه با لفظ عام «وارانجی‌ها» (Varangians). تاریخدانان امروزی واژهٔ وارانجی را به سربازان مزدور اسکاندیناویایی اختصاص می‌دهند که امپراتوری بیزانس آنان را اجیر کرده بود. برای پرهیز از اشتباه در این ترجمه همه جا از واژهٔ «اسکاندیناویایی» استفاده شده است.

۱ ـ Frankish منسوب به فرانک‌ها که در اصل آلمانی بودند و در سال ۲۵۳ میلادی در سواحل رود راین مستقر شدند و حکومتی برپا ساختند. م.

زنجیرهایی از نقره و یا طلا نیز به دور گردن خود آویزان می کنند.

آنان ناپاک‌ترین نژادی هستند که خداوند آفریده است. پس از قضای حاجت خود را نمی‌شویند و بعد از نزدیکی و جنابت شبانه نیز غسل نمی کنند و به گلهٔ خران وحشی می‌مانند.

آنان از سرزمین خودشان آمدند و کشتیهایشان بر ساحل رود ولگا، که رودی عظیم و پرآب است، لنگر انداخت و خانه‌های چوبی بزرگ خود را بر کناره‌های رود یاد شده برپا ساختند. در هریک از چنین خانه‌هایی کم‌وبیش ده یا دوازده نفر زندگی می کنند. هر مردی یک تخت دارد؛ جایی که او همراه دختران زیبایی که برای فروش می‌آورد، می‌نشیند. وی احتمالاً در برابر دیدگان دوست خود با دخترکان مغازله نمی کند. گاه، چند تن از آنان به همزمان به کامجویی می‌پردازند، آن هم در حالی که به گونه‌ای آشکار در دیدرس دیگران قرار دارند.

گاه نیز که بازرگانی برای خرید یکی از این دختران به چادری مراجعه می کند، دختری را می‌بیند که در آغوش ارباب خود است و تا ارباب به مراد دل نرسد، برده را رها نمی‌سازد. از نظر آنان در این عمل نکتهٔ غیرعادی وجود ندارد.

هر روز صبح یک دختر برده به درون چادر می‌آید و تغاری چوبی پر از آب را در برابر ارباب خود بر زمین می گذارد. ارباب، در حالی که سر خود را به جلو خم می کند و آن را بالای تغار آب می گیرد، به شستن صورت و دستها و موی خود می‌پردازد. پس از آن درون بینی خود را با آب ظرف شستشو می‌دهد و آب دهان خویش را نیز به داخل تغار می اندازد. پس از پایان کار، همهٔ چرک و کثافات نه بر روی زمین، بلکه درون آب تغار ریخته شده است. کار آن مرد که به پایان رسید، دخترک تغار آب را در برابر مردی که بر روی تخت کناری نشسته است قرار می‌دهد، که وی نیز به همان گونه اقدام به شستشوی دست و صورت و مو می کند. از تغار آب یادشده همهٔ مردان ساکن در چادر به نوبت استفاده می کنند و گفتنی است که همه نیز اعمالی یکسان انجام می‌دهند: شستن دست و صورت و بینی و تف کردن در آب.

تا آنجا که به چشم خودم دیده‌ام، روال عادی کارها در میان آن مردمان چنین است که

گفته شد. اما در زمان ورود ما به میانشان، آن مردمان غول‌پیکر به حالتی غمالود و ناخشنود دچار بودند، که سبب این بود:

رئیس و مهتر قبیلهٔ آنان، فردی به اسم **ویگلیف**، در بستر بیماری افتاده بود و با مقداری نان و کمی آب درون چادر ویژهٔ بیماران، دورتر از محل تجمع افراد قبیله به سر می‌برد. در طی شب و روز، هیچ‌کس به دیدارش نمی‌رفت و به او نزدیک نمی‌شد و با وی سخن نمی‌گفت. هیچ برده‌ای به او غذا نمی‌داد، زیرا اسکاندیناویایی‌ها بر این باورند که مرد باید به نیروی خود از بیماری رهایی یابد و بر سر پا بایستد. بسیاری از آنان معتقد بودند که وایگلیف هرگز بهبود نمی‌یابد و به جمع آنان نمی‌پیوندد، بلکه دار فانی را وداع خواهد گفت.

در آن زمان، یکی از آنان، جوانی از اشراف به نام **بولیویف**، برای جانشینی رهبرشان برگزیده شده، اما نپذیرفته بود که تا وقتی وایگلیف بیمار و زنده است، آن مسئولیت را بر عهده بگیرد. علت ناخشنودی افراد قبیله در زمان ورود ما نیز، همین بود. با وجود این، هیچ اثری از تأسف و یا گریستن در میان افراد مقیم ولگا دیده نمی‌شد.

اسکاندیناویایی‌ها برای وظیفهٔ میزبانی ارزش بسیاری قایل‌اند. آنان به هر دیدارکننده از اقامتگاهشان، با گرمی و رویی گشاده خوشامد می‌گویند و غذا و لباس در اختیارش می‌گذارند و رؤسای مالدار و افراد رده‌های پایینتر، برای کسب افتخار پذیرایی از مهمان به رقابت با یکدیگر برمی‌خیزند. افراد کاروان ما را نزد بولیویف بردند و به افتخارمان جشنی برپا شد. بولیویف خود بر تمام امور جشن نظارت می‌کرد و من دیدم که او مردی بود بلندقد و قوی با پوست و ریش و موی یکدست سفید. او رفتار و شکیبایی رهبری شایسته را داشت.

افراد هیئت ما، برای قدرشناسی از برپایی جشن، نمایشی از خوردن را به اجرا گذاشتند، اما غذا بسیار بد بود و رسم ضیافت نیز خوردن و نوشیدن و قهقهه سر دادن و پایکوبی به حد افراط. مغازله و کامجویی بزرگی از سران قوم با یکی از دختران برده در میان این ضیافت و در برابر دیدگان همگنان، امری معمول و پیش‌پاافتاده به شمار می‌آمد.

من با دیدن چنان صحنه‌ای روی برگرداندم و گفتم: «استغفرالله...»، که آن مردان با دیدن حالت من و شنیدن کلامم بیش از پیش قهقهه سر دادند. یکی از آنان سخنان ایشان را برایم ترجمه کرد و گفت بر این باورند که خداوند با رضایت خاطر بر چنین شادمانی و لذت‌بردنی ناظر است. او در ادامه به من گفت: «شما عربها همچون پیرزنان هستید؛ دیدن زندگی لرزه بر اندامتان می‌افکند».

در پاسخ گفتم: «من مهمان شما هستم و خداوند مرا خواهد بخشید و رستگار خواهد کرد».

این حرف سبب شد بیش از پیش قهقهه سر دهند. اما من نمی‌دانم چرا باید آنان به این حرف من همچون لطیفه‌ای بخندند.

در میان اسکاندیناویایی‌ها رسم بر این است که برای روح جنگ ارزش و حرمت بسیاری قایل‌اند. درواقع، این مردان غول‌پیکر پیوسته در حال جنگ هستند؛ هرگز در صلح به سر نمی‌برند، نه بین خودشان و نه با سایر قبایل نظیر خود. آنان سرودهایی دربارهٔ جنگ و شجاعت خویش می‌خوانند و بر این باورند که مرگ سرباز جنگاور بزرگترین افتخار است.

در ضیافت بولیویف، یکی از همگنانش به خواندن سرودی پرداخت دربارهٔ جنگی که گرچه مدت چندانی در آن شرکت نداشت، بیشترین لذت را نصیبش ساخته بود. باده‌های قوی و مردافکنی که می‌نوشیدند، خیلی زود آنان را به چارپایانی افسارگسیخته مبدل می‌ساخت. هنگامی که آن مرد مشغول خواندن سرود بود، دو سرباز جنگجو، پس از اعتراضی کوتاه بر سر اختلافی دیرین، به جان هم افتادند و به جدالی خونین پرداختند. مرد سرودخوان، بدون پایین آوردن صدایش و بی‌توجه به کشمکش هولناک به خواندن ادامه داد. درواقع، دیدم که خون دو جنگاور در حال نبرد به صورتش پاشید، اما او بدون مکث در خواندن، خون را با دست از صورتش پاک کرد.

این رویداد تأثیری شگرف بر من گذاشت.

در این هنگام اتفاقی افتاد و آن اینکه، بولیویف که همچون دیگران مست و بیخود شده بود، به من فرمان داد سرودی برایشان بخوانم و در این خواسته ابرام ورزید. چون

قصد خشمگین ساختن او را نداشتم، بـه خواندن آیاتی از قرآن کریم پرداختم، در حالی که مترجم گـفته‌هایم را به زبـان خودشان ترجمه مـی‌کرد. با من هم بهـتر از خنیاگر هـمنوع خویش رفـتار نکردند و پـس از آن از خداوند خواستم کـه مرا به دلیل بـر زبان آوردن کلام مقدس او در آن مکان و شـرایط و نیز ترجمهٔ آنهـا عفو کند*، زیرا آنها را بی‌اخـتیار بر زبان راندم و مترجم نیز خود مست و لایعقل بود.

ما که دو روز در میان اسکاندیناویایی‌ها مانـده بودیم، قصد داشتیم در روز بعد با دمیدن سپیـده عازم شویم. مترجـم به ما گفت کـه وایگلیف مـرده است، به همین سـبب درصدد برآمدم خود شاهد رخدادهای پس از مرگ وی باشم.

آنان، ابتدا جـسد را در گوری قرار دادند که سقـفی بر روی آن برپا شده بود. جـسد باید مدت ده روز* در آنجا مـی‌ماند تا اینـکه لباسهای ویـژه‌ای برای آن بریده و دوختـه می‌شد. آنان همچنـین همهٔ دارایی او را گرد آوردند و به سه قـسمت تقسیم کردنـد. قسمت اول به افراد خانوادهٔ وی تعلق داشت، قسمت دوم صرف تـهیهٔ لباسهای دوخته‌شده برای خود وی گردید و با قسمت سوم باده‌ای قوی خریدنـد برای روزی که دختری خود را به مرگ تسلیم می‌کند و به همراه سرورِ خود سوزانده می‌شود.

آنان در نوشیـدن شراب عادتی سخت دیـوانه‌وار دارند و همان گونـه که پیشتر مـتذکر شدم، شب و روز شراب می نوشـند. کمتر پیش می‌آید کسـی در حال مرگ جامی از شراب

---

* عربهـا همواره از ترجمه شـدن قرآن ناخشنود بـوده‌اند. نخستیـن شیخها مقـرر داشتند که کتـاب مقدس نمی‌بایـست ترجمه شود؛ دسـتوری که آشکارا براسـاس ملاحظات مذهبـی صادر شده بود. اما هرکـس که به ترجمه قرآن اقدام کرده، بیشتر دلایلی دنیوی و غـیرروحانی آورده است: اینکه، عربی در ذات خود زبانی است موجز و قرآن نیز بـه نظم تصنیف شده و از این‌رو، بسیـار متمرکز است و همهٔ مفاهـیم موردنیاز را در خود دارد. مشکلات انتقال مفهوم ادبی ـ اگر از ظرافت و زیبایی عربـی بدیع چیزی گفته نشود ـ مترجمان را بر آن داشته است که در ابتدای آثار خود دیباچه‌هایی مشتمل بر پوزشخواهی‌های مطول و بی‌اثر بنویسند.

درعین حال، اسلام شیوه‌ای است فراگیر و مؤثر برای اندیشیدن که در قرن دهم میلادی در اوج اشاعهٔ خود بود و این توسعه به ناچار ایجاب می کرد ترجمه‌هایی بـرای بهره‌بردن گروندگان جدید تهیه شود. این ترجمه‌ها انجام گرفت، اما از دید عربها هرگز خوشایند نبود.

* همـین امـر به تنـهایـی برای ناظـر عربِ آمـده از سرزمـینی بـا آب‌وهوای گـرم، تکان دهـنده بـود. رسم مسلمـانان بر این است که مرده را در نـخستین فرصت، اغـلب در همان روز درگذشتن، پـس از اجرای مراسم مختصری شامل نیایش و شستن جسد به خاک سپارند.

در دست نداشته باشد.

خویشان وایگلیف همهٔ دختران و خدمهٔ او را گرد آوردند و پرسیدند: «کدام‌یک از شما می‌خواهد همراه او بمیرد؟»، لحظاتی بعد، دختری از آن میان گفت: «من» از لحظه‌ای که این کلام از دهان آن دختر بیرون آمد، او دیگر آزاد نبود؛ اگر قصد انصراف داشت، دیگر اجازهٔ چنین کاری به او داده نمی‌شد.

دختری که آمادگی خود را برای مردن اعلام کرد، بـه دست دو دختر دیگر سپرده شد تا از وی مراقبت به عمل آورند. هر جا مـی‌رفت با او بودند و هنگام لزوم پاهایش را نیز می‌شستند. دیگران خود را با سایر کارهای مربوط به مرد تازه درگذشته مشغول کردند ـبریدن پارچه برای دوختن لباس و فراهم آوردن سایر ملزومات. در تمام این مدت دختر به نوشیدن شراب و شادمانی و پایکوبی سرگرم بود و بشاش و خوشدل می‌نمود.

در خلال این مدت، بولیویف، سرکرده‌ای که قرار بـود به ریاست و یا فرمانروایی برگزیده شود، رقیبی یافت که نامش **تُرکل** بود. او را نمی‌شناختم؛ مردی بود سیه‌چرده، بسیار زشت و خبیث، آن هم در میان این نژاد زیبا با چهره‌های گلگون. او در حال دسیسه‌چینی بود تـا به ریاست دست یابد. همهٔ اینها را از زبان مترجم شنیدم، زیرا در مدت تهیه و تدارک و رسیدگی به کارهـای جنازه، هیچ نشانهٔ ظاهری مبنی بر اینکه کاری برخلاف سنت در حال انجام گرفتن است، دیده نمی‌شد.

بولیویف خود در کار تهیه و تدارک تشریفات پس از مرگ شرکت نداشت، زیرا جزو خویشان و وابستگان وایگلیف نبود و در میانشان رسم بر این است کـه منحصراً اقوام فرد درگذشته آن مراسم را به انجام رسانند. بولیویف به کسانی پیوسته بود که شادمانی می‌کردند و جشن گرفته بودند. وی رفتاری مانند فرمانروایان نداشت، بجز در ضیافت شبانه که بر روی صندلی بلندی نشست که به فرمانروا اختصاص داشت.

چگونگی نشستن او چنین بود: وقتی که یـک مرد اسکاندیناویایی واقعاً فرمانرواست، در رأس میز بر روی صندلی دسته‌دار سنگی بزرگی می‌نشیند، که صندلی وایگلیف چنین مشخصاتی داشت. اما بولیویف آن‌گونه که هـر فرد به طور عادی بر روی نشیمنگاه صندلی می‌نشیند، رفتار نکرد و به جای آن بر روی یکی از دسته‌های صندلی نشست؛ حالتی که

پس از نوشیدن فراوان مشروب، یا خندهٔ به حد افراط، سبب افتادن او شد. این جزو سنّت آنان بود که وی نمی‌توانست پیش از اجرای مراسم مربوط به جنازه و سوزاندن آن، بر روی صندلی بنشیند.

در همهٔ این مدت ترکل به دسیسه‌چینی و گفت‌وشنود با دیگر بزرگان مشغول بود. من به این امر پی بردم که به عنوان ساحر یا جادوگر مورد سوءظن قرار دارم؛ موضوعی که بی‌اندازه سبب دلتنگی من شد. مترجم که این سخنان را باور نداشت، به من گفت که ترکل می‌گوید، مرگ وایگلیف زیر سر من است و دیگر اینکه، وجود من سبب گردیده است بولیویف به ریاست برسد؛ در حالی که من واقعاً هیچ نقشی در این رویدادها نداشتم.

پس از چند روز درصدد برآمدم همراه گروهم، ابن‌بشتو و تکین و بارس آنجا را ترک کنم، اما اسکاندیناویایی‌ها اجازهٔ عزیمت به ما ندادند و گفتند بایستی تا پس از اجرای مراسم سوزاندن جسد در همان جا بمانیم. سپس با خنجرهایی که همیشه به همراه دارند تهدیدمان کردند. بدین‌سبب ما از عزیمت منصرف شدیم.

هنگامی که روز موعود نزدیک شد؛ روزی که قرار بود جسد وایگلیف و آن دختر به شعله‌های آتش سپرده شوند، کشتی او به کنارهٔ رود آورده شد و چهار گوشهٔ آن با کنده‌های بزرگ درخت غان و سایر درختها که در اطراف کشتی قرار دادند و نیز مجسمه‌های چوبی بزرگ که به شکل انسان بود، مسدود گردید.

در این بین، مردم قبیله در رفت‌وآمد بودند و سخنانی بر لب می‌آوردند که من از آنها چیزی نمی‌فهمیدم. زبان مردمان اسکاندیناوی آهنگی ناخوشایند دارد و درک آن بسیار مشکل است. جسد فرمانروای مرده هنوز در گور خود، دور از محل تجمع آنان قرار داشت و از آنجا منتقل نشده بود. روز بعد، تختی آوردند و درون کشتی قرار دادند و روی آن را با پارچهٔ زربفت یونانی پوشاندند و بالشهایی با همان روکشها، روی آن گذاشتند. سپس عجوزه‌ای پیر که او را «فرشتهٔ مرگ» خطاب می‌کردند، آمد و وسایل شخصی وایگلیف را در جای جای تخت قرار داد. هم او بود که به دوختن جامه برای جسد و تهیهٔ مقدمات مراسم نظارت می‌کرد. همچنین، او بود که می‌باید دختر را می‌کشت. من آن عجوزه را با چشمان خود دیدم. وی قدی کوتاه و هیکلی ستبر داشت با چهره‌ای تیره و پرچین و چرک

و بسیار درهم.

هنگـامی که آنان به کـنار گور آمدند، سـقف آن را برداشتـند و جسد وایگـلیف را از آن خارج ساختند. من دیدم که سرمای آن سرزمین سبب سیاه شدن جسد گردیده بود. آنان که به هنگام قرار دادن پیکر بی‌جان وایگلیـف در گور، ظرفی از بادهٔ مردافکن، میوه و عود نیز در آن گذاشته بودند، در آن لحظه همهٔ آنها را از گودال گور بیرون آوردند.

در آن هنگـام دیدم که بولیویـف و ترکل در کنار یکـدیگر ایستاده‌انـد و در مدت اجرای مراسم تشییع جنازه چنین وانمود می کردند که دوستانی صمیمی هستند، حال آنکه آشکارا پیدا بود که چهره‌هایشان نشان‌دهندهٔ حقیقت نیست.

به جـسد وایگلـیف، فرمـانروای مرده، پس از بـیرون آوردن از گور لـباس پوشانـدند: شلوار، مچ پیچ، چکمه و جبه‌ای از پارچهٔ زربفت. بر سر او نیز کلاهی زربفت آراسته شده با خز گذاشتند. سپس وی را به چادری که در عرشهٔ کشتی برپا گردیده بود منتقل ساختند و بر روی تختی کـه تشک داشت نشانـدند و برای نگهداری جـسد، چند بالش در کـنارش قرار دادند. پس از آن ظرف بادهٔ قوی و میوه‌ها و مقداری ریحان آوردند و در اطرافش گذاشتند.

بعـد از آن لاشهٔ سگـی را که به دو نـیم شده بـود، درون کشتـی انداختـند. آنان هـمهٔ سلاحهای وایگیلف را در کنارش قرار دادند و سـپس دو اسب حاضر کردند که بر اثر دویدن عرق از بدنشـان می‌چکید، یکـی از آن دو اسب را بولیویف بـا شمشیر خود کـشت و اسب دومی را ترکـل از پای درآورد. لاشهٔ اسبها را تـکه‌تکه کردند و بـه داخل کشتی انداخـتند. بولیویف به هنگام کشتن اسب شتاب کمتری به خرج داد، که به نظر می‌رسید برای کسانی که ناظر آن صحنه بودند، اهمیت ویژه‌ای داشت، اما من مفهوم آن را نمی‌دانستم.

سپـس دو گاو نر را آوردند و آنـها را پس از کـشتن و تـکه‌تکه کـردن به درون کشـتی انداختند. سرانجـام یک مرغ و خروس حاضر کردند که پس از کشتـن، لاشهٔ آنها را نیز بر روی عرشهٔ کشتی انداختند.

در این ضـمن، دختـری که خـود را وقف کرده بـود تا همـراه جسـد سوزانده شـود، به یک‌یک چادرها وارد و از آنها خارج می‌شد. ساکنان چـادرها با وی همبستر می‌شدند و پس از پایان کـار می گفتـند: «به سرورَت بگـو که این کار را به خـاطر دوست داشتـن او انجام

دادم».

غروب فرا رسیده بود. آنان دخترک را به سوی شیئی که ساخته بودند، چیزی که به چارچوب در مشابهت داشت، هدایت کردند. او پایش را بر روی دستانِ گسترده‌شده بر زمینِ مردان گذاشت که آنان دختر را به هوا بلند کردند و تا بالای چارچوب بردند. او به زبان خودشان سخنانی بر لب آورد، درنتیجه مردان وی را پایین آوردند. سپس دوباره بلندش کردند و دختر این بار نیز سخنانی گفت که مردان با شنیدنش، او را بر زمین گذاشتند. این کار برای بار سوم نیز تکرار شد و پس از آن مرغی به دست دختر دادند که او سرش را از بدن جدا ساخت و به گوشه‌ای انداخت.

من، دربارهٔ کارهای دختر از مترجم استفسار کردم و او پاسخ داد: «او، بار اول که از زمین بلندش کردند، گفت‹هان، من در اینجا پدرومادر خود را می‌بینم.›، بار دوم گفت: ‹هان، اکنون همهٔ خویشانِ درگذشتهٔ خود را می‌بینم که در اینجا نشسته‌اند.› و در مرتبهٔ سوم گفت: ‹هان، این سرورِ من است، نشسته در میان باغ بهشت. بهشت بی‌اندازه زیباست، بسیار سرسبز. پسران و مردانش با او همراه‌اند. او مرا می‌خواند، پس سوی او روانه‌ام کنید.›».

سپس دختر را به سوی کشتی هدایت کردند. در آنجا، او دو دستبندش را از دست بیرون آورد و آنها را به عجوزه‌ای داد که فرشتهٔ مرگ نامیده می‌شد و قرار بود وی را بکشد. دختر همچنین، دو خلخال خود را از پا به درآورد و آنها را به دو دختری داد که در خدمتش بودند. آن دو، دختران فرشتهٔ مرگ بودند. سپس آنان، وی را به درون کشتی بردند، اما هنوز اجازه نداشت به چادر برپاشده در عرشه قدم بگذارد.

در این هنگام مردانی با سپرها و تخته‌هایی بلند در دست، جلو آمدند و یک جام از بادهٔ مردافکن را به دست دختر دادند. او جام را گرفت، سرودی خواند و آن را سر کشید. مترجم به من گفت، دختر می‌گوید: «با نوشیدن بادهٔ این جام، کسانی را که نزد من عزیزند ترک می‌کنم.» سپس جامی دیگر پر از باده به دستش دادند و او خواندن سرودی مفصل را آغاز کرد. عجوزه به او تذکر داد که جام خویش را بی‌درنگ سر بکشد و به چادر وارد شود؛ جایی که سرورش آرمیده است.

در این لحظه به نظرم رسید که دختر گیج شده* است. حالتش به گونه‌ای بود که گویی قصد ورود به چادر را داشت که ناگهان عجوزهٔ هولناک با دستان خود سر دختر را گرفت و او را به سرعت به داخل چادر کشید. در این هنگام مردان با تخته‌هایی که در دست داشتند به زدن ضربه‌های پیاپی بر روی سپرهایشان پرداختند و دلیل این کار آن بود که سروصدای تولیدشده، مانع از شنیده‌شدن ضجهٔ دختر گردد، زیرا امکان داشت آن فریاد سایر دختران را بترساند و آنان را در آینده از داوطلب مرگ شدن به همراه سرورشان باز دارد.

شش مرد به دنبال دختر به درون چادر رفتند و هریک با وی همبستر شدند. سپس او را در کنار سرورش قرار دادند، در حالی که دو مرد پاهای او، و دو نفر دیگر دستانش را محکم گرفته بودند. عجوزه، که فرشتهٔ مرگ نام داشت، طنابی را به دور گردن دختر حلقه کرد و دو سر آن را به دست دو مرد دیگر داد تا آن را بکشند. سپس خنجری را که تیغهٔ پهنی داشت در میان دنده‌های دختر فرو برد و آن را چند بار به اطراف حرکت داد. در همین حال مردان دو سر طناب را آن قدر کشیدند تا آنکه دختر جان سپرد.

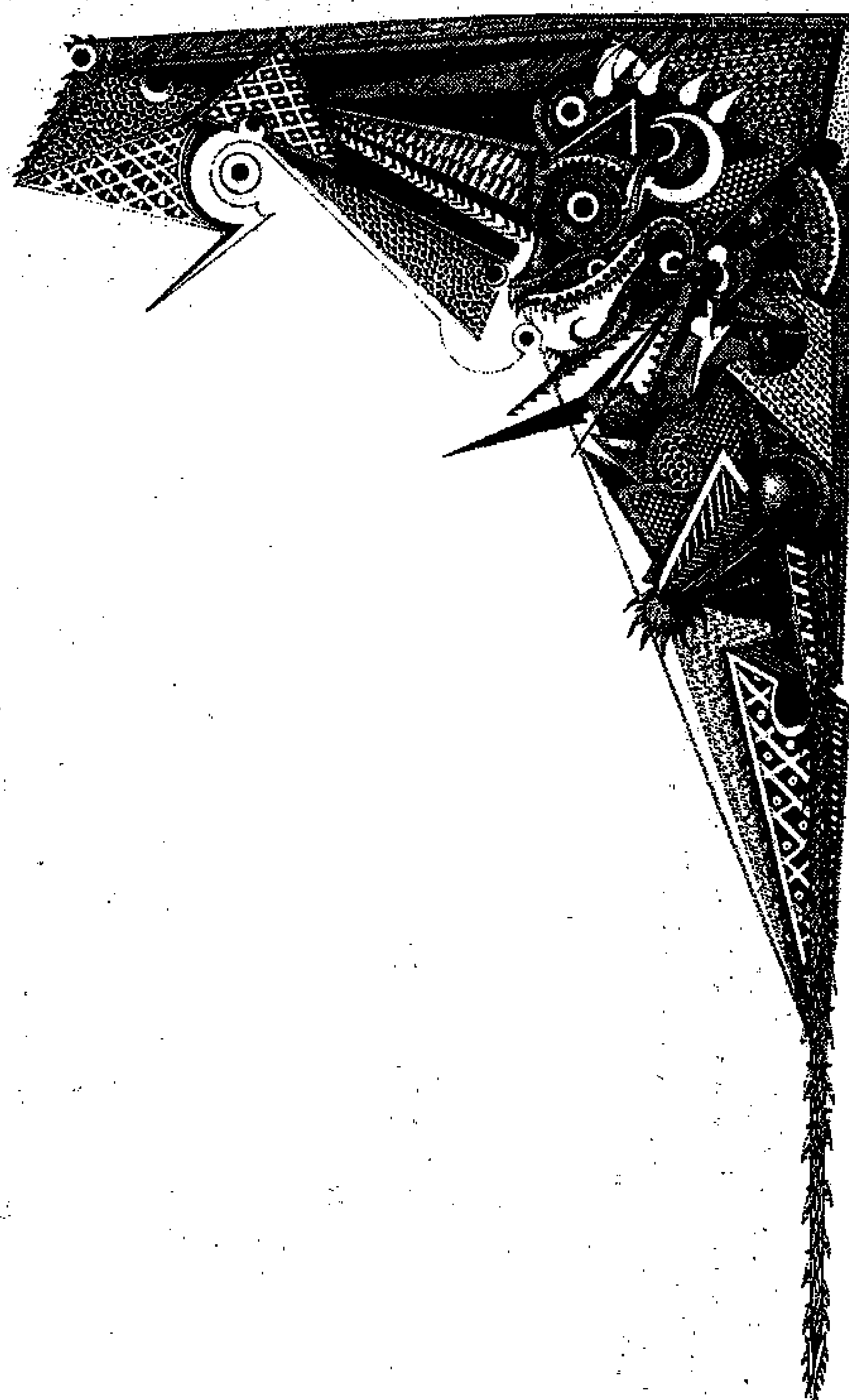
در این هنگام خویشاوندان وایگلیف، فرمانروای از دنیارفته، در حالی که هریک مشعلی در دست داشتند، بدون اسلحه به قسمت عقب کشتی نزدیک شدند و بی‌آنکه به آن نگاه کنند، با مشعلهای خود به آتشش کشیدند. کشتی چوبی که به مثابهٔ تودهٔ هیزمی بود برای سوزاندن جسد، خیلی زود شعله‌ور گردید و به تلی از آتش مبدل شد و همه چیز در میان شعله‌های سرکش سوخت.

یکی از اسکاندیناویایی‌ها که در کنار من بود، سخنی در گوش مترجم گفت. من دربارهٔ آن از وی پرسیدم و مترجم چنین پاسخی داد: «شما عربها باید افرادی سفیه باشید. شما عزیزترین و محترمترین کسانتان را پس از مرگ به زیر خاک می‌کشید که خزندگان و کرمها بدنهایشان را حریصانه بخورند، اما ما آنها را در چشم برهم زدنی می‌سوزانیم به طوری که بی‌لحظه‌ای درنگ به بهشت داخل می‌شوند».

---

* یا شاید «دیوانه شده» بود. در دستنوشتهٔ لاتین «سریتوس» (ceritus) نوشته شده، اما در کتاب عربی یاقوت «سَدِرَ» آمده است به معنای «گیج‌شده» و یا «مبهوت شده».

درواقع، بیش از یک ساعـت به دراز نکشید که کشتی چوبی، دخـتر و آن مرد به تلی از خاکستر بدل گردیدند.



رویدادهای پس از
مراسم جسدسوزانی
اسکاندیناویایی ها



مرگ و از دست رفتن هیچ فردی از اعضای جامعهٔ اسکاندیناویایی‌ها سبب اندوهگین شدن آنان نمی‌گردد. مرگ فردی فقیر یا برده و حتی رهبر و بزرگ قوم نیز اشک بر چشمانشان نمی‌آورد. در همان شبِ سوزاندن جسد رئیس قبیله، یعنی وایگلیف، در همهٔ چادرهای برپاشده در آن اقامتگاه اسکاندیناویایی‌ها جشنهای بزرگی برپا گردید.

با وجود این، پی بردم که در بین این وحشیان تشنجی پنهانی وجود دارد. از این رو درصدد برآمدم با مترجم خود در این‌باره گفت‌وگو کنم. وی در پاسخم گفت: «ترکل نقشه کشیده است که تو را بکشد و پس از آن بولیویف را به جایی دوردست تبعید کند. او حمایت شماری از بزرگان خاندانهای مختلف را نیز به سود خود به دست آورده است. اما در حال حاضر در هر چادر و منزلگاهی در این‌باره بحث و جدل درگرفته است».

با پریشانی و دلتنگی بیش از اندازه به او گفتم: «من که در این قضیه نقشی نداشتم، حال چه باید بکنم؟».

مترجم گفت اگر می‌توانم باید بگریزم، اما اگر به هنگام فرار دستگیر شوم، مجرم بودنم به اثبات می‌رسد و همچون فردی راهزن با من رفتار خواهند کرد. با دزد چنین رفتاری می‌کنند: این مردمان دزد را طناب‌پیچ می‌کنند و سپس از درختی می‌آویزند و به حال خود رهایش می‌سازند تا باد و باران و عوامل طبیعی وی را هلاک سازد و از بین ببرد.

با به یاد آوردن اینکه چگونه و با چه مشقتی از چنگال مرگ‌آفرین ابن‌قطغان گریخته بودم، راهی را برگزیدم که پیش از آن انتخاب کرده بودم؛ اینکه در میان این قوم بمانم تا آنکه اجازهٔ عزیمت و ادامهٔ سفر به من داده شود.

از مترجم پرسیدم آیا می‌توانم به بولیویف و نیز ترکل هدایایی بدهم که با رفتنم موافقت کنند؟ او در پاسخ گفت که نباید به هر دو نفرشان هدیه بدهم و دیگر اینکه برای

انتخاب رهبر جدید هنوز تصمیمی اتخـاذ نشده بود. وی سپس گفت که یک شبانه‌روز دیگر وضع فرمانروایی روشن خواهد شد.

از آنجا که درواقع، میان این قوم قانون مدونی برای انتخاب رهبر جدید به جای رئیس درگذشته وجود ندارد، قدرت بازو و نیز جلب حمـایت جنگجویان مزدور و رؤسای خاندانها و اقوام کوچک برای گزینـش رهبر جدید عوامل مهمی به شمار مـی‌آیند. در بعضی از موارد جانشینی مشخص وجود ندارد و وضع موجود، یکـی از آنها بود. مترجم به من گفت که باید وقت را غنیمت شمارم و برای خود دعا کنم. من نیز چنین کردم.

در همین گیرودار در رود ولگا طوفان سهمگـینی به وقوع پیوست که دو روز تمام ادامه داشت. باد با شـدت می‌وزید و باران بی‌امان می‌بـارید و پس از آن مه سرد و غلیـظی همهٔ سطح زمین را پوشاند. مـه به قدری متراکم و سفید بود که کسی نمی‌تـوانست فاصلهٔ بیش از ده، دوازده قدمی خود را ببیند.

در چنین اوضاعی، این اسـکاندیناویایی‌های غول‌پیکر که بـا داشتن خصلت شرارت و قدرت بازو و سنگدلی هیچ عاملی در دنیـا ترس را به دلشان نمی‌آورد، از پدید آمدن این مه غلیظِ پس از طوفان دچار هراس شدند.

مردان ایـن نژاد برای اینـکه ترس خود را، حـتی از یکـدیگر پنـهان سازند، خـود را به زحمت مـی‌اندازند. جنـگجویان مـزدور با صدای بلـند می‌خنـدند و بیش از انـدازه شوخی می‌کنند و بی‌خیالـی و هیجان نامعقولی نشان می‌دهند. بـا وجود این، خلافش را به اثبات می‌رسانند و تلاششـان برای دگرگون جلوه‌دادن حالت خود، بسیار کـودکانه است. آنان به سادگی وانمود می‌کنند که از حقیقت ترسشان آگاه نیستند، اما درواقع، همهٔ آنان در سراسر اقامتگاه یـک‌به‌یک دست به دعا برمی‌دارنـد و مرغ و خروس قربانی می‌کنـند و اگر کسی علت را جویـا شود، می‌گویند: «مـن برای سلامت اقوامم کـه دور از اینجا به سر مـی‌برند قربـانی می‌کنـم.» و یا می‌گویـند: «برای سود بـردن در تجارت قربـانی می‌کنـم.» و یا: «برای آموزش روح فلان عـضو خانواده‌ام که از دنیا رفـته است قربانی می‌کـنم.» امکان دارد دلایل فراوان دیگری را نیز برشمارد، اما در پایـان اضافه می‌کند: «همچنین برای از بین رفتن مه».

در آن زمان برای من بسیار عـجیب بود که مردمانی چنین نیرومـند و جنگاور، از چیزی آن قدر هراس داشته باشند که وانمود کنند نمـی‌ترسند. با اینکه دلایل معقولی برای ترس وجود دارد، در نظر من وحشت از بخار آب و یا مه، هراسی بی‌اندازه توضیح‌ناپذیر است.

به مترجم خود گفتم که امکان دارد انسان از باد و یا تندباد سوزان شن و یا سیل و زلزله و رعدوبرق آسمـان و خلاصه پدیده‌هایی که بـه انسان و مأوایش آسیب می‌رسـاند و سبب هلاکش می‌شود، هراس به خود راه دهد، اما مه و یا میغ که تهدیدی برای سلامت انسان به شمار نمی‌آید و درواقع تغییری ناچیز در اوضاع جوی است، دیگر ترس ندارد.

مترجم پاسخ داد که من به آنچه دریانوردان معـتقدند، باور ندارم و نیز افزود که بسیاری از دریانوردان عرب نـیز با اسکاندینـاویایی‌ها در اینکـه گرفتار آمدن در مه سبـب ناراحتی* می‌شـود، همراه‌انـد. او همچـنین گفـت وجود مه هـمهٔ دریانـوردان را نگران و مـشوش می‌سازد، چون در چنان اوضاعی خطر سفر بر روی آب بسیار افزایش می‌یابد.

گفتم ایـن حرف منطقی اسـت، اما هنگامی کـه مه، روی زمین و نه آب را می‌پـوشاند دیگـر دلیلـی برای تـرس وجود ندارد. او در پـاسخ به ایـن حرفم، گـفت: «مـه، همیـشه هول‌انگیـز است؛ هرگاه که از راه برسد.» و نیـز ادامه داد که از دید اسکاندینـاویی‌ها، مه همیشه ترس‌برانگیز است، تفاوتی ندارد که روی زمین باشد یا در آب.

وی سپس افزود که درحقیقت اسکاندیناویایی‌ها از مه چندان هراسی ندارند و نیز گفت که خودش به عنوان مرد، از مه نمی‌ترسد و اینکـه این امر مسئله‌ای است جزئی با پیامدی ناچیـز: «دردی جزئی در مفاصـل است که امکان دارد بـه همراه مه بـیاید، اما دیگـر مهم نیست».

به این ترتـیب دیدم که مترجـم من، در میان آن همه اسـکاندیناویایـی، هر نوع ترس ناشی از پدید آمدن مه را انکار کرد و وانمود ساخت که به این امر بی‌اعتناست.

در ادامهٔ روز، با آنکه از تراکـم مه کم شد، به طور کلی از بین نرفت. خـورشید همچون دایره‌ای در آسمان پدیـدار گردید، اما به قدری کم‌نور بود کـه می‌توانستم مستـقیماً به آن

---

* جالب توجه است؛ در هر دو متن عربی و لاتین واژهٔ «مرض» به کار رفته است.

نگاه کنم.

در همان روز یـک کشتی کوچـک اسکاندینـاویایی وارد شد که یـکی از سرنشیـنانش بزرگـزاده‌ای از نژاد خودشان بـود. مردی جوان بـا ریشی انـدک که به همـراه تنی چـند از دوستان و خدمتگـاران و برده‌هایش راهی دراز را پیموده و به آنجا آمده بـودند. در میانشان هیـچ زنی دیـده نمـی‌شد، از ایـن رو پی بـردم که او تـاجر نـیسـت، زیرا در ایـن نواحـی اسکاندیناویایی‌ها اصولاً به فروش زنان برده اشتغال دارند.

کشتی کوچـک مرد تازه‌وارد در کنار ساحل لنـگر انداخت، اما او از کشتی پـیاده نشد تا شب فرا رسید. تا آن هنـگام هیچ کس به نزدیکش نرفت و یا خوشـامدی نگفت، گرچه وی بیگانه بود و کامـلاً در دیدرس آنان قرار داشت. مترجم من گفت: «او از خویـشان بولیویف است و در جشن شب شرکت خواهد کرد».

پرسیدم: «چرا او در کشتی خود مانده و پیاده نمی‌شود؟».

متـرجم پاسـخ داد: «به دلیـل وجود مه رسـم بر ایـن است که او سـاعتهـا در دیدرس دیگران باشد، به گونه‌ای که بتوانند وی را به خوبی ببینند و پی ببرند که دشمن نیست که از میان پهنه‌های مه‌آلود آمده باشد.» او این سخنان را با تردید و دودلی بر زبان می‌آورد.

در مهمانی شب، مـرد جوان را دیدم که به تالار محل جشن وارد شـد. در آنجا بود که با نهایت شـگفتی به او خوشامد گـفتند، بویژه بولـیویف که به گونه‌ای رفتـار کرد، گویی آن جوان همان لحظه وارد شده و ساعتها در کشتی خود در انتظار به سر نبرده بوده است. پس از خوشامدگویی‌های بسیار، مرد جوان سخنرانی پرشوری کرد که بولیویف با توجهی ویژه آن را شنید: در طی سـخنرانی نه مشروب نوشید و نـه با دخترکان برده مغازله کـرد، بلکه با سکوت کامـل به سخنان جوان، که صدایـی رسا همچون صدای جوانان تـازه‌بالغ داشت، گوش سپـرد. پس از پایان سخـنرانی چنیـن به نظر می‌رسـید که از چشمـان جوان اشک جاری شده است، پس جامی نوشیدنی به دستش دادند.

از مترجم خـود پرسیدم که آن جوان چه گـفت. وی چنین پاسـخ داد: «اسم این جوان **ولفگار** و پسر **روتگار** پادشاهی بزرگ در سرزمین شمالی است. او با بولیویف خویشاوندی دارد و خواستار حمایت و کمک او برای انجام دادن مأمـوریتی خطرناک و قهرمانانه است.

ولفگار می‌گوید سـرزمین واقع در دوردست آنان به بلایی مهیب و ناگـفتنی دچارآمده است که مردمـانش یارای مقـاومت در برابر آن را ندارنـد و از بولیویف درخـواست می‌کنـد که با شتـاب به سرزمـین دوردسـت برود و مردم و قـلمرو فـرمانـروایی پدر او، روتـگار را از آن مصیبت هول‌انگیز برهاند».

از مترجـم خود دربارهٔ ماهیـت آن بلای هراس‌آور پرسـیدم، او گفت: «نامـی ندارد که بتوانم بـگویم.» *به نظر مـی‌رسید که مترجـم و بسیاری از اسکانـدیناویایی‌ها از شـنیدن سخنان ولفگار بسیـار برآشفته و منقلب شده‌اند. در چهرهٔ بولیویـف حالتی از خشم و غضب دیدم و از مترجم دربارهٔ جزئیات آن پدیدهٔ تهدیدآمیز پرسیدم.

مترجم بـه من گفت: «امکان بر زبان آوردن آن اسـم وجود ندارد، زیرا گفتنـش ممنوع است، مبادا کـه با اظهار آن، شیطانـها فراخوانده شونـد.» و هنگامی که این کـلمات را بر زبان می‌آورد، خـود دیدم که تنها بـا اندیشیدن به ایـن موضوع به چه هراسـی دچار شده و رنگش کاملاً پریده است. از این‌رو دیگر هیچ نپرسیدم.

بولیویف، لب فرو بـسته، بر اورنگ بلند سنگی تکیـه زده بود. درواقع، بزرگان و رعایا و بردگان و خدمتگـاران گرد آمده در کنار او، همگی خاموش بودند و نـیز، هیچ‌کس در تالار جشن کلامی بر لب نـمی‌آورد. ولفگار که پیام آورده بود، با سَرِ خم‌شده، جـلو هیئت همراه ایستاد. من، اسـکاندیناویایی‌های خـوشدل و پرشر و شور را هرگز آن چنـان رام و مقهور ندیده بودم.

در این لـحظه عجـوزه‌ای که فرشتهٔ مرگ نام داشـت، به داخل تـالار محل جشـن پا

---

* مخاطرات تـرجمه در این جملـه پیداست. در متن اصـلی عربی به قلـم یاقوت، نوشته شـده است: «لاَ مَعِی کَلِمةُ أن أجدرَ أتَکَلَّـمُ» که لفظ‌به‌لفظ بدین معنـاست: «اسمی نیست بتوانم بر زبان آورم.» دستـنوشتهٔ زیموس فعل لاتین dare به معنای ‹جسارت داشتن، زهره داشتن› را به کار برده و جمله را بدین معنا آورده است: «زهره ندارم اسمی به آن بدهم» تا تفهیم کند که مترجم برای این واژه، کلمه‌ای به زبان غیرنروژی نمی‌دانسته است تا به ابن‌فضـلان بگوید. دستنـوشتهٔ رازی که در آن هم همهٔ سـخنان مترجم ابن‌فـضلان با تمام جزئـیاتش آمده است، از واژهٔ edere با مفهوم «اسمی نیست که من بتوانم آن را [به تو] بشناسانم.» بهره برده و این ترجمه بیشتر درست به نظر مـی‌رسد. مرد اسکاندیناویـایی از به زبان آوردن آن کلمه می‌تـرسیده است، مبادا که شیـطانها فراخوانده شونـد. در زبان لاتین واژهٔ edere معنای ‹حـیات بخشیدن بـه› و ‹فراخواندن، احضار کـردن› و نیز معنای ادبی ‹شکفتن› می‌دهد. پارگراف بعدی مقصود را تأیید می‌کند.

گذاشت و در کنار بولیویف بر زمین نشست. او از داخل کیفی پنهان مقداری استخوان بیرون آورد که من درنیافتم به انسان تعلق داشت یا حیوان. وی سپس استخوانها را روی زمین به ترتیبی خاص در کنار یکدیگر چید و در حالی که کلماتی را زیر لب تکرار می‌کرد، دستهای خود را چندین بار از فراز آنها عبور داد.

استخوانها را برچید و بار دیگر روی زمین و در کنار هم قرار داد. این کار را با افسونگری هرچه بیشتر به انجام می‌رساند. وی بار دیگر استخوانها را جمع کرد و مجدداً روی زمین در کنار یکدیگر چید و سرانجام به گفت‌وگو با بولیویف پرداخت.

من از مترجم پرسیدم کارهای آن عجوزه چه معنایی دارد، اما او به سخنانم توجهی نشان نداد.

سپس بولیویف به پا خاست و جام خود را بالا گرفت و خطاب به بزرگان، جنگجویان مزدور و همهٔ کسانی که گرد آمده بودند، سخنرانی غرّایی ایراد کرد. چندین نفر جنگجو، یکی پس از دیگری بلند شدند و در جای خود رو به او ایستادند. همهٔ مردان بلند نشدند؛ تعداد آنان را شمردم، یازده نفر به پا خاستند و بولیویف خشنودی خود را از آنان بر زبان آورد.

در آن لحظه همچنین دیدم، با هر کلامی که از دهان بولیویف خارج می‌شد، چهرهٔ ترکل گشاده‌تر می‌گشت و بیشتر حالتی شادمانه به خود می‌گرفت، حال آنکه بولیویف هیچ اعتنایی به وی نداشت و در چهره‌اش هیچ نشانه‌ای از تنفر و یا توجه به او دیده نمی‌شد؛ گرچه چند لحظه پیش آن دو، دشمن یکدیگر به شمار می‌آمدند.

در این هنگام، آن پیرزن، فرشتهٔ مرگ، به من اشاره کرد و سخنانی بر لب آورد و سپس محل برگزاری جشن را ترک گفت. با رفتن او مترجم خطاب به من گفت: «خدایان، بولیویف را فراخوانده‌اند تا این سرزمین وحشم و خدم و جاه و جلال را رها سازد و همچون قهرمانی، برای رهانیدن خطه‌های شمالی، با شتاب راهی شود. این امر مقدر شده است و او باید یازده نفر جنگجو را به همراه خود ببرد و از آن جمله، تو را».

به او گفتم من مأموریت دارم تا نزد بلغارها بروم و باید دستور خلیفهٔ خود را بدون هیچ تأخیری اجرا کنم.

مترجم گفت: «فرشتهٔ مرگ گفته است که هیئت عازم به این مأموریت با بولیویف باید سیزده نفر باشند و یکی از آنان نیز اسکاندیناویایی نباشد، بنابراین، تو باید به عنوان نفر سیزدهم با آنان بروی».

با اعتراض گفتم که من جنگجو نیستم. درواقع، همهٔ عذر و بهانه‌هایی که به نظرم رسید، آوردم تا بتوانم این تصور را در او به وجود آورم که امکان دارد وجود من بر این گروه خشن و جنگجو اثر سوء بگذارد. به مترجم التماس کردم که سخنانم را برای بولیویف بازگو کند، اما او از من روی برگردانید و با گفتن این سخنان، جشن را ترک کرد: «خودت را به بهترین نحوی که می‌توانی آماده کن، زیرا با دمیدن خورشید سحرگاهی باید به همراه گروه عازم شوی».



رهسپاری
به سوی
سرزمین دوردست



چنین شد که از ادامهٔ سفر به قلمرو پادشاهی یلطوار، فرمانروای صقالبه (اسلاوها) بازماندم و درنتیجه نتوانستم امر المقتدر، سرور خداگرایان و خلیفهٔ مدینةالسلام را اطاعت کنم. دستورهای وی را تا جایی که امکان داشت به نذیرالحرمی و سفیر پادشاه، عبداللهبنباشتوالخزری و خدمتگاران، تکین و بارس ابلاغ کردم و سپس از ایشان جدا شدم و از اینکه آنان چگونه به سفر ادامه دادند، آگاه نگشتم.

و اما من. خود را در وضعیتی یافتم بی‌تفاوت با حال و روزگار مردی در حال مرگ. بر یکی از کشتیهای اسکاندیناویایی‌ها سوار شدم و همراه با هیئت دوازده نفری، سفرم را بر روی رود ولگا و به سوی شمال آغاز کردم. نام آنان بدین قرار بود:

بولیویف، رئیس گروه؛ ناوبان یا ناخدای او، **اکتگاو**؛ سرداران پایینتر از وی **هیگلاک**، **سکلد**، **ویت**، **رنت**، **هالگا**؛ سربازان و جنگجویان دلاورش، **هلفدان**، **ادگتو**، **رتل**، **هالتاف**، **هرگر***. من نیز همراهشان بودم در حالی که نه از زبانشان و نه عاداتشان سردرمی‌آوردم، زیرا مترجم به همراه گروه نیامده بود. لطف پروردگار و بازی تقدیر چنین بود که یکی از جنگاوران، یعنی هرگر، در آن هیئت باشد و مقداری زبان لاتین بداند. بدین‌ترتیب می‌توانستم به کمک هرگر از آنچه گفته می‌شد و رویدادها آگاه شوم. هرگر جنگاوری بود جوان و بشاش و چنین به نظر می‌رسید که هر چیزی برای او مایهٔ انبساط خاطر و شادی است، بویژه دلتنگی من از عزیمت به همراه آنان.

---

* ولفگار را جا گذاشتند. ینسن (Jensen) اظهار می کند که اسکاندیناویایی‌ها معمولاً فرستاده را به عنوان گروگان نگه می‌داشتند و علت آن بود که: «مناسبترین فرستادگان، پسران فرمانروایان یا نجیبزادگان و یا سایر افراد مهم هر کشور بودند که برای مملکت خود ارزش ویژه‌ای داشتند، از این رو آنان را به عنوان سفیر گسیل می‌داشتند.» اولاف یورگنسن (Olaf Jorgensen) در این مورد به بحث می‌پردازد و می گوید ولفگار به همراه گروه نرفت، زیرا از بازگشت هراس داشت.

این اسکاندیناویایی‌ها خود را بهترین دریانوردان دنیا می‌پندارند و من در رفتارشان نشانه‌ای از علاقهٔ فراوان به اقیانوسها و آبها مشاهده کردم. کشتی ما چنین مشخصاتی داشت: درازای آن بیست‌وپنج گام و پهنایش در حدود هشت گام و یا کمی بیشتر بود، ساخته شده از چوب بلوط با ساختاری بسیار عالی. رنگش سراسر سیاه بود با بادبانهایی مربعی از نوعی پارچهٔ ضخیم که با طنابهایی از جنس پوست خوک آبی در جهت باد نگاه داشته می‌شد.* سکاندار، در انتهای کشتی بر روی سکویی می‌ایستاد و سکانی را که مانند کشتیهای رومیان به کنار آن اتصال داشت، در دست می‌گرفت. در کشتی نیمکتهایی برای پاروزنان کار گذاشته شده بود، اما از پاروها استفاده نمی‌کردیم و به نیروی باد به پیش می‌رفتیم. در جلو کشتی مجسمه‌ای تراشیده‌شده از چوب به شکل هیولای دریایی هول‌انگیزی نصب گردیده بود، به همان هیئتی که روی بیشتر کشتیهای اسکاندیناویایی‌ها قرار دارد. قسمت انتهای کشتی نیز به شکل دم هیولا بود. کشتی به هنگام حرکت در آب، استوار و با کمترین تکان به پیش می‌رفت و اعتماد به نفس کشتی‌نشینان، روحیهٔ مرا تقویت می‌کرد. نزدیک به سکاندار، بر روی شبکه‌ای از طنابها، بستری از پوستهای حیوانات ترتیب داده شده بود برای جایگاه خواب بولیویف. سایر افراد و جنگاوران در جای جای عرشه می‌خوابیدند و پوستی را به دور خود می‌پیچیدند که من نیز چنین می‌کردم.

ما سه روز بر روی آب حرکت کردیم و از کنار بسیاری اقامتگاه‌های کوچک که نزدیک ساحل بود، گذشتیم، اما در کنار هیچ یک از آنها توقف نکردیم. هنگامی که به خمیدگی رود ولگا رسیدیم، به ا قامتگاه بسیار بزرگی با چادرهای فراوان برخوردیم. در آنجا صدها نفر از مردم را دیدیم و شهرکی در اندازه‌ای مناسب که در مرکز آن قلعه، یا دژی نظامی با

---

* از قرار معلوم، بعضی از نویسندگان قدیم چنین می‌پنداشتند که منظور از این قسمت این است که دورتادور بادبان با طناب احاطه شده بود. نقاشیهایی از قرن هجدهم به جا مانده است که کشتیهای وایکینگ‌ها را با بادبانهایی حاشیه‌دوزی‌شده با طناب نشان می‌دهد. مدرکی که چگونگی امر را ثابت کند، وجود ندارد. نوشتهٔ ابن‌فضلان بدین معناست که بادبانها در حالت درست دریانوردی بود؛ یعنی بادبانها با استفاده از طنابهای پوست خوک آبی به عنوان ریسمان بادبان، در بهترین زاویه نسبت به باد نگه داشته می‌شد.

دیوارهای گلی با ابعاد عظیم برپا شده بود. از هرگر پرسیدم که آن مکان چیست؟

هرگر پاسخ داد: «اینجا شهر بلغار است، از قلمرو پادشاهی صقالبه. آن دژ هم به یلطوار پادشاه صقالبه تعلق دارد».

من گفتم: «این همان پادشاهی است که خلیفه مرا برای رساندن پیام خود به جانب آن گسیل داشته است.» سپس با عجز و لابه درخواست کردم کشتی را بـه سوی ساحل هدایت کنند تا من مأموریت خود را به انجام رسانم. به خواهش متوسل شدم و تا جایی که جرئت داشتم با تغیّر و خشم خواستهٔ خویش را بر زبان آوردم.

درواقع، اسکاندیناویایی‌ها به من و حرفهایم اعتنایی نکردند. هرگر نیز به درخواست و خواهش من پاسخی نداد و پس از شنیدن سخنانم به من خندید و توجه خود را به هدایت کشتی معطوف ساخت. بدین‌ترتیب، کشتی اسکاندیناویایی‌ها از کنار شهر بلغار عبور کرد، آن هم به قدری نزدیک بـه ساحل که صدای بازرگانان و بع‌بع گوسفندان را به گوش خود شنیدم. با وجود این، هیچ کاری از دستم برنمی‌آمد، جز آنکه شاهد آن چشم‌انداز باشم. پس از گذشتن یک ساعت، از این نعمت نیز محروم شدم، زیرا همان‌گونه که ذکر کردم، شهر بلغار در انحنای رودخانه قرار داشت و خیلی زود از دیدرَسَم خارج گردید. بدین‌ترتیب، به بلغار وارد و از آن خارج شدم.

ممکن است خواننده در مورد وضعیت جغرافیایی دچار سردرگمی شود. بلغارستان امروزی یکی از کشورهای بالکان است، هم‌مرز با یونان و یوگسلاوی و رومانی و ترکیه. اما از قرن نهم تا پانزدهم میلادی بلغارستان دیگری در حاشیهٔ رود ولگا قرار داشت، در حدود نهصدوشصت کیلومتری مسکو امروزی و اینجا، جایی است که ابن فضلان قصد عزیمت به آنجا را داشت. بلغارستانِ واقع در حاشیهٔ رود ولگا، قلمرو پادشاهی از هم گسیختهٔ تا اندازه‌ای مهم بود که پایتخت آن، بلغار، به هنگام اشغال به وسیلهٔ مغولها در سال ۱۲۳۷ میلادی [۶۱۶ش.] از شهرت و ثروتی چشمگیر برخوردار بود. عقیدهٔ عمومی بر آن است که در بلغارستان ولگا و بلغارستان بالکان، گروههایی منسوب به مهاجران نواحی دریای بالکان در دوران بین سالهای ۴۰۰-۶۰۰ میلادی اسکان یافته بودند. اما از حقیقت امر آگاهی چندانی در دست نیست. شهر قدیمی بلغار در ناحیهٔ **کازان** امروزی

واقع است.

پس از آن، بیش از هشت روز دیگر را با کشتی بـر روی ولگا سفر کردیم. سرزمینهای کنار رودخانه بسیار ناهموار و کوهستانی بود. سپس به یکی از شاخه‌های رود ولگا رسیدیم که اسکاندیناویایی‌ها آن را **اکر** می‌نامیدند. شاخهٔ سمت چپ را برگزیدیم و ده روز دیگر بر روی آن ره سپردیم. بادی سخت می‌وزید و هوا بسیار سرد بود و هنوز برف فراوانی بر روی زمینهای دوطرف رودخانه به چشم می‌خورد. در آن نواحی همچنین جنگلهای انبوهی وجود داشت؛ منطقه‌ای که اسکاندیناویایی‌ها به آن **وادا** می‌گفتند.

سپس به اردوگـاهی متعلق به مردم سـرزمینهای شمالی رسـیدیم که آن را **ماسبورگ** می‌خواندند. آنجا، نه کاملاً اندازهٔ شهرک، بلکه اقـامتگاهی بود با چندین خانهٔ چوبی بزرگ به سبک خانه‌های شمالی که مردمش با فـروش مواد غذایی به بازرگانانی که در این مسیر آمدوشد داشـتند، روزگار می‌گذرانـدند. در ماسبورگ کـشتی را در ساحل گذاشـتیم، از آن پیـاده شدیم و با اسـب به سفـر ادامه دادیم و هجـده روز اسب تاختـیم. این نـاحیه بسـیار ناهمـوار و کوهستانـی و بی‌اندازه سرد بود و من بـر اثر سرما و سختـی راه بسیار خـسته و وامانـده بودم. مردمان سـرزمینـهای شمالـی نه بر روی آب و نـه در خشکـی، شبها سـفر نمی‌کنند. به هنگام غروب در کنار ساحل لنـگر می‌اندازند و پیش از آنکه به سفر ادامه دهند منتظر دمیدن خورشید صبحگاهی می‌مانند.

با وجود این، اوضـاع این گونه بود: در مدت سفـر ما، طول شب بی‌اندازه کـوتاه بود به طوری که در طی آن فرصت پختن یک وعده غذای گوشتی وجود نداشت. درواقع، به نظر می‌رسید همین که برای خواب آماده می‌شدم و خواب به چشمانم راه می یافت، همراهانم بیـدارم می‌کردند و مـی‌گفتنـد: «بلند شـو، روز شده و باید بـه راه بیفتـیم و به سفـر ادامه دهیم.» در این مناطق سرد، نمی‌شد با خوابیدن خستگی از تن به در کرد.

هرگر همچنین برای من توضیح داد که در ایـن سرزمینهای شمالی، در تابستان روزها طولانی است و در زمـستان شبها، و به ندرت روز و شـب باهم برابر است. سپـس گفت که شبهـا باید مراقب پردهٔ آسـمان باشم و من یـک شب این کار راکردم. در آسمـان نورهای

کمرنگ لرزانی به رنگهای سبز و زرد و گـاه آبی دیدم که همچون پرده‌ای از آسمان آویزان بود. از دیدن آن پرده‌های آسمانی بسیار شگفتــزده شدم، اما در نظر اسکاندیناویایی‌ها این پدیده بسیار عادی بود.

به راه افتـادیم و به مدت پـنج روز از نقاط کـوهستانــی به داخل منـطقه‌ای جنـگلی راه پیمودیم. جنگلهـای سرزمینهای شمالی سرد است، با درختان تنومـند و متراکم. سرزمینی است خـیس و سـرد که در بعـضی نـقاط درخشــش سبـزی بیش از انـدازه چشـم را به درد می‌آورد. اما بعضی از نقاط آن تاریک و سیاه و هول‌انگیز است.

ما هفت روز دیـگر نیز در میان جـنگلهای پردرخت سـفر کردیم و در این مدت پـیوسته شاهد بارش باران بودیم. باران این مناطق شدت فراوانی دارد، به طوری که گاه سبب آزار بسیار می‌شود و من مـی‌پنداشتم همهٔ آسمان آکنده از آب است و مـن در میان آبهای باران غرق خواهم شـد. گاه که باد وزیدن می‌گرفت و بـاران را به شدت به هر سو می‌پـاشید، به طوفان شن می‌مانست که همچون نیـش در گوشت بدن فرو می‌رفت و چشم را می‌سوزاند و قدرت دیدن از انسان سلب می‌شد.

طبیعی است که ابن فضلان، مردی که از ناحیه ای با آب وهوای صحرایی آمده بود، از دیدن رنگهای سبز درخشان و بارش بی امان باران تحت تأثیر قرار گیرد.

این مردان اسکاندینـاویایی از دزدانِ پنهان‌شده در میان جنگلهـا هیچ هراسی ندارند و من نمی‌دانم آیا به دلیـل قدرت چشمگیر همراهانم بود و یا وجود نـداشتن راهزنان مسلح، که ما در طی سـفر به هیچ راهزنی بـرخورد نکردیم. در سرزمیـنهای شمالی شمـار ساکنان اندک است و یا شـاید در مدت اقامت موقـت ما در آنجا چنین بـه نظر می‌رسید. مـا معمولاً هفت و یا ده روز راه می‌پیمودیم بدون اینکه اقامتگاهی یا مزرعه‌ای و یا خانه‌ای را به چشم ببینیم.

سفر ما بدین‌ترتیب ادامه داشت: صبح زود از خواب برمی‌خاستیم و بدون شستن دست و صورت بر اسـبهای خود سوار مـی‌شدیم و تا نیـمروز می‌تاختـیم. سپس یکـی دو نفر از جنگاوران چیزی برای غـذا شکار می‌کرد؛ حیوانی کوچک و یا پرنـده‌ای را. چنانچه باران

می‌بارید، غذا بدون پخته‌شدن خورده می‌شد. بیشتر روزها باران می‌بارید و من در ابتدا از خوردن گوشت خام خودداری می‌کردم، افزون بر اینکه جانور به روش مذهبی ما ذبح نشده بود. اما پس از چندی، من نیز به ناگزیر به خوردن گوشت خام رضا دادم؛ البته پیش از خوردن نام خداوند را بر لب می‌آوردم و رجاء واثق داشتم که پروردگارم خود بر احوال من و وضع ناگوارم آگاه است. چنانچه باران نمی‌بارید با زغالی که جزو بنهٔ اعضای گروه بود، آتشی مختصر فراهم می‌شد و غذا طبخ می‌گردید. افزون بر این، از گونه‌هایی سبزی و دانه‌های گیاهی نیز به عنوان غذا استفاده می‌کردیم که نام هیچ یک از آنها را نمی‌دانم. سپس، باقی ماندهٔ روز را، که نسبتاً زیاد هم بود، به راه ادامه می‌دادیم تا آنکه تاریکی فرامی‌رسید و ما بار دیگر برای استراحت و خوردن غذا توقف می‌کردیم.

بسیاری از شبها باران می‌بارید و ما به ناگزیر در زیر درختان بزرگ سرپناهی می‌جستیم، با این حال صبحها با لباس و نیز پوستهای رواناز و بستر خیس و نمدار از خواب برمی‌خاستیم. اسکاندیناویایی‌ها از این وضع گله‌ای نداشتند، زیرا آنان در هر لحظه خوشدل و خندان‌اند؛ تنها من بودم که بسیار شکوه می‌کردم. آنان به گله و شکایت من وقعی نمی‌نهادند.

سرانجام یک بار به هرگر گفتم: «باران سرد است.» او به شنیدن این حرف خندید و پاسخ داد: «چطور امکان دارد که باران سرد باشد؟ تو خودت سرد و غمگینی، باران هیچ‌گاه سرد و غمالود نیست».

دریافتم که او احمقانه بر این باور است و درواقع، مرا که به گونه‌ای دیگر می‌اندیشیدم، سفیه می‌پنداشتند. با وجود این، من به آنچه بر زبان آوردم، ایمان داشتم.

شبی به هنگام صرف شام من زیر لب گفتم: «بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم» بولیویف کلامم را شنید و در این‌باره پرسید. به هرگر گفتم که به عقیدهٔ من غذا باید تبرک شود و من به دلیل باوری که دارم چنین می‌کنم. بولیویف به کمک هرگر از من پرسید: «آیا شیوهٔ اعراب چنین است؟».

در پاسخ گفتم: «نه؛ درواقع، کسی که جانوری را برای خوردن ذبح می‌کند، باید آن را

متبرک سازد. من این کلام را بر زبان می‌آورم تا جزو فراموشکاران نباشم.»*

این سخنان من برای آن مردان موجب تفریح شد و آنان را به خنده‌ای از ته‌دل واداشت. سپس بولیویف از من پرسید: «آیا می‌توانی شکل اصوات را بکشی؟» من منظورش را درنیافتم، از این رو از هرگر استفسار کردم. آنان سخنانی چند گفتند و من سرانجام پی بردم مقصودش «نوشتن» است. اسکاندیناویایی‌ها سخن گفتن عربها را تولید سروصدا و قیل‌وقال می‌نامند. به بولیویف گفتم که قادر به خواندن و نوشتن هستم.

او به من گفت باید بر روی زمین بنویسم. شاخه‌ای برداشتم و در زیر نور آتش بر روی زمین نوشتم: «الحمدالله...» همهٔ مردان گروه به آنچه نوشتم، چشم دوختند. به من دستور داده شد معنای چیزی که نوشتم بیان کنم و من نیز چنان کردم. بولیویف پس از شنیدن کلامم، سر در گریبان فرو برد و مدتی مدید به نوشته‌ام خیره ماند.

هرگر از من پرسید: «کدام خدا را ستایش می‌کنی؟» در پاسخش گفتم خدایی را باور دارم و می‌ستایم که «الله» نام دارد.

هرگر گفت: «اما امکان ندارد یک خدا کافی باشد».

یک روز دیگر سفر کردیم. شبی دیگر را گذراندیم و سپس روزی دیگر را. در غروب روز بعد، بولیویف شاخه‌ای به دست گرفت و آنچه را دوشب گذشته نوشته بودم، بر روی زمین نقش کرد و از من خواست آن را بخوانم.

با صدای بلند خواندم: «الحمدلله» بولیویف با شنید صدای من خرسند شد و دریافتم که او آنچه را من نوشته بودم، به خاطر سپرده بود تا بار دیگر با نشان دادن آن به من، مرا آزمایش کند.

---

* این نمونه‌ای است از باور فردی مسلمان. اسلام، برخلاف مسیحیت، مذهبی که در بسیاری رسوم به اسلام مشابهت دارد، به گناهی که ناشی از ناتوانی فرد در اجرای احکام باشد، به دیدهٔ گناهی نابخشودنی نمی‌نگرد. گناه برای فرد مسلمان، غفلت از به جا آوردن آداب مذهبی روزانهٔ مقررشده در این دین است. درنتیجه، گناه فراموش کردن کلی آداب دینی، بسیار نابخشودنی‌تر از آن است که فرد وظایف دینی خود را به یاد آورد، اما به سبب قرار داشتن در اوضاع نامناسب و یا ناتوانی فردی، از انجام دادن آن باز بماند. درحقیقت منظور ابن‌فضلان آن است که به همهٔ وظایف مذهبی خویش آگاهی دارد و آنها را فراموش نکرده است، اما به دلیل گرفتار آمدن در آن تنگنا، قادر به انجام دادن آنها نیست و این یادآوری از فراموشی کلی و هیچ نگفتن، بهتر است.

در این هنگام اکتگاو، ناوبان یا ناخدای بولیویف، رزمنده‌ای که کمتر از دیگران بشاش و مردی سختگیر بود، به کمک هرگر از من پرسشی کرد. هرگر گفت: «اکتگاو می‌خواهد بداند که آیا تو می‌توانی صداهای اسم او را هم نقش کنی؟».

گفتم که می توانـم. سپس تکه چوبی برداشتم و به نوشتـن بر روی زمین پرداختم. در چشم برهم‌زدنی، اکتگاو از جا جست، چوب را از دستم گرفت و به گوشه‌ای انداخت و با بر زبان آوردن سخنانی از سَرِ خشم، آنچه بر روی زمین نوشته بودم، با پا محو کرد.

هرگر گفت: «اکتگاو دوست ندارد که هیچ‌وقـت اسمش را جایی بنویسی و تو باید قول بدهی که این کار را نکنی».

بی‌اندازه مبهوت شدم و دیـدم که اکتگاو از کارم بسیار خشمگیـن است. دیگران نیز با غضب به من چـشم دوخته بودند. به هرگـر قول دادم که نام اکتگاو، همـین طور هم اسم هیـچ‌یک از آن مردان را در جـایی ننویـسم، همـگی از شنـیدن این سخـن، نفسـی از سَرِ آسودگی کشیدند.

پس از این رویداد، دیگـر حرفی از نوشتن من به‌ مـیان نیامد، اما بولیـویف دستورهای اکیدی صادر کرد و هرگاه باران می‌بـارید مرا به زیر بزرگـترین درخت می‌بردنـد و بیش از پیش غذا در اختیارم می‌گذاشتند.

ما مـعمولاً درون جـنگل اسب نـمی‌تاخـتیم و نـیز در آن نمـی‌خوابیدیـم. بولیـویف و جنگـاورانش در حاشیهٔ بعـضی از جنگلهـا، ناگهان از میان درخـتان انبوه چهار نـعل اسب می‌تاختـند و بدون هیچ هراسی پیـش می‌رفتند. سپس بولـیویف در حاشیهٔ جنگـلی دیگر، متوقف مـی‌شد و از اسب به زیر می‌آمـد و سایر همراهانش نـیز چنین می کـردند و پیش از آنکه به راه ادامه دهـیم، آتشی می‌افروختنـد و سفره‌ای پهن می‌کردند و مـقداری غذا و یا چند قرص نـان بر آن می‌چیدند و بـه خوردن می‌پرداختیـم. پس از آن در حاشیهٔ جنـگل به سواری می‌پرداختند، بدون آنکه به اعماق آن وارد شوند.

علت ایـن امر را از هرگر جـویا شدم. در پاسخ گـفت: «بعضی از جـنگلهـا امن است و برخی دیگر نیسـت.» اما بیش از این توضیحی نداد. از او پرسیدم: «چه چـیزی در جنگلها سبب ناامنی است که دربارهٔ آنها چنین عقیده‌ای دارید؟».

در پاسخ گفت: «در آنجا چیزهایی است که هیچ فردی توان غلبه بر آنها را ندارد، هیچ شمشیری قادر به کشتن آنها و هیچ آتشی قادر به سوزاندنشان نیست. این است آنچه در جنگلهاست».

پرسیدم: «وجود چنین چیزهایی چگونه به اثبات رسیده؟».

خندید و پاسخ داد: «شما عربها برای هر چیزی دلیل می‌خواهید. قلبهای شما انبانی است در حال انفجار، انباشته از دلیل».

پرسیدم: «و شما به دلایل هیچ اهمیتی نمی‌دهید؟».

پاسخ داد: «به درد شما نمی‌خورد. ما می‌گوییم: انسان باید دانشی متوسط داشته باشد، نه بیش از اندازه؛ مبادا که از قبل بر سرنوشت خود آگاه شود. کسی که ذهنش از این سخنان آزاد است، سرنوشت خود را از پیش نمی‌داند».

دریافتم باید به همان پاسخی که داده است بسنده کنم، چون درواقع، درموقعیتهای مختلف که از هرگر دربارهٔ چیزی پرس‌وجو می‌کردم، او پاسخم را می‌داد و چنانچه به منظورش پی نمی‌بردم، بیشتر می‌پرسیدم و او توضیحی بیشتر می‌داد. با وجود این، به پرسشهای دوبارهٔ من، پاسخهای کوتاه می‌داد؛ گویی آنچه می‌پرسیدم اهمیت پرسشهای قبلیم را نداشت، بنابراین بجز سر تکان دادن مختصر، چیزی از او نمی‌شنیدم.

سفرمان ادامه یافت. درواقع می‌توانم بگویم که بعضی از جنگلهای سرزمین ناشناختهٔ شمالی، حسی از وحشت و هراس در وجودم برمی‌انگیخت که دلیلی برای آن ندارم. شبهنگام که در کنار آتش گرد می‌آمدیم، اسکاندیناویایی‌ها داستانهایی از اژدهاها و دیوهای درنده و نیز نیاکانشان که بر آن موجودات فایق آمده بودند، بر زبان جاری می‌ساختند. شنیدن این حکایات، سرچشمهٔ ترس من بود. اما آنان به هنگام روایت کردن، هیچ نشانی از هراس در چهرهٔ خویش نداشتند و من نیز چنان مخلوقاتی را خود به چشم ندیدم.

شبی، صدای غرشی به گوشم رسید که آن را صدای رعد پنداشتم، اما آنان گفتند که آن غرش از گلوی اژدهایی خارج می‌شود که در اعماق جنگل مأوا دارد. نمی‌دانم آیا آن حرف حقیقت داشت، یا نه؛ من صرفاً چیزی را می‌نویسم که از آنان شنیدم.

سرزمین شمالی سرد و مرطوب است و خورشید به ندرت چهره نشان می‌دهد، زیرا سراسر روز آسمان را ابر خاکستری ضخیمی پوشانده است. مردم این مناطق همچون پارچهٔ کتانی سفیدرنگ‌اند و موهایی به رنگ بسیار روشن دارند. پس از پیمودن این همه راه، به هیچ فردی با چهره و موی تیره‌رنگ برنخوردم و درحقیقت، ساکنان آن دیار با دیدن پوست و موی تیرهٔ من دچار حیرت می‌گردیدند. بسیاری اوقات مردی کشاورز، یا همسر و یا دخترش به من نزدیک می‌شدند و به پوست بدنم دست می‌کشیدند. هرگر می‌خندید و می‌گفت آنان تصور می‌کنند تو پوستت را رنگ کرده‌ای، بنابراین روی آن دست می‌کشند تا رنگش را پاک کنند. آنان مردمانی ناآگاه‌اند و از گستردگی جهان و وجود نژادهای دیگر چیزی نمی‌دانند. بسیاری اوقات از من می‌ترسیدند و از نزدیک شدن خودداری می‌کردند. در ناحیه‌ای که اسم آن را نمی‌دانم، کودکی با دیدنم وحشتزده گریخت و به دامان مادرش پناه برد.

جنگاوران بولیویف با دیدن آن صحنه خنده‌ای خوشدلانه سر دادند، اما من متوجه مطلبی شدم: با سپری شدن روزها، جنگجویان بولیویف کمتر می‌خندیدند و روزبه‌روز افسرده‌تر می‌نمودند. هرگر به من گفت، مدتی است که از نوشیدن مشروب محروم هستیم و این امر سبب ناراحتی جنگاوران است.

گروه ما به هر مزرعه و اقامتگاهی که می‌رسید، بولیویف درصدد یافتن مشروب برمی‌آمد، اما در چنان مکانهای فقیرنشینی، اثری از هیچ‌گونه نوشیدنی سکرآوری دیده نمی‌شد و همین امر جنگاوران را دلسرد ساخته بود، تا جایی که سرانجام هیچ نشانه‌ای از شور و نشاط در چهره‌هایشان به چشم نمی‌خورد.

سرانجام به دهکده‌ای وارد شدیم که جنگاوران در آن مشروب یافتند و همین امر دقایقی آنان را از خود بیخود ساخت. به سوی کوزه‌های مشروب یورش بردند و با رفتاری نابهنجار و وحشیانه به نوشیدن پرداختند، به گونه‌ای که بر اثر شتاب، مشروب از چانه‌هایشان بر روی لباسها فرو می‌ریخت. درحقیقت، اکتگاو، آن جنگجوی موقر و متین، از یافتن مشروب چنان دیوانه شده بود که بدون پایین آمدن از اسب، آن قدر نوشید تا مست شد و به هنگام فرود آمدن از آن، بر زمین خورد. در این لحظه، اسب لگدی به سر او

وارد آورد که نگران سلامت او شدم، اما اکتگاو، خنده‌ای مستانه سر داد و متقابلاً لگدی به سوی اسب حواله کرد.

ما دو روز در آن دهکده مـاندیم. دچار شگفـتی شده بودم، زیرا پیـش از آن، جنگاوران برای ادامهٔ سفـر و رسیدن به مقصد شتـاب فراوانی به خرج می‌دادند، حال آنـکه اکنون از همه کار دسـت کشیده بودند و مـست و مدهوش در گوشه‌ای چـرت می‌زدند. در روز سوم، بولـیویـف دستور حـرکت صادر کـرد، از این رو جـنگاوران و اعـضای گروه، کـه من نـیز همـراهشان بودم، عـازم شدند و به دو روزی کـه بدین ترتـیب به هدر رفـته بود، توجـهی نکردند.

من به قطع و یقین نمی‌دانم چند روز دیگر طی طریق کردیم، تنها به یاد دارم که پنج بار به تعـویض اسب دست زدیم تـا با اسبهای تـازه‌نفس به راهـمان ادامه دهیم. اسـبها را در دهکده‌های سر راهمان عوض می‌کردیم و در ازای گرفتن اسبهای جدید، طلا داده می‌شد و نیز پـوستهایی کـوچک به رنگ سبـز که اسکاندیـناوییایی‌ها بـرای آنها بیش از هـر چیز دیگری در دنیا ارزش قـایل بودند. سرانجام به دهـکده‌ای به نام **لنه‌بورگ** رسیدیـم که در کنار دریـا قرار داشت. دریا، همـچون آسمان خاکـستری‌رنگ بـود و هوا نیز بسـیار سرد و گزنده. در آن مکان بار دیگر سوار کشتی شدیم.

این کشتی، شبیه کشتیهای قبلـی، اما بزرگتر بود و اسکاندیناوییایی‌ها به آن **هُسبکون** می‌گفتند، یعنـی «بُز دریا» بدین‌سبب که آن کشتی همچون بز سینهٔ امواج را می‌شکافد و شتابان و پرتوان به پیش می‌رود. نزد این مردمان، بز مظهر چستی و چالاکی است.

از سفـر کردن بر روی ایـن دریا هـراس به دلم راه یـافته بـود، زیرا آبـی بسیـار سرد و متلاطم داشـت. اگر کسی انگشت خـود را در آب فرو می‌برد، بی درنگ از سـرما بی حس می‌شد و عـلت آن سردی هول انگـیز آب بود. با این هـمه، اسکانـدیناوییایی‌هـا سرخوش می‌نمـودند، چون شب گـذشته را در دهکـدهٔ ساحلی لـنه‌بورگ به بـاده نوشی و عیـاشی و کامجویی از دخترکان بـرده سپری کرده بودند. به همان ترتیبی که پـیشتر متذکر شدم. در بیـن اسکانـدیناوییایـی‌ها رسم بـر این است کـه پیش از سـفر دریایی بـه عیش و عـشرت می‌پردازند، زیـرا نمی‌دانند که آیـا از آن سفر بازخواهنـد گشت یانه. از این‌رو بـا خوشدلی

بسیار روانهٔ سفر می‌گردند.

در مسیر خود به هر مکانی می‌رسیدیم، مورد استقبال قرار می‌گرفتیم، زیرا این مردمان پذیرایی از مهمان را خصلتی پسندیده می‌دانستند. فقیرترین کشاورز نیز هرچه را داشت پیش روی ما قرار می‌داد، البته نه به دلیل ترس از کشته و غارت شدن، بَل با همهٔ مهربانی و خوش‌نیتی. آن‌گونه که من دریافتم، اسکاندیناویایی‌ها هرگز مردم نژاد خود را نمی‌کشند و اموالشان را غارت نمی‌کنند و اگر فردی در میانشان چنین کند، به سختی مجازات می‌شود. آنان، با اینکه بیشتر اوقات بر اثر نوشیدن مشروب مست‌اند و همچون حیوانات افسارگسیخته با هم به نزاع می‌پردازند، و در طی مبارزه‌های تن‌به‌تن یکدیگر را به قتل می‌رسانند، بر باورهای یادشده پایبندند. کشتن دیگری را در مبارزهٔ تن‌به‌تن قتل به شمار نمی‌آورند، اما اگر کسی مرتکب جنایت شود، او را می‌کشند.

به همان ترتیب، با برده‌های خود نیز با مهربانی رفتار می‌کنند؛ امری که مرا به حیرت انداخت.* اگر برده‌ای بیمار شود، یا بر اثر رویداد ناگواری جان ببازد، زیان عمده‌ای به شمار نمی‌آید. زنانی که برده هستند، باید در هر ساعت از شب یا روز آمادگی خدمت به هر مردی را چه در نهان و چه آشکار داشته باشند. به بردگان دلبستگی ویژه‌ای وجود ندارد و همین‌طور هم با آنان با بی‌رحمی رفتار نمی‌شود. صاحب هر برده‌ای، به او غذا و پوشاک موردنیازش را می‌دهد.

نکات دیگری نیز فراگرفتم که بدین قرار است: هر مرد اسکاندیناویایی ممکن است از هر برده‌ای کامجویی کند، اما همسر هر کشاورزی از احترام برخوردار است و رئیس و زیردستان وی برای همسران رعایا همان‌گونه ارزش و احترام قایل‌اند که برای همسران یکدیگر. توجه نشان دادن به هر زن غیربرده که آزاد به دنیا آمده است، چنانچه برخلاف میل او باشد، جرم به شمار می‌آید و به من گفتند اگر مردی چنین کند، حتی به دار آویخته

---

* سایر شواهد در مورد رفتار با بردگان و زناکاران با دستنوشتهٔ ابن‌فضلان همخوانی ندارد و از این رو برخی نویسندگان معتبر، اعتبار ابن‌فضلان را به عنوان مفسر اجتماعی به زیر سؤال می‌برند. درواقع احتمال می‌رود که رفتار مورد توافق عمومی با بردگان و همسران خائن به شوهر، از قبیله به قبیله تفاوت اصولی و اساسی داشته است.

خواهد شد، گرچه من با چشم خود این مورد را ندیدم.

گفته می‌شد که پاکدامنی در میان زنان خصلت پسندیدهٔ بزرگی است، اما من به ندرت چنین چیز را درعمل دیدم، زیرا زناکاری مسئلهٔ چندان مهمی به شمار نمی‌آمد و اگر همسر مردی، از طبقهٔ بالادست و یا فرودست، شَهَوی باشد، به نظر نمی‌رسد به نتیجهٔ کار اهمیت داده شود. این مردم در برخورد با این مسایل حساسیت چندانی به خرج نمی‌دهند و مردان اسکاندیناویایی می‌گویند که زنان منحرف‌اند و نمی‌توان به آنان اعتماد داشت. از قراین پیداست که به این امر تسلیم شده‌اند و از آن با همان شیوهٔ خوشدلانهٔ خود سخن می‌گویند.

از هرگر پرسیدم آیا ازدواج کرده است و او گفت آری همسر دارم. با احتیاط از وی پرسیدم آیا همسرش عفیف است؟ او با لبخندی به صورت من، پاسخ داد: «من بر روی دریاها سفر می‌کنم؛ شاید مدتهای مدید نزد او نباشم و شاید هرگز برنگردم. همسر من هم که مرده نیست.» از این سخن دریافتم که همسرش به وی وفادار نیست و او نیز به این امر اهمیتی نمی‌دهد.

اسکاندیناویایی‌ها به هیچ اولادی به چشم حرامزاده نگاه نمی‌کنند، مشروط بر آنکه مادر، شوهر داشته باشد. فرزندان برده‌ها، گاه برده و گاه آزادند؛ چگونه به چنین چیزی فتوا داده می‌شود، من نمی‌دانم.

در بعضی نواحی بردگان را با بریدن قسمتی از گوش نشان می‌گذارند و در بعضی نقاط گردنبندی آهنین نشان‌دهندهٔ تعلق آنان به فرد یامکانی خاص است. در سایر نواحی برده‌ها هیچ علامت مشخصه‌ای ندارند، زیرا این رسم محلی است.

عمل لواط در میان اسکاندیناویایی‌ها ناشناخته است، گرچه آنان می‌گویند سایر قبایل به این عمل مبادرت می‌ورزند. آنان خود مدعی هستند که به این عمل علاقه‌ای ندارند و چون عمل لواط در میانشان صورت نمی‌گیرد، از این رو مجازاتی نیز برای آن وضع نکرده‌اند.

من همهٔ این اطلاعات را از گفت‌وگو با هرگر و سایر همراهان که خود شاهد آنها بوده‌اند، کسب کردم. مطلب دیگر آنکه، ما در هر مکانی برای استراحت متوقف می‌شدیم،

مردم از هدف و مقصود مسافرت بولیویف پرسش می‌کردند و پس از اینکه از ماهیت امر آگاه می‌شدند ـ چیزی که در عین حال من از آن سردر نمی‌آوردم ـ بولیویف و جنگجویانش و نیز من که در میانشان بودم، مورد احترام و تکریم قرار می‌گرفتیم و ضمن دعا کردن برایمان، آرزو می‌کردند در رسیدن به هدف کامیاب و موفق می‌شویم.

همچنان که گفتم، اسکاندیناویایی‌ها هنگام سفر بر روی آب خوشدل بودند و هلهله سر می‌دادند، گرچه اقیانوس پرتلاطم از نظر من و شکم رنجورم که به شدت به هم می‌خورد، بسیار نفرت‌انگیز بود. درواقع پس از تهوعی که به من دست داد و پاک کردن خود، علت این همه شادمانی را از هرگر جویا شدم.

هرگر در پاسخ گفت: «چون ما به زودی به سرزمین بولیویف خواهیم رسید؛ مکانی به اسم **یتلام** که پدرومادر و خویشان او در آنجا زندگی می‌کنند و وی سالهای درازی است که آنان را ندیده است».

با شنیدن این حرف پرسیدم: «مگر ما به سرزمین ولفگار نمی‌رویم؟».

هرگر پاسخ داد: «بله، اما شایسته است که بولیویف برای ادای احترام نزد پدرومادرش برود».

من در چهرهٔ همهٔ سربازان، جنگجویان و زیردستان بولیویف همان خرسندی و نشاطی را دیدم که در چهرهٔ او وجود داشت. علت را از هرگر پرسیدم.

او گفت: «بولیویف رئیس ماست و ما به خاطر او و قدرتی که به زودی کسب خواهد کرد، شاد و خرسندیم».

دربارهٔ قدرتی که از آن سخن گفته بود پرسیدم و او در پاسخ گفت: «قدرت **روندینگ**.» دوباره پرسیدم: «قدرتی که نام می‌برد چیست؟» و او پاسخ داد: «قدرت باستانی، نیروی غولها».

اسکاندیناویایی‌ها اعتقاد دارند که در دوران باستانی انسانهایی غول‌پیکر در جهان سکونت داشتند که اکنون ناپدید شده‌اند. اسکاندیناویایی‌ها خود را از بازماندگان آن غول‌پیکران نمی‌پندارند، اما بخشی از نیروی آن غولهای باستانی به ایشان رسیده است، آن هم به نحوی که من از آن به خوبی آگاهی ندارم. این مشرکان همچنین به خدایان

فراوانی اعتـقاد دارند، که آنها نیز غـولهایی هستند بـا نیروی شگفت‌آور. اما غولـهایی که هرگر دربارهٔ آنهـا سخن می‌گفت، مردان غول‌پیـکر بودند، نه خدایان؛ یا شـاید در نظر من چنین بود.

آن شب کشتی مـا در ساحلی لنگر انداخت کـه سنگهایش به بزرگی مـشت انسان بود. بولیویـف افراد را در آنجا مستـقر کرد و شب تا دیروقـت به خواندن شعر و نـوشیدن باده در پیرامون آتش پرداختند. هرگر به جمع آوازخـوانان جشن پیوسته بود، از این‌رو حوصلهٔ آن را نداشت که معانی آن اشعار را برای من بازگو کند. بنابراین درنیافتم که چه می‌خوانند، اما به هر حال شادمان بودند. روز بعد به مرزوبوم بولیویف وارد می‌شدند، سرزمین یتلام.

پیش از تابـش نخستین پـرتوهای خورشید رهسـپار شدیم. هوا به قـدری سرد بود که استخوانهای من به درد آمده و بدنم از سختی سنـگهای ساحل شب قبل کوفته شده بود. بر روی دریای پرتلاطم و در میان باد بنیان‌کن سفر را پی گرفتیم. همهٔ صبح را در راه بودیم و در این مدت شـادی افراد گروه هر لحـظه بیشتـر می‌شد تا جایـی که همچون کـودکان به پایکوبی درآمدند. برای من شگفت‌آور بود که آن جنـگجویان نیرومند و غول‌پیکر همچون زنان حرمسرای خلـیفه خنده‌های ریز و نخودی سر داده بودند و بـا وجود این، رفتار خود را دور از شأن مردان نمی‌پنداشتند.

همچنان که به پیش می‌رفتیم، از دور نقطه‌ای از خشکی نمایان شد؛ صخره‌ای بلند به رنگ خاکسـتری که از دریای خاکستری سـر برآورده بود. هرگر به من گـفت که آن سوی صخرهٔ بلـند، شهر یتلام قرار دارد. هنـگامی که کشتی اسـکاندیناویایی‌ها بـه نزدیکی آن صخره رسید، قد راست کردم تا مرزوبوم افسانه‌ای بولـیویف را بهتر ببینم. جنگاوران بیش از پیش فریاد شـادی سر دادند و من به این نتیـجه رسیدم که آنان مشغـول طرح نقشه‌ای هستند تا پس از پا گذاشتن به خشکی از زنان و باده‌های ناب بهرهٔ وافر ببرند.

سپس در دریـا بوی دود به مشـام رسید و ما دودی را کـه به هوا برمـی‌خاست به چـشم دیدیم و در این لحـظه مردان سکوت اختیار کردند. هـنگامی که به پیرامون نـقطهٔ یادشده رسیدیـم، با چشم خـود دیدم که خانـه‌های منطقـه در میان شعـلهٔ آتش در حال خـاموشی می‌سـوخت و موج دود از آنـها به هـوا برمی‌خاسـت. هیچ نـشانی از حـیات در آنجـا دیده

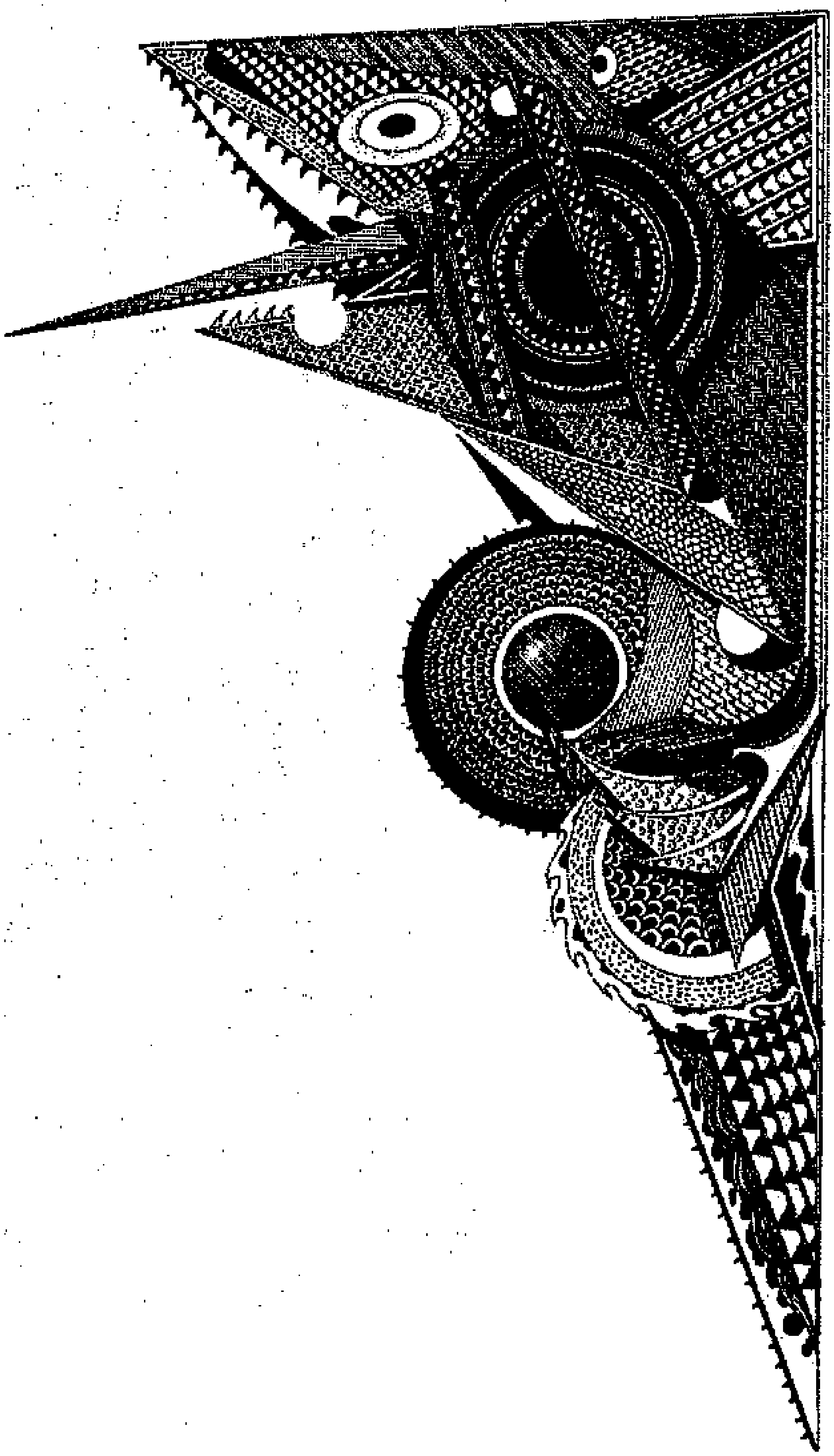
نمی‌شد.

بولیـویف و جنگـاورانش پس از لنگـر انداختن بـه خشکی رفتـند و به شهـر یتلام وارد شدند. بدنهای زنان و مردان و کودکان، بعـضی سوخته و تعـدادی مثله‌شده با شمـشیر بر روی زمین پراکنده گردیده بود ـ تعدادی کثیر جسد. بولیویف و جنگجویانش سخنی بر لب نیاوردند و حتـی هیچ اثری از غم و اندوه و گریه در چـهره‌هایشان پدیدار نشـد. هیچ قوم و نژادی را هرگز ندیده‌ام که همـچون اسکاندیناویایی‌ها مرگ را این‌چنیـن پذیرا باشند. من خود بارهـا از دیدن آن مناظـر به احساس نـاخوشاینـدی دچار آمدم، اما آنـان هرگز چنـین نشدند.

سرانجام از هرگر پرسیدم: «چه کسی این کار را کرده است؟» هرگر به سوی خشکی، جنگلها و تپه‌های دور از اقیانوس خاکستری اشاره کرد. بر فراز جنگلها مه غلیظی به چشم می‌خورد. او بـه اشاره‌ای بسنـده کرد و کلامی بـر زبان نیاورد. دوبـاره پرسیدم: «آنـها مه است؟» در پاسخ گفت: «بیش از این نپرس، زودتر از آنچه بخواهی، درخواهی یافت».

سپس چنین شـد: بولیویف به یکی از خانه‌های ویران‌شـده که دود از آن برمی‌خاست، وارد گردید و در حـالی که شمشـیری در دست داشت از آن خـارج شد. شمشیـری را حمل می‌کـرد، بسیار بـزرگ و سنگـین بود و آتش بـه قدری آن را گداخـته بود کـه بولیویـف با پیچیدن پارچه به دور دسته‌اش آن را حمل می‌کرد. بـه راستی بزرگترین شمشیری بود که به عمرم دیدم. طول آن به بـلندی قد من بود و تیغه‌اش به پهنـای دو کف دست که در کنار یکدیگر قرار داده شود. شمشیر به قدری سنگین بود که حتی بولیوف از حمل آن شکوه سر داده بود. از هرگر پـرسیدم که آن شمشیر چـیست و او پاسخ داد: «آن شمشیـر، روندینگ است».

سپس بولیویف دستور داد همگی به کشتی بـنشینند و ما بار دیگر روانهٔ دریا شدیم. هیچ یک از جنگاوران بـه پشت سر و خانه‌های سوختهٔ یـتلام نگاه نکرد، اما من به تـنهایی این کار را کردم و ویرانهٔ غرق در دود و تپه‌های مه‌گرفته آن سویش را دیدم.



اقامت در
ترلبورگ



به مدت دو روز درمیان جزایری که سرزمین **دان**ها نامیده می‌شد، در امتداد ساحلی هموار، کشتی راندیم و سرانجام به ناحیه‌ای مردابی با رودهای باریک رسیدیم که رودها پس از تلاقی به یکدیگر به دریا می‌ریخت. این رودها، خود اسمی ندارند، اما هریک را «وایک» و مردمان رودهای باریک را «وایکینگ‌ها» می‌خوانند که مفهوم آن برای اسکاندیناویایی‌ها جنگجویانی است که بر روی آن رودها کشتی می‌رانند و به ساکنان اطراف آنها حمله می‌کنند.*

ما در این ناحیه مردابی در مکانی متوقف شدیم که آن را ترلبورگ می‌نامیدند؛ جایی که حیرت مرا برانگیخت. اینجا شهر نیست، بلکه تقریباً اردوگاهی نظامی است که ساکنانش جنگاور هستند و تعداد زن و کودک در میانشان اندک است. برج و باروی این اردوگاه ترلبورگ، با مهارت و دقت فراوان و به شیوهٔ ساختمان‌سازی رومیان ساخته شده است.

ترلبورگ در کنار نقطهٔ تلاقی دو وایک، که به دریا می‌ریزند، ساخته شده است. بخش اصلی اردوگاه به وسیلهٔ دیوار خاکی گردی به بلندی قد پنج مرد که روی شانهٔ یکدیگر ایستاده باشند، احاطه گردیده و برای ایمنی بیشتر، بر بالای این حلقهٔ خاکی حصاری چوبین کشیده شده است. در بیرون این حلقهٔ خاکی خندقی پر از آب وجود دارد که عمق آن بر من آشکار نیست.

این آثار ساخته‌شده از خاک از چنان تناسب و کیفیتی برخوردار است که با هر چیزی که ما می‌شناسیم رقابت می‌کند. گفتنی است: در آن سمت که رو به شهرک قرار داشت دیوار بلند دیگری به شکل نیمدایره ساخته شده بود با خندقی در آن سویش.

---

* دربارهٔ منشأ واژهٔ «وایکینگ» بین محققان امروزی بحث و مجادله وجود دارد، اما بیشتر آنان با ابن‌فضلان در این‌باره هم‌عقیده‌اند که از واژهٔ «وایک» به معنای نهر و یا رود باریک مشتق شده است.

خود شهرک درون حلقهٔ داخلی قرار گرفته است و چهار دروازه به چهار سمت زمین دارد. هر دروازه، دربی محکم و ساخته شده از چوب بلوط دارد که با کلونی آهنین بسته می‌شود و چندین دروازه‌بان از آنها محافظت به عمل می‌آورد. شمار فراوانی نگهبان نیز شبانه‌روز از استحکامات مراقبت می‌کنند.

درون شهرک شانزده خانهٔ مشابه وجود دارد: اسکاندیناویایی‌ها آنها را خانه‌های دراز می‌نامند. دیوارهای خانه‌ها منحنی است، به طوری که به قایقهای واژگون‌شده‌ای که سمت جلو و عقب آن را صاف بریده باشند، مشابهت دارند. درازای آنها سی قدم است و قسمت میانی آنها پهنایی بیشتر از دو انتها دارد. ترتیب قرار گرفتن خانه‌ها چنین است: چهار خانهٔ دراز دقیقاً طوری ساخته شده‌اند که یک مربع تشکیل می‌دهند. روی هم‌رفته چهار مربع وجود دارد که مجموعاً شانزده خانه را شامل می‌گردد.*

هر کدام از خانه‌های دراز بیش از یک ورودی ندارد و این ورودیها نیز روبه‌روی یکدیگر قرار نگرفته است. علت این امر را جویا شدم و هرگر در پاسخ گفت: «چنانچه قرارگاه مورد حمله قرار گیرد، مردان باید به دفاع بپردازند. ورودی ساختمانها به این ترتیب ساخته شده است تا مردان به هنگام بیرون آمدن، بر اثر شتاب به یکدیگر برخورد نکنند و مانع یکدیگر نشوند و بتوانند با سرعت بیشتری به کار دفاع بپردازند».

بدین ترتیب، در هر مربع، دَرِ ورودی هر خانه به یک سمت، یکی شمال، یکی جنوب، یکی خاور و یکی باختر قرار دارد. ساختار ورودیهای هر چهار مربع شهرک به همین گونه است.

نکتهٔ دیگری که متوجه آن شدم این است که با وجود تنومند و بلند قد بودن اسکاندیناویایی‌ها، ورودیها به قدری کوتاه بود که حتی من مجبور بودم برای وارد شدن به یکی از این خانه‌ها بدن خود را خم کنم و دولا شوم. علت را از هرگر پرسیدم که او پاسخ داد: «امکان دارد وقتی که ما مورد حمله قرار می‌گیریم، تنها یک مرد درون خانه باشد. در

---

* صحت نوشته‌های ابن‌فضلان در این قسمت را یک مدرک باستان‌شناسی به اثبات می‌رساند. ساختمان نظامی ترلبورگ در سال ۱۹۴۸[۱۳۲۷ش] در زیلند غربی واقع در دانمارک از زیر خاک بیرون آورده شد. اندازه و ساختار و حالت ساختمان دقیقاً مشابه همان است که ابن‌فضلان در دستنوشتهٔ خود آورده است.

این صورت او مـی‌تواند سَرِ هـر کسی را که درون خانـه شود با شمـشیر از بدن جـدا کند. بلنـدی ورودیها کم در نـظر درگرفته شـده است تا سر به هـنگام ورود خم شـود و راحت‌تر بتوان آن را قطع کرد».

درواقع، دریافتم که ترلبورگ از هر حیث بـرای دفاع و مبارزه ساخته شده بود. به طوری که شنیدم، هیچ تجارتی در اینجا انجام نمی‌گیرد. داخل خانه‌های دراز سه بخش، یا اتاق، هر کدام با یک در وجود دارد. اتاق واقع در مرکز خانـه از همه بزرگتر است و گودالی برای زباله دارد.

من همچنین دریافتم که مردم ترلبورگ هـمچون اسکاندیناویایی‌های امتداد رود ولگا نیستند. اینان در میان نژادشان، مردمانی پاکیزه بودند. اینان خود را با آبِ رود می‌شستند و زباله‌هایشان را به بیرون منتقل می‌ساختند و از هر جهت بسیار بهتر از آنی بودند که شناخته بودم. با وجود این، آنان به نسبت دیگران تمیز بودند، نه به طور واقعی و کلی.

در ترلبورگ بیشتر افراد را مردان تشکیل می‌دهند و همهٔ زنان برده هستند. هیچ یک از زنان، همسر مردی نیست و هر مردی، هرگاه بـخواهد، با زنان مختلف درمی‌آمیزد. غذای مردم ترلبورگ را ماهی و مقداری نیز نان شامل می‌شود. آنان به کشت و زرع نمی‌پردازند، حال آنکه زمیـنهای مردابی اطراف شهرک بـرای کشاورزی بسیار مناسـب است. از هرگر پرسیـدم که چرا این مردمـان زراعت نمی‌کننـد و او در پاسخ گفت: «ایـنها جنگـاورند و با کشت و زرع کاری ندارند».

بولیویف و همراهـانش را رؤسای ترلبورگ، که چندین نفرند و معـتبرترینشان **ساگارد** نام داشت، مـورد استقبال قـرار دادند. ساگارد مردی اسـت تنومنـد و قوی، تقریبـاً به قد و قوارهٔ خود بولیویف.

در شب جشن، ساگارد از مأموریت بولیویف و دلایل سفرش پرسید و بولیویف در پاسخ گفت که دلـیل سفرش درخواست ولـفگار است. هرگر هـمهٔ حرفهای آنان را بـرایم بازگو کرد، هرچند آن قدر در میانشان بودم که یکی دو کلام از سخنانشان را بفهمم. سخنانی که بین ساگارد و بولیویف ردوبدل شد از این قرار است:

ساگارد چنین گـفت: «کار ولفگار برای پذیرفتـن مأموریت رساندن پیغام بسـیار معقول

است، گرچه او پسر پادشاه روتگار است؛ چون پسران روتگار یکدیگر را تحریک می‌کنند و با هم می‌جنگند».

بولیویف گفت که این را نمی‌دانست، یا سخنانی به این مفهوم. اما پی بردم که بولیویف از شنیدن آن حرفها چندان حیرتزده نشده بود. البته این حقیقت داشت که بولیویف به ندرت از چیزی تعجب می‌کرد. او به عنوان رهبر جنگاوران و قهرمان آنان، چنین نقشی بر عهده داشت.

ساگارد به سخنانش چنین ادامه داد: «درواقع روتگار پنج پسر داشت که سه نفرشان به دست یکی از آنها به نام **ویگلیف** که مردی حیله‌گر* است به قتل رسیدند. همدست او در این توطئه، مباشر پادشاه پیر است. فقط ولفگار وفادار باقی ماند که برای رساندن پیام روانه شد».

بولیویف به ساگارد گفت که از شنیدن آن سخنان خوشحال است و آن مطالب را در ذهن خواهد داشت. گفت‌وگویشان در همین جا پایان یافت. بولیویف و جنگجویانش از سخنان ساگارد به هیچ‌وجه تعجب نکردند و من از آن وضع دریافتم که جنگیدن پسران فرمانروایی به منظور از بین بردن یکدیگر برای دستیابی به تاج و تخت سلطنت، امری عادی است.

همچنین حقیقت دارد که گاه پسر پادشاهی، برای نشستن بر تخت فرمانروایی، پدر خود را به قتل می‌رساند و این رویداد نیز در نظر اسکاندیناویایی‌ها اهمیتی ندارد و همچون نزاع دو جنگاور مست است. اسکاندیناویایی‌ها ضرب‌المثلی دارند به این مضمون: «به پشت سرت نگاه کن.» آنان بر این باورند که هر مرد، همیشه باید خود را برای دفاع از خویش آماده نگه دارد؛ حتی پدر باید مراقب حملهٔ احتمالی پسر خود باشد.

با نزدیک شدن وقت حرکت، از هرگز پرسیدم که چرا باید سنگربندی دیگری در سمت

---

* معنای تحت‌اللفظی آن، «مرد جنگجو با دو دست» است. همچنان که پس از این مشخص می‌شود، اسکاندیناویایی‌ها به هنگام مبارزه با هر دو دست شمشیر می‌زدند و عوض کردن اسلحه از یک دست به دست دیگر، نیرنگ قابل تحسین به شمار می‌آمده است. بنابراین، مردی که با دو دست می‌جنگد، حیله‌گر است. معنایی که زمانی از آن مستفاد می‌شد، به واژهٔ «زرنگ» منسوب بود که امروزه به مفهومی متقلب و تجاهل‌کننده است، اما پیشتر مفهومی مثبت و هم‌ردیف «با تدبیر و پرتحرک» داشت.

رو به خشکی ترلبورگ ساخته شود، اما چنـان استحکاماتی در سمت رو به دریا وجود ندارد، حال آنکه اسکاندیناویایی‌های دریانورد هستند که از جانب دریا حمله‌ور می‌شوند؟ هرگر در پاسخ گفت: «خشکی است که خطرناک است».

از وی پرسیدم: «به چه دلـیل خشکی خطرناک است؟» و او در پاسـخ گفت: «به سبب وجود مه».

به هنگام عزیمت از تـرلبورگ، جنگاوران در نزدیکی ساحل جمع شدنـد و با تخته‌هایی که در دست داشتند به ضـربه زدن بر روی سپرهایشان پرداختند و بـرای کشتی ما که آمادهٔ حرکت بود سروصدای بسیار ایجاد کردند. به من گفتند که این کار برای جلب توجه یکی از خدایانشان به نام **اُدین** است تا در طی این سفر دریایی بولیویف و دوازده مرد همراهش را در پناه خود گیرد و از خطرها محفوظ بدارد.

نکتهٔ دیگری که بدان واقـف شدم اینکه: عدد سیزده برای اسکاندیناویـایی‌ها پرمعنا و مهم اسـت، زیرا به حساب آنان مـاه در طی یک سال سیـزده بار طلوع وافول می‌کـند. به همین دلیل عدد سیزده باید در همهٔ محاسـباتشان منظور شود. از این‌رو هرگر به جای آنکه بگوید شانـزده خانه در ترلبورگ ساخته شده اسـت، همان‌گونه که قبلاً متـذکر شدم، گفت سیزده خانه به اضافهٔ سه.

مطلب دیگر آنکه: دریافتم این اسکاندیـناویایی‌ها بر این تصورند که طول یک سال به طور دقیق مـطابق سیزده بار گذر کـردن ماه نیست، از این‌رو، سیـزده در ذهن آنان عددی ثابت و تغییرناپذیـر نیست. سیزدهمین گذر را جادویی و بیگانه مـی‌نامند و هرگر می‌گوید: «بنابراین برای سیزدهمین مرد، تو به عنوان بیگانه انتخاب شدی».

درواقع اسکانـدیناویایی‌ها خرافـاتی هستند، بـدون آنکه برای آن سرچشمـه و دلیل یا قانونی داشتـه باشند. به نظرم می‌رسید کـه آنان کودکانی بی‌رحم و درنده‌خو بـاشند، اما با وجود این من در میانـشان بودم، از این‌رو باید زبان خود را نگه می‌داشـتم و حرفی بر زبان نمی‌آوردم. خیلی زود، از احتیاطی که بـه خرج داده بودم خرسند شدم، زیرا این رخدادها در پی آمد:

مدت چندانی از دورشـدنمان از ترلبورگ نگذشـته بود که به خاطر آوردم ساکـنان سایر

مناطق که قبلاً از سرزمین آنان عبور کردیم به هنگام عزیمتمان چنان مراسمی برپا نکردند و با کوبیدن تخته به سپرهایشان، ادین را فرانخواندند. در این‌باره از هرگر پرسیدم.

وی پاسخ داد: «درست است. فراخواندن ادین دلیلی استثنایی دارد، چون در حال حاضر ما داریم بر روی دریای هیولاها کشتی می‌رانیم».

این حرف در نظر من، خرافی بودن آنان را به اثبات می‌رساند. از او پرسیدم آیا هیچ جنگاوری تا آن وقت یکی از آن هیولاها را دیده بوده است. هرگر پاسخ داد: «درحقیقت همهٔ ما آنها را دیده‌ایم، وگرنه چه دلیلی دارد که دربارهٔ آنها چیزی بدانیم؟» از لحن کلامش دریافتم که مرا به دلیل ناباوری به آن مطلب احمق می‌شمارد.

پس از گذشتن چند ساعت، صدای فریادی برخاست، همهٔ جنگاوران بولیویف ایستاده بودند و به نقطه‌ای از دریا اشاره می‌کردند. چشمانی مراقب داشتند و در میانشان همهمه‌ای برپا بود. از هرگر پرسیدم چه اتفاقی افتاده است؟ او با نشان دادن نقطه‌ای، گفت: «اکنون ما در میان هیولاها هستیم».

اقیانوس در این ناحیه پرتلاطم است. باد با شدت و قدرت می‌وزد و امواج دریا کف بر دهان آورده و به سفیدی گراییده‌اند. آب به سر و روی دریانورد می‌پاشد و سبب خطای دید او می‌شود. دقایق بسیاری به امواج دریا چشم دوختم، اما هیچ نشانی از هیولای دریا ندیدم؛ دلیلی نداشتم که آنچه را گفته بودند باور کنم.

سپس، در آن میان یکی با فریاد استغاثه و دعا، نام ادین را بر زبان آورد. نام را چندین بار با لحنی ملتمس تکرار کرد و پس از آن بود که با چشم خودم هیولای دریا را دیدم. هیولا به شکل ماری غول‌پیکر بود که سر خود را هرگز از سطح آب بالاتر نیاورد، با وجود این بدنش را که بر سطح آب پیچ‌وتاب می‌خورد به چشم دیدم. بدنی بسیار دراز و پهنتر از کشتی اسکاندیناویایی‌ها داشت، به رنگ سیاه. هیولای دریا مقداری آب را همچون چشمه به هوا پاشید و سپس در آب فرو رفت، در حالی که دم بزرگ خود را که همچون زبان دو شاخهٔ مار، دو قسمت بود، به هوا بلند کرد. آن دُم، که هر قسمتش از شاخهٔ عظیمترین نخل بزرگتر بود، پرابهت می‌نمود.

در این لحظه هیولای دیگری دیدم؛ و یکی دیگر و پس از آن یکی دیگر؛ به نظر

می‌رسید چهار و شاید شش یا هفت هیولا در آب وجود داشت. همهٔ آنها مانند یکدیگر در آب غوطه‌ور بودند، پیچ‌وتاب می‌خوردند، آب را همچون آبفشان به هوا می‌پاشیدند و دُمِ دوشاخهٔ خود را به هوا می‌بردند. اسکاندیناویایی‌ها با دیدن آنها با فریاد از ادین کمک طلبیدند و بسیاری از آنان ترسان و لرزان بر عرشه زانو زدند و دعا خواندند.

به راستی که در همه طرف کشتی هیولاهای دریا در آب اقیانوس غوطه‌ور بودند و من آنها را به چشم خود می‌دیدم. پس از مدت زمانی همهٔ هیولاها آن منطقه را ترک کردند و ما دیگر آنان را ندیدیم. جنگاوران بولیویف بار دیگر به کار کشتیرانی پرداختند و هیچ کس سخنی از هیولاهای دریا بر زبان نیاورد. اما من تا مدتها پس از رفتن هیولاها همچنان دچار هراس بودم و هرگر به من گفت که صورتم به سفیدی یک اسکاندیناویایی بود. او با خنده گفت: «الله برای این چه می‌گوید؟» اما من هیچ پاسخی برای پرسش او نداشتم.*

به هنگام غروب لنگر انداختیم و در ساحل آتشی برافروختیم. از هرگر پرسیدم آیا هیولاهای دریا تاکنون به هیچ‌یک از کشتیهای در حال سفر حمله برده‌اند، و اگر چنین بوده، این کار را چگونه کرده‌اند چون من سر هیچ یک از آن هیولاها را ندیده بودم.

هرگر با فراخواندن اکتگاو، دریادارِ بولیویف و یکی از مردان معتبر او، که در ضمن جنگاوری موقر بود و بجز لحظاتی که مست می‌کرد، خنده بر لب نمی‌آورد، به پرسش من پاسخ داد. هرگر گفت که اکتگاو سرنشین یکی از کشتیهایی بوده که مورد حملهٔ هیولای دریا قرار گرفته است. اکتگاو به من گفت که: هیولاهای دریا بسیار بزرگتر از هر موجودی در خشکی و عظیمتر از هر کشتی‌اند و به هنگام حمله به زیر کشتی می‌روند و آن را به هوا بلند می‌کنند و پس از پرتاب کردن آن به گوشه‌ای، با دم دو شاخهٔ خود آن را خرد می‌کنند. اکتگاو گفت که سرنشینان آن کشتی سی نفر بودند، اما لطف خدایان شامل حال او و دو

---

* این شرح دربارهٔ آنچه آشکارا مشخصات ظاهری وال‌هاست، مورد بحث و مجادلهٔ اهل تحقیق قرار دارد. در دستنوشتهٔ رازی به همین گونه نوشته شده است، اما در ترجمهٔ سیوگرن (Sjogren) بسیار مختصر است و نشان می‌دهد که اسکاندیناویایی‌ها استادانه سربه‌سر عربها می‌گذارند. به قول سیوگرن، اسکاندیناویایی‌ها وال‌ها را می‌شناختند و آنها را از هیولاهای دریا تمیز می‌دادند. سایر اهل علم، از جمله جسن، تردید دارند که امکان داشته ابن‌فضلان، این گونه که در اینجا آمده، از وجود وال‌ها ناآگاه بوده است.

نفر دیگر شد و نجات یافتند. اکتگاو با چنان لحنی جدی و حالتی عادی سخن می‌گفت که من شکی نداشتم حقایق را بر زبان می‌آورد.

اکتگاو این را نیز به من گفت که اسکاندیناویایی‌ها می‌دانند که هیولاها، کشتیهای آنان را با جفت خود اشتباه می‌گیرند، از این رو برای جفت‌گیری به آنها حمله می‌کنند. به همین دلیل اسکاندیناویایی‌ها کشتیهای خود را بیش از اندازه بزرگ نمی‌سازند.

هرگر به من گفت که اکتگاو رزمنده‌ای بزرگ است که بر اثر شرکت در جنگها شهرتی کسب کرده است و او همهٔ آنچه را وی می‌گوید، باور دارد.

در طی دو روز بعد در میان جزایر سرزمین دان کشتی راندیم و در روز سوم از گذرگاهی با آب صاف و بدون مه عبور کردیم. در این زمان بیش از پیش از حملهٔ هیولاهای دریایی می‌ترسیدم، اما هیچ هیولایی ندیدیم و سرانجام به قلمرویی رسیدیم به اسم **وندن**. این سرزمین کوهستانی و هول‌آور است و مردان بولیویف در کشتی با هراس و قربانی کردن مرغ به آن نزدیک شدند. آنان سَرِ مرغ را کندند و آن را از قسمت دماغه و بدنش را از قسمت عقب کشتی، جایی که سکاندار قرار داشت، به آب اقیانوس انداختند.

ما در این خطهٔ جدید، یعنی وندن، لنگر نینداختیم، بلکه در امتداد ساحل حرکت کردیم تا سرانجام به قلمرو پادشاهی روتگار وارد شدیم. در نظر اول آن را چنین دیدم: بر روی پرتگاهی بزرگ، تالار سرپوشیدهٔ عظیمی ساخته شده از چوب دیده می‌شد، با بنیانی استوار و مهیب که دارای چشم‌اندازی وسیع از دریای پرخروش خاکستری‌رنگ بود. به هرگر گفتم که عمارت باشکوهی است، اما او و دوستانش که زیر فرمان بولیویف قرار داشتند، می‌غریدند و سر تکان می‌دادند. از چگونگی امر پرسیدم و هرگر پاسخ داد: «روتگار، به روتگار خودپسند شهرت دارد و عمارتی که برپا کرده نشانه‌ای از مردی خودبین و مغرور است».

پرسیدم: «چرا چنین می‌گویید؟ به دلیل بزرگی و عظمت آن است؟»، زیرا درواقع وقتی که به آن تالار نزدیک شدیم، دیدم که عمارت با حجاریها و کنده‌کاریهای بر روی قطعات نقره‌ای آراسته شده است که از دور درست درخششی ویژه داشت.

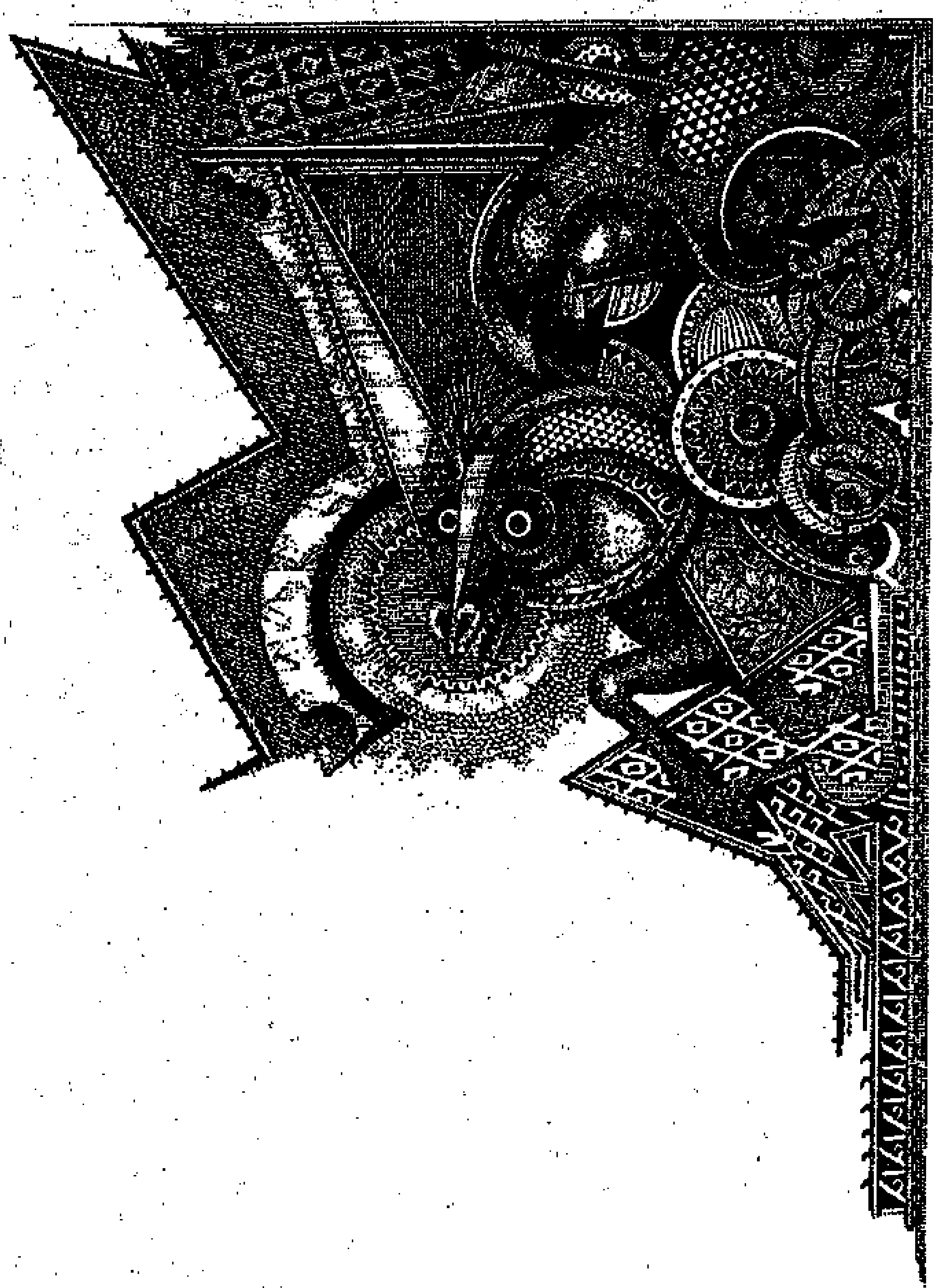
هرگر پاسخ داد: «نه، آنچه باعث می‌شود بگوییم روتگار خودخواه است، حالت ساختن

اقامتگاه اوست. وی وانمود می‌کند که موجـودی فراتر از انسان است و خدایان را تشجیع می‌کند که او را به زیر بکشند، به همین سبب مجازات می‌شود».

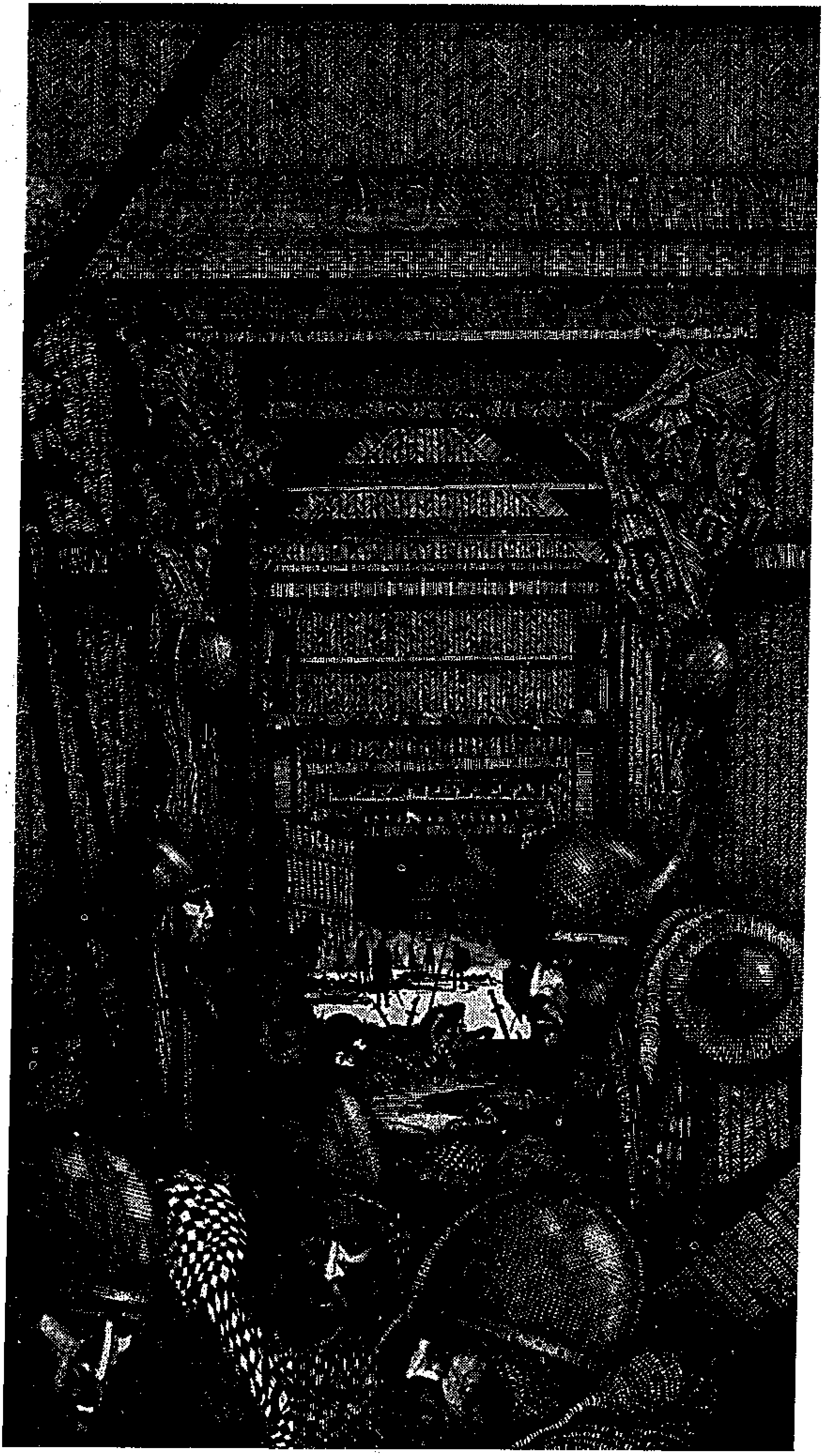
من هرگز عمارتی چنان عظیم و تسخیـرناشدنی ندیده‌ام، پس به هرگر گفتم: «امکان ندارد چنین عمارتی مورد حمله قرار بگیرد؛ چطور ممکن است بتوان روتگار را به زیر کشید و ذلیلش ساخت؟».

هرگر به من خـندید و گفت: «شما عربـها بی‌اندازه احمقید و از راه و رسـم روزگار هیچ نمی‌دانـید. روتگار سزاوار هـر بدبختی و مصـیبتی است کـه بر او نازل می‌شود و فـقط ما هستیم که نجاتش خواهیم داد؛ شاید هم نه به طور کامل».

این سخنـان مرا بیشتر گـیج کرد. به اکتگـاو، دریادار بولیویف نـگاه کردم. او بر روی عرشه ایـستاده بود و چـهره‌ای مصمم داشـت، با وجود این زانـوانش می‌لرزیـد و علت آن وزش باد سخت نبود. او ترسیده بود؛ همهٔ آنان ترسیده بودند، اما من نمی‌دانستم چرا.



قلمرو
فرمانروایی روتگار
در سرزمین وندن



کشتی ما به هنگام نماز عصر لنگر انداخت و من از اینکه فریضهٔ دینی خود را انجام نمی‌دادم، از خداوند طلب بخشش کردم. مدتها بود که نمی‌توانستم در حضور اسکاندیناویایی‌ها نماز بخوانم چون آنان این کار را نفرین به خودشان تلقی می کردند و اگر در برابر دیدگانشان به نیایش پروردگار می‌پرداختم، مرا به هلاک تهدید می کردند.

هریک از جنگاوران در کشتی لباس رزم بر تن داشت، از این قرار: چکمه و مچ پیچ‌هایی از پشم ضخیم و بالاپوشی از جنس خز که تا زانوانشان می‌رسید. بر روی آن زره بر تن می کردند، که همه داشتند بجز من. سپس هر جنگاوری شمشیر خود را برداشت و به کمرش آویخت و سپری از چرم و یک نیزه به دست گرفت. هر مرد یک کلاهخود از جنس چرم و یا فلز بر سر گذاشت.* لباس و تجهیزات همهٔ مردان در کشتی یکسان بود، بجز بولیویف که تنها او، شمشیر خود را که بسیار بزرگ بود، در دست حمل می کرد.

جنگاوران به بالای صخره و به تالار بزرگ رونگار نگریستند و از مهارت به کار رفته در ساختن آن و درخشندگی نقره‌های بامش دچار حیرت شدند و همرأی گردیدند که در جهان هیچ جایی چنان بام پرشکوه و کنده کاریهایی ندارد. اما در کلامشان اثری از احترام دیده نمی‌شد.

سرانجام از کشتی پیاده شدیم و از راهی که در میان سنگها ساخته شده بود، به سوی تالار بزرگ رهسپار گردیدیم. برخورد شمشیرها با زره‌ها صدایی موزون و گوشنواز ایجاد

---

* تصاویر متداول از اسکاندیناویایی‌ها، آنان را با کلاههایی با دو شاخ نشان می‌دهد. این امر، اشتباهی تاریخی است. در زمانی که ابن‌فضلان از آن سرزمین و مردمان دیدن کرد، بیش از هزار سال می‌شد، از عصر برنز به بعد، که چنین کلاههایی مورد استفاده قرار نمی گرفت.

می‌کرد. پس از پیمـودن مقداری از راه، تیرکی را دیدیم که سَرِ بـریدهٔ گاو نری بر نوک آن وجود داشت. حیوان تازه کشته شده بود.

همهٔ اسکانـدیناویایی‌ها از دیدن آن نشانـهٔ شوم آه کشیدند و غم در چهـره‌شان نمایان شد، گرچه در نـظر من هیچ معـنایی نداشت. من دیـگر خود را با رسم آنان در مـورد کشتن بعضی موجودات بدون کمترین احساس ناراحتـی و برانگیختگی عصبی وفق داده بودم. با وجود این، سر بریدهٔ گاو نر مفهوم ویژه‌ای داشت.

بولیـویف به اطراف نـگریست؛ بـه میان دشتـی که املاک روتگـار بود. در آنجا خـانهٔ روستایـی منفردی را دیـد، از نوعی که در سرزمـین روتگار ساخـته می‌شود. دیـوار خانه از چوب ساخته شده و با گـلِ آمیخته با کاه، اندود گردیده بود که پس از بـارندگیهای پی‌درپی بایـد کاهگـل آن تجدید مـی‌شد. بام خـانه نیـز از جنس چوب و کـاهگل بـود. درون این خانه‌ها، کفـی از خاک دارد و نیز یک آتشدان. مدفـوع حیوانات اهلی بر کف آنـها مشاهده می‌شـود، زیرا روستـاییان بـرای اینکـه از گرمای بـدن جانوران خـود بهره‌مـند شونـد، با حیوانـات خود در یک اتاق می‌خـوابند و از مدفوع آنهـا نیز به عنـوان سوخت و تولیـد گرما استفاده می‌کنند.

بولیویـف دستور داد که به آن خانهٔ روستـایی برویم، از این رو، ما آمادهٔ پـیمودن دشت شدیم که زمـین آن سبز و خرم، اما در زیر پا بـر اثر رطوبت خیس بود. پیـش از آنکه به راه ادامه دهیم، مردان یکی دو بـار ایستادند و زمین را به دقت آزمایش کردنـد، اما چیز مهمی نیافتند. خود من هم چیزی پیدا نکردم.

با وجود این، بولیویـف بار دیگر همراهان خود را متوقف ساخـت و به نقطه‌ای از زمین اشاره کرد که خاک تیـره‌رنگ داشت. به راستی که من جای پای برهـنه‌ای را با چشم خود دیدم ــ درحقیقت، چندین جای پا. آنها پهن و زشت‌تر از هر چیز آفریده شده بود. در قسمت پنجـه‌های پا آثار فـرو رفتن ناخنـهایی بلـند و خم‌شده، یا چـنگال جانـوران در خاک دیده می‌شد؛ بنابراین آن شکـل به نظر به جای پای انسان می‌مانست، اما به مـخلوقی غیربشر تعلق داشت. من آن را به چشم خود دیدم، و به سختی می‌توانستم وجود چنان منظره‌ای را در پیش روی خود باور کنم.

بولیویف و جنگاورانش با دیدن آن جای پاها، سر تکان دادند و من شنیدم که واژه‌ای را زیر لب پی‌درپی تکرار می‌کردند: **وِندُل**، یا **وندْلُن** یا چیزی شبیه به آن. معنای آن واژه برای من ناشناخته بود و احساس کردم که نباید از هرگز بپرسم، زیرا او نیز در آن لحظه مانند دیگران چهره‌ای درهم و نگران داشت. نزدیک به یکدیگر، به سوی خانهٔ روستایی روان شدیم و در جای جای زمین آن آثار پاهای گودشده را دیدیم. بولیویف و جنگجویانش به آهستگی راه می‌رفتند، اما از روی احتیاط این‌گونه نمی‌رفتند؛ هیچ کس اسلحه از خود دور نکرده بود؛ آنان از سَرِ ترس آهسته گام برمی‌داشتند؛ ترسی که برای من قابل درک نبود، اما در چهرهٔ آنان موج می‌زد.

سرانجام به خانهٔ روستایی رسیدیم و به آن داخل شدیم. درون آن خانه این صحنه را با چشمان خود دیدم: مردی جوان با قامتی و اندامی رعنا که بدنش عضوبه‌عضو بریده شده بود؛ تنه‌اش اینجا، بازویش آنجا و پایش در گوشه‌ای دیگر. خون فراوانی، همچون آبگیری سطح زمین را پوشانده بود و بر روی دیوارها، بر سقف و همه جای اتاق به قدری خون دیده می‌شد که به نظر می‌رسید خانه را با خون رنگ‌آمیزی کرده بودند. جسد زنی نیز مشاهده می‌شد که به همان ترتیب اعضای بدنش از یکدیگر جدا و پراکنده شده بود؛ همچنین جسد پسربچه‌ای حدود دو ساله، یا کمتر، که سرش از حدود شانه‌ها پیچانده و کنده شده و بدنش همچون کنده‌ای خونچکان رها گردیده بود.

همهٔ اینها را به چشم خود دیدم، و درواقع هول‌انگیزترین صحنه‌ای بود که تاکنون شاهد آن بودم. دچار حالت تهوع شدم؛ چندین بار و ساعتی نیز سست و بی‌رمق برجا ماندم.

من هرگز راه و روش اسکاندیناویایی‌ها را درک نمی‌کنم، زیرا حتی در آن لحظه که من از دیدن آن صحنه دگرگون شده بودم، آنان آرام و خونسرد بر منظر این خوف و هراس می‌نگریستند. آنان، همهٔ چیزی را که دیدند، با آرامش باز نگریستند و دربارهٔ آثار پنجهٔ باقی مانده بر روی اعضای بدن قربانیان و نحوهٔ دریده‌شدن گوشت بحث می‌کردند. بیشترین توجه به این موضوع معطوف بود که اثری از سرهای کشته‌شدگان دیده نمی‌شد، نکتهٔ دیگری نیز توجه آنان را جلب کرد و آن شیطان صفتی و سبعیت به کار رفته بود؛ چیزی که

حتی اکنون به یاد آوردنش لرزه بر اندامم می‌اندازد.

جسد پسربچه، در قسمتهایی که گوشت نرم داشت، مانند پشت ران، با دندانهایی شیطانی جویده شده بود. قسمتهایی از شانه‌های جسد نیز به همین گونه جویده شده بود. این منظرهٔ رعب‌آور را من به چشم خود شاهد بودم.

هنگامی که خانهٔ روستایی را ترک کردیم، جنگاوران بولیویف چهره‌هایی درهم و نگاههایی خیره داشتند. آنان به زمینهای نرم اطراف خانه توجه بیشتری نشان دادند، چیزی که وجود نداشت، اثر سم اسبان بود و این برایشان اهمیت و معنای ویژه‌ای داشت. به علت آن پی نبردم و در ضمن چندان توجهی نیز نداشتم، زیرا هنوز جسم و جانم از سستی رهایی نیافته بود.

همچنان که از دشت عبور می‌کردیم، اکتگاو چیزی پیدا کرد با این شکل: قطعه‌ای کوچک از سنگ، کوچکتر از مشت کودک، صیقلی و به گونه‌ای زمخت و ناشیانه کنده‌کاری شده. همهٔ جنگاوران و جنگجویان برای دیدن و آزمایش آن قطعه سنگ به دور اکتگاو جمع شدند که من نیز در میانشان بودم.

دیدم که آن سنگ، تنهٔ موجود مؤنث بارداری بود. نه سر داشت، نه دست و نه پا؛ تنه‌ای بود با شکمی متورم و بالای آن سینه‌هایی آویخته و بادکرده.* من آن را آفریده‌ای بی‌اندازه زشت و ناهنجار یافتم و نه چیزی بیش از آن. اما اسکاندیناویایی‌ها ناگهان چهره‌ای رنگپریده و شکست‌خورده به خود گرفتند و به لرزه افتادند. دستشان، همین که به آن برخورد می‌کرد، مرتعش می‌شد. سرانجام بولیویف آن را به زمین پرت کرد و با دستهٔ شمشیر خود آن قدر بر آن کوفت تا متلاشی شد. در این هنگام بسیاری از جنگاوران دچار حالت تهوع شدند و با حالی دگرگون به زمین افتادند. با آشفتگی دریافتم وحشتی عظیم بر آنان مستولی شده بود.

در این وقت به سوی تالار بزرگ پادشاه روتگار به راه افتادیم. در طی راه، که نزدیک به یک ساعت می‌شد، هیچ کس کلامی بر لب نیاورد. به نظر می‌رسید همهٔ

---

* پیکرهٔ توصیف‌شده، به آثار سنگی کنده کاری شده‌ای که تعداد بسیاری از آنها به وسیلهٔ باستان‌شناسان در فرانسه و اتریش یافته شده است، مشابهت فراوان دارد.

اسکاندیناویایی‌ها را هاله‌ای از افکاری آزارنده و تحلیل‌برنده دربر گرفته بود، با وجود این دیگر چهره‌ای هراسیده و ترسان نداشتند.

سرانجام پیکی سوار بر اسب راه را بر ما بست. او به اسلحه‌هایی که ما با خود داشتیم و وضع جنگاوران و بولیویف توجه کرد و ما را از خطری آگاهانید.

هرگر به من گفت: «او می‌خواهد هرچه زودتر و مختصر نام ما را بداند».

بولیویف پاسخ مختصری به پیک داد و از لحن کلامش دریافتم حوصلهٔ معرفی مؤدبانه همراهان خود را ندارد. هرگر به من گفت: «بولیویف به او می‌گوید ما فرمانبرداران پادشاه هیگلاک از قلمرو پادشاهی یتلام هستیم و برای انجام دادن مأموریتی نزد پادشاه روتگار می‌رویم و باید با او گفت‌وگو کنیم.» وی همچنین به سخنانش افزود: «بولیویف می‌گوید روتگار فرمانروایی بسیار ارزشمند است.» اما لحن صدای هرگر نشان‌دهندهٔ احساسی خلاف آن بود.

آن پیک امر کرد به راهمان به سوی تالار بزرگ ادامه دهیم و در بیرون تالار منتظر بمانیم تا وی ورود ما را به آگاهی فرمانروا برساند. چنین کردیم، گرچه بولیویف و همراهانش از این رفتار ناخشنود بودند. آنها زیر لب می‌غریدند و زمزمه می‌کردند، زیرا میهمان‌نوازی راه و رسم اسکاندیناویایی‌هاست و انتظار کشیدن در بیرون، امری پسندیده شمرده نمی‌شود. با وجود این، آنان منتظر ماندند و همچنین اسلحه‌های خود، از جمله شمشیر و نیزه را از خویش دور ساختند و در بیرون دَرِ تالار گذاشتند، اما زره را همچنان دربرداشتند.

در این هنگام دیدم که دورتادور تالار را خانه‌هایی به سبک مسکنهای مردمان سرزمین شمالی احاطه کرده است. آن خانه‌ها طویل بود و کناره‌هایی خمیده داشت، نظیر آنچه در ترلبورگ به چشم می‌خورد. اما ترتیب قرار گرفتن آنها در اینجا تفاوت داشت و به شکل مربع نبود. همچنین هیچ‌گونه استحکامات و خاکریزی وجود نداشت، بلکه از تالار بزرگ و خانه‌های طویل اطرافش زمین به سوی دشتی مسطح و سبز شیب داشت. در آن دشت خانه‌های روستایی پراکنده‌ای به چشم می‌خورد، و فراسوی آنها تپه‌ها و نشانه‌ای از جنگل.

از هرگر پرسیدم که آن خانه‌های طویل به چه کسانی تعلق دارد و او در پاسخ گفت: «تعدای از آنها متعلق به شاه است، شماری به افراد خانوادهٔ سلطنتی تعلق دارد و چندین خانه نیز از آنِ سرداران و خدمتگاران و افراد دون‌پایهٔ هیئت قضایی فرمانرواست.» او همچنین گفت که آنجا مکانی دشوار است، گرچه از مقصود او چیزی درنیافتم.

سپس اجازه یافتیم که به تالار بزرگ پادشاه روتگار داخل شویم؛ جایی که باید اقرار کنم حقیقتاً یکی از شگفتیهای همهٔ جهان است و بیش از آن، وجودش در سرزمین خشن شمالی حیرت‌انگیز است. مردم زیر فرمان روتگار، این تالار را با نام **هورُت** می‌شناسند، زیرا اسکاندیناویایی‌ها نام شخصیتهای خویش را بر روی وسایل زندگی خود، از جمله ساختمانها و کشتیها و بویژه اسلحه‌ها می‌گذارند. گفتنی است که: هورت، تالار بزرگ پادشاه روتگار، به بزرگی کاخ اصلی خلیفه بود و با مقادیر فراوانی نقره و حتی طلا، که در سرزمینهای شمالی بسیار نایاب است، منبت‌کاری و تزیین شده بود. در هر سویی از این تالار طرحها و پیرایه‌های هنرمندانه‌ای در نهایت شکوه و جلال جلوه می‌کرد. این تالار یادگاری از قدرت و عظمت پادشاه روتگار بود.

پادشاه روتگار در انتهای بسیار دور تالار هورت، در محوطه‌ای چنان وسیع و دور از دیدرس نشسته بود که تمیز دادنش برای ما از جایی که ایستاده بودیم، به سختی امکان داشت. در پشت شانهٔ راست او، همان پیکی ایستاده بود که پیش از این ذکرش آمد. آن پیک سخنانی بر لب آورد که هرگر آن را برایم چنین بازگفت: «ای فرمانروا، اینک اینان هستند جنگاورانی فراآمده از قلمرو یتلام. اینان به تازگی از راه دریا پای بدین سرزمین گذارده‌اند و پیشوایشان مردی است به نام بولیویف. اینان رخصت می‌طلبند تا مقصود خود را از این مأموریت به آگاهی شما برسانند، ای فرمانروا. به آنان اذن دخول دهید؛ همچون نجیب‌زادگان رفتار می‌کنند و از کردارشان برمی‌آید که فرمانده‌شان جنگجویی نیرومند است. اینان را همچون بزرگزادگان پذیرا شوید، ای روتگار، ای فرمانروای مقتدر».

بدین ترتیب اجازه یافتیم به حضور پادشاه روتگار شرفیاب شویم.

ظاهر پادشاه روتگار به مردی رو به موت می‌مانست. او جوان نبود؛ موهایی سفید

داشت و رنگی پریده، و ترس و اندوه بر چهره‌اش چین انداخته بود. با چشمانی درهم‌کشیده، ما را با سوءظن نگریست، یا شاید چشمانش همان حالت را داشت و در شرف کور شدن بود. بر این امر آگاه نیستم. سرانجام لب به سخن باز کرد که هرگر برایم باز گفت: «من این مرد را می‌شناسم، زیرا خود در پی او فرستادم که مأموریتی قهرمانانه را بر عهده بگیرد. او بولیویف است و من وی را از دوران کودکیش می‌شناسم؛ زمانی که از دریاها گذشتم و به سرزمین یتلام رسیدم. او پسر هیگلاک است؛ کسی که میزبان سخاوتمند من بود. اکنون این پسر، در روزگار اندوه و نیاز من به نزدم آمده است».

سپس روتگار همهٔ جنگاوران را به تالار بزرگ فراخواند. هدایایی آورده شد و جشنی برپا گردید.

پس از آن بولیویف به سخنرانی پرداخت؛ سخنرانی مفصلی که هرگر از بازگو کردن آن برای من خودداری کرد، زیرا حرف زدن به هنگام سخن گفتن بولیویف بی‌حرمتی به شمار می‌آمد. به هر حال، آنچه گفت از این قرار بود: بولیویف از گرفتاری روتگار آگاه شده و به شدت متأثر گردیده بود، و اینکه، همان مزاحمتها سبب ویرانی قلمرو پدر وی نیز شده و او آمده بود تا قلمرو روتگار را از شر دیوهایی که همه را به ستوه آورده بودند، رها سازد.

با وجود این، نمی‌دانستم که اسکاندیناویایی‌ها آن دیوها را چه می‌نامیدند و درباره‌شان چه تصوری داشتند، هرچند خودم دیده بودم که چگونه انسانهایی را از هم دریده و مثله کرده بودند.

پادشاه روتگار بار دیگر لب به سخن باز کرد، و این بار با شتاب. از شیوهٔ سخن گفتنش دریافتم که قصد دارد پیش از آمدن همهٔ جنگاوران و سردارانش مطالبی را برای ما بگوید. او چنین گفت (هرگر برایم ترجمه کرد): «ای بولیویف، هنگامی که من خود جوان تازه بر تخت نشسته‌ای بودم، پدر تو را می‌شناختم. اکنون پیرم و افسرده. سرم خم شده است و از آگاهی بر ضعف و سستی خود، اشک شرم از چشمانم روان است. همچنان که می‌بینی، پادشاهی من تقریباً بی‌ثمر است و قلمروم در شُرف تبدیل شدن به سرزمینی بی‌حاصل. قادر نیستم آنچه را ارواح پلید بر سر من و مردمم آورده‌اند شرح دهم. بیشتر شبها، جنگجویان من، که با نوشیدن باده جرئت و جسارت یافته‌اند، سوگند یاد می‌کنند که بر

ارواح پلید فایق آمده‌اند، امـا هنگامی که پرتو سرد صبحگاهی بر دشـت مه‌گرفته می‌تابد، بدنهای غرق در خون را در جـای جای دشت به چشم می‌بینیم. این اسـت اندوه جانفرسای زندگی من و نمی‌توانم بیش از این حرفی بر زبان آورم».

در این هنـگام میزی آوردنـد و بساط غذا در برابـرمان چیده شـد. از هرگر پرسـیدم که مقصود پادشاه روتگار از گـفتن «ارواح پلید» چیست. هرگر که خشمـگین بود به من گفت دیگر هرگز این را نپرسم.

آن شب جشن بزرگی برپا شد و پادشاه روتگار و همسرش، ملکه **ویلیو**، با جامه‌ای که سنگهای زینتـی و طلا از آن آویزان بود، در جشن شرکت کردند. سرپرسـتی جنگجویان و صاحب‌منصبان و سرداران قلمرو پادشاهی روتـگار در این مراسم بر عهدهٔ شاه و ملکه بود. شمار صاحب‌منصـبان اندک بود. آنان پیرمردانی بودند مسـت و مدهوش و بسیاری از آنان چلاق و زخـمی. در چشـمان همـهٔ آنان نگاه خـیرهٔ پوچ نـاشی از ترس وجـود داشت و در سرخوشی ساختگیشان پوچی هویدا بود.

در تالار، یکی از پسران پادشاه نیز حـضور داشت که پیش از این ذکری از او رفت. وی ویگلـیف نام داشت، همان پـسری که سه برادر خود را بـه قتل رسانده بود. او جـوانی بود باریـک‌اندام با ریشـی طلایی‌رنـگ و چشمانـی که نگـاهش هرگـز بر روی چیزی ثـابت نمی‌مـاند و پیوستـه در هر جهت حرکـت می‌کرد. همـچنین، نگـاه او هرگز با نگـاه خیرهٔ دیگران تلاقـی نکرد. هرگر او را دید و گـفت: «او روباه است.» و منظـورش از این حرف این بود که ویگلـیف مردی است بی‌ثبات و تغییـرپذیر با رفتاری ساختگی و فـریبنده، زیرا مردمان این سرزمین معتقدند روباه حیوانی اسـت که به مقتضای زمان رفتار می‌کند و آنچه را برمی‌گزیند که خشنودیش را فراهم سازد.

هنگامی که مجـلس جشن و سرور به نیمه رسید، روتگار پـیک خود را به جانب درهای تالار هورت روانه ساخت کـه او خبر آورد، آن شب مه سطح زمین را فراگـخواهد گرفت. با انتشار این خبر شادی فراوانی بر سراسر تالار مستولی گردید و پایکوبی شدت گرفت. همه خرسند بودند، بجز ویگلیف.

در لحظـهٔ خاصی ویگلـیف به پا خاسـت و گفت: «من جام خـود را می‌نوشم به افـتخار

میهمانانمان، بویژه بولیویف، جنگجوی دلاوری که در این اوضاع آشفته و نابسامان به یاری ما شتافته است ـ گرچه امکان دارد مانعی که بر سر راه است، چنان عظیم باشد که فایق آمدن بر آن برای وی میسر نگردد.» هرگر این سخنان را نجواگونه برایم بازگو کرد و من چنین استنباط کردم که سخنان او ستایش و توهین را توأماً در خود دارد.

چشمان همهٔ حاضران متوجه بولیویف گردید؛ در انتظار پاسخ. بولیویف به پا خاست و چنین سخن آغاز کرد: «من از هیچ چیز هراسی به دل راه نمی‌دهم، حتی دیو ناآزموده‌ای که شبهنگام می‌خزد و انسانها را در خواب هلاک می‌سازد.» دریافتم که منظورش از این سخن، اشاره به وندُل است، اما رنگ ویگلیف پرید و دسته‌های صندلی نشسته در آن را محکم در چنگ فشرد.

ویگلیف باکلامی لرزان گفت: «شما دربارهٔ من حرف می‌زنید؟».

بولیویف چنین پاسخ داد: «نه، اما من از شما هم بیش از هیولاهای مه نمی‌ترسم».

ویگلیف جوان در حرف خود پافشاری کرد، گرچه روتگار از وی خواست در جای خود بنشیند. ویگلیف خطاب به همهٔ صاحب‌منصبان گرد آمده گفت: «این بولیویف، از کرانه‌های بیگانه به اینجا آمده است و به ظاهر غرور و قدرت فراوانی دارد. با وجود این، من برای آزمایش جرئت او مقدماتی فراهم آورده‌ام، زیرا غرور می‌تواند چشمان هر مردی را ببندد».

در آن لحظه شاهد چنین رویدادی بودم: جنگاور قوی هیکلی که در کنار میزی در نزدیکی در تالار و پشت بولیویف نشسته بود، به سرعت از جا برخاست، نیزه‌ای برداشت و به پشت بولیویف حمله کرد. همهٔ این اعمال در مدتی کمتر از آنچه صرف می‌شود تا مردی نفس خود را فرو دهد، اتفاق افتاد.* در همین لحظه بولیویف رو برگرداند و نیزه‌ای را قاپید و آن را در چشم برهم‌زدنی در سینهٔ جنگاور تنومند جای داد، به گونه‌ای که از پشتش بیرون آمد. سپس نیزه را، در حالی که جنگاور در نوک آن به سیخ کشیده شده بود، به هوا برد و در دیوار تالار فرو کرد. جنگاور که پایش از زمین بالاتر بود و در هوا تاب می‌خورد،

---

* به طور تحت‌اللفظی: «استنشاق کردن».

پس از تقلایی مختصر بی‌هیچ صدایی جان سپرد.

در این هنگام ولوله‌ای بـرپا شد؛ بولیویف به ویگلیف رو کرد و گفـت: «بدین‌ترتیب هر تهدیدی را از بیـن می‌برم.» سپس هرگز با صدایـی بلند سخنانی بر لـب آورد و همزمان با آن، نزدیک به شـخص من، با سرودست اشـاره‌های شتابزده‌ای کرد. مـن از آن رویدادها کاملاً برآشفته بودم و درحقیقت نگاهم به جنگاور آویزان شده به دیوار دوخته شده بود.

هرگـر سپس بـه جانـب من چرخـید و به زبـان لاتین گـفت: «تـو باید سـرودی برای همراهان پادشاه روتگار بخوانی. همه همین درخواست را دارند».

از وی پرسیدم: «چه سرودی بـاید بخوانم؟ من که سرودی بلد نـیستم.» وی در پاسخ گفت: «تـو چیزی خواهی خـواند که دلها را مشـغول سازد.» سپس افـزود: «دربارهٔ خدای یکتایت چیزی مگو، چون کسی به آن علاقه‌مند نیست».

درحقیقت نمی‌دانستم چه بخوانم، زیرا من که خـنیاگر نیستم. لحظاتی چند گذشت، در حالی که در تالار سکوت برقرار بود و همه به من خـیره نگاه می‌کردند. سپس هرگز به من گفت: «سرودی درمورد پادشاهان و شجاعت در جنگ بخوان».

در پاسخ گفتم سرودی با چـنان مضمونی بلد نیستم، اما می‌توانم حـکایتی را نقل کنم که در سرزمین من سرگرم‌کننده و سبب انبساط خاطر است. وی با شنیدن این حرف، گفت که انتـخابم باید خردمـندانه باشد. سپـس من برای پادشاه روتگـار، ملکه ویلیـو، پسرش ویگـلیف و همـهٔ سرداران و صاحـب‌منصبـان گرد آمده در آنجـا، حکایـت کفش سرپـایی ابوکاظم را که همه می‌دانند، نقل کردم. من بـا خونسردی و تأنی سخن می‌گفتم و در تمام مدت نیز لبخند بر لب داشتم. در نخستین وهـله، اسکاندیناویایی‌ها خشنود شدند و در حالی که می‌خندید، با دست ضربات آهسته‌ای به شکم خود می‌زدند.

اما در این مـیان رویداد عجـیبی به وقـوع پیوست. هـمچنان کـه حکایت خـود را نقل می‌کردم، از شدت خندهٔ اسکاندیناویایی‌ها کـاسته شد و به تدریج چهره‌هایشان درهم رفت و هنگامی که حکایت به پایان رسید، سکوتی هراسناک بر تالار مستولی شده بود.

هرگر به من گفت: «ممـکن است متوجه نباشی، اما حکایتی کـه گفتی خنده‌آور نبود و حالا من مجبورم جبران کنم.» و سپس بی‌درنگ مطالبی بر لب آورد که پنداشتم لطیفه‌ای

بود مربوط به آنچه من گفته بودم. همهٔ حاضران خندیدند و جشن به خوشی ادامه یافت.

داستان کفشهای سرپایی ابوکاظم، در ادبیات عرب حکایتی است به یادگار مانده از پیشینیان این سرزمین که ابن فضلان و هموطنان بغدادیش به آن آگاهی داشتند.
حکایت به گونه های مختلفی نقل می‌شود و راوی، بسته به ذوق و اشتیاق می تواند آن را به طور مختصر یا مشروح نقل کند. خلاصهٔ حکایت آنکه: ابوکاظم بازرگان ثروتمندی که به سبب خسّت ذاتی، برای آنکه در دادوستدها خود را کم‌مایه جلوه دهد و چانه بزنند، حقیقت ثروتمند بودن خود را پنهان می کرد. او برای آنکه ظاهری فقیرانه داشته باشد، یک جفت کفش سرپایی ویژهٔ بسیار کهنه و رقت‌انگیز به پا می کرد، بدین امید که دیگران را بفریبد، اما مردم احمق نبودند. مردم در عوض او را فردی سبک مغز و غیرطبیعی می پنداشتند.

ابوکاظم، روزی در معاملهٔ ظروف شیشه ای، دادوستد سودمندی انجام می‌دهد و مصمم می‌شود بدین مناسبت جشنی بگیرد، البته نه به رسم و شیوهٔ معمول، با برپایی جشن و پذیرایی از دوستان خود، بلکه با خوش گذرانی کوچک و خودپسندانهٔ رفتن به گرمابهٔ عمومی و مجلل شهر. او لباس و کفشهای خود را در اتاق رختکن می‌گذارد و یکی از دوستانش وی را به دلیل پوشیدن آن سرپاییهای نامناسب سرزنش می کند. ابوکاظم پاسخ می‌دهد که آن سرپاییها هنوز قابل استفاده است، سپس با دوستش به داخل گرمابه می‌رود. کمی بعد قاضی معتبری به گرمابه می‌آید، جامه از تن درمی‌آورد و به همراه سرپاییهای نو و مرتب خود در اتاق رختکن می گذارد و به داخل گرمابه می‌رود. در این هنگام ابوکاظم از گرمابه بیرون می‌آید و پس از پوشیدن لباس، سرپاییهای خود را نمی‌یابد و به جای آن یک جفت سرپایی نو را در همان محل پیدا می کند. وی به تصور اینکه آن کفش هدیه ای از جانب دوست اوست، آن را می‌پوشد و روانهٔ منزل می گردد.

هنگامی که قاضی از گرمابه بیرون می‌آید و قصد پوشیدن لباس دارد، به جای کفشهای نو و زیبایش یک جفت سرپایی کهنه و رقت برانگیز می یابد؛ کفشهایی که همه می‌دانند به ابوکاظم تعلق دارد. قاضی خشمگین می‌شود و خدمتگاران را برای بازگرداندن کفشهای خود روانه می سازد. خدمتگاران خیلی زود دزد را می یابند، او را نزد کلانتر می برند و او به پرداخت جریمه ای سنگین محکوم می‌شود.

ابوکاظم پس از بازگشت به خانه، به بخت بد خود لعنت می فرستد و سرپاییهای کهنهٔ

بدیُمن را از پنجرهٔ خانه اش به بیرون پرتاب می کند، به طوری که کفشها به داخل رودخانهٔ گل آلود دجله می افتد. چند روز بعد، ماهیگیرانی که تور به آب انداخته بودند، در تور خود افزون بر ماهی، کفشهای ابوکاظم را نیز می یابند. میخهای کنارهٔ کفشها، چند نقطه از تور ماهیگیران را پاره کرده بود، از این رو آنان کفشها را با خشم فراوان به سوی پنجرهٔ بازی که رو به رودخانه قرار داشت، پرتاب می کنند که دست بر قضا پنجرهٔ خانه ابوکاظم است. کفشها به داخل اتاق و روی ظرفهای شیشه ای تازه خریده شده می افتد و بیشتر آنها را به کلی خرد می کند.

ابوکاظم از این پیشامد بی اندازه دلشکسته و غمزده می شود، آن اندازه که صرفاً مردی خسیس ممکن است غمگین شود. او به خود قول می دهد که نگذارد آن سرپاییهای نکبت آور، بیش از آن به او زیان برساند، پس برای اطمینان خاطر سرپاییها را برمی دارد و با همراه داشتن یک بیل به باغ خود می رود و آنها را در زیر خاک دفن می کند. دست بر قضا همسایهٔ دیوار به دیوار ابوکاظم وی را در حال کندن زمین می بیند؛ یعنی کاری که صرفاً وظیفهٔ خدمتکاران دون پایه است. همسایه چنین تصور می کند که ارباب آن خانه در حال پنهان کردن گنج خود در زیر خاک است. بنابراین مرد همسایه نزد خلیفه می رود و موضوع ابوکاظم را به عرض او می رساند، زیرا بنابر قوانین آن کشور، هر گنجی که از زیر خاک بیرون آورده شود، به خلیفه تعلق دارد.

ابوکاظم نزد خلیفه فراخوانده می شود و هنگامی که اظهار می دارد سرپاییهای خود را دفن کرده است، اعضای دربار به تلاش وی برای پنهان ساختن نیت واقعی و غیرقانونی خود به صدای بلند می خندند. خلیفه از اینکه ابوکاظم وی را چنان احمق پنداشته است که چنین دروغی تحویلش می دهد، بسیار خشمگین می شود و جریمه ای سنگین به نسبت دروغش تعیین می کند. ابوکاظم از اینکه دلیلش مردود شناخته شده و او ناگزیر به پرداخت جریمه است، حالتی شبیه صاعقه زدگان پیدا می کند.

ابوکاظم دیگر مصمم می شود که یک بار و برای همیشه از شر سرپاییها خلاص شود. وی برای حصول اطمینان به مکانی بسیار دورتر از شهر می رود و سرپاییهای خود را در درون استخری بسیار گود می اندازد و با خشنودی شاهد فرو رفتن آنها می شود. اما آن استخر منبع آب شهر است و سرانجام سرپاییها جلو لوله هایی که آب را از استخر برای مصرف به شهر می رساند، سد می کند. مأمورانی برای رسیدگی به این کار گسیل می شوند که ضمن باز کردن لوله ها سرپاییها را می یابند و می شناسند، زیرا آن سرپاییها

معرّف حضور همهٔ مردم است و می‌دانند که به آن مرد لئیم تعلق دارد. ابوکاظم را بار دیگر نزد خلیفه می‌آورند و این بار به اتهام اخلال در آبرسانی به شهر. جریمهٔ او بسیار سنگینتر از بارهای پیش تعیین می‌گردد. سرپاییهای ابوکاظم به وی بازگردانده می‌شود.

ابوکاظم این بار تصمیم می‌گیرد که سرپاییها را بسوزاند، اما آنها هنوز خیس است، بنابراین برای خشک شدن روی ایوان قرارشان می‌دهد. سگی آنها را می‌بیند و به بازی می‌پردازد. یکی از سرپاییها از دهانش رها می‌شود و به گذرگاه فرو می‌افتد؛ جایی که زنی در حال عبور است. سرپایی به شکم زن که باردار است برخورد می‌کند و باعث سقط جنین او می‌شود. شوهر مرد برای گرفتن خسارت نزد قاضی می‌رود و او تاوانی سنگین تعیین می‌کند. ابوکاظم که دیگر مال و مکنتی برایش نمانده است، به ناگزیر باید مبلغ خسارت را پرداخت کند.

نتیجهٔ اخلاقی زیرکانه ای که در ادبیات عرب از این حکایت گرفته می‌شود آن است که، این حکایت نشان می‌دهد اگر مردی کفشهای خود را که کهنه شده است در وقت مقتضی عوض نکند چه بلاهایی بر او نازل می‌شود. اما بدون شک، مفهوم ضمنی حکایت یادشده، یعنی این اندیشه که مرد نمی‌تواند از چیزی که بر عهده دارد، شانه خالی کند، چیزی است که اسکاندیناویایی ها را برآشفت.

شب، با برقراری جشن سپری می‌شد و جنگاوران بولیویف بی‌هیچ ملاحظه و قیدوبندی به خوشگذرانی و لذت بردن مشغول بودند. من دیدم که ویگلیف، پیش از خارج شدن از تالار نگاه خیره‌ای به بولیویف انداخت، اما بولیویف اعتنایی به وی نکرد و ترجیح داد به خوشگذرانی و عیش‌ونوش ادامه دهد. من پس از مدتی به خواب رفتم.

صبح با صدای به هم‌خوردن اشیای فلزی و انجام گرفتن کاری مخاطره‌آمیز از خواب برخاستم و دریافتم که همهٔ افراد زیر فرمان روتگار در حال تهیهٔ مقدمات دفاع‌اند. کارها به گونه‌ای ابتدایی در حال انجام یافتن بود: اسبها تعدادی تیرکهای حصار که جنگاوران نوک آنها را تیز کرده بودند می‌کشیدند و بر سر جای خود قرار می‌دادند. کار استقرار مدافعان را خود بولیویف بر عهده داشت. او با نوک شمشیری که در دست داشت، نقشهٔ موقعیت مکانهای دفاعی را می‌کشید. وی برای این منظور از شمشیر خود، روندینگ، استفاده نمی‌کرد، بلکه شمشیر دیگری را به کار می‌برد که اگر علت بخصوصی داشت من

از آن آگاه نبودم.

در حدود نیمروز، پیرزنی که فرشتهٔ مرگ* نامیده می‌شد، آمد و استخوانهایی را روی زمین در کنار یکدیگر چید و با حرکت دادن دست در بالای آنها و خواندن اورادی گفت که آن شب مه خواهد آمد. بولیویف با شنیدن این حرف دستور داد همهٔ کارها متوقف وجشنی برپا شود. همهٔ حاضران با این دستور موافقت کردند و از کار دست کشیدند. من از هرگر پرسیدم علت برپا کردن آن جشن چیست و او در پاسخ گفت که من خیلی سؤال می‌کنم. این امر حقیقت داشت که وقت نامناسبی را انتخاب کرده بودم، زیرا در همان لحظه او در برابر دختر بردهٔ مو بوری ایستاده بود و خودنمایی می‌کرد و دختر نیز به گرمی به وی لبخند می‌زد.

در نزدیکیهای غروب، بولیویف همهٔ رزمندگان خود را فراخواند و به آنان گفت: «مهیای مبارزه باشید.» همهٔ جنگاوران موافقت خود را اعلام داشتند و برای یکدیگر پیروزی آرزو کردند، در حالی که در اطراف ما جشن و پایکوبی ادامه داشت.

ضیافت شب، از جشن قبلی پرشکوه‌تر بود، گرچه تعداد صاحب‌منصبان و سرداران روتگار کمتر از شب گذشته بود. درواقع، پی بردم بسیاری از آنان به دلیل هراس از واقعه‌ای که آن شب در تالار هورت روی می‌داد، اصلاً در جشن حضور به هم نرساندند، زیرا به نظر می‌رسید که در آن منطقه، این مکان در مرکز توجه شیطان قرار داشت؛ یعنی او به تالار هورت غبطه می‌خورد -یا چیزی شبیه به این- نمی‌توانستم از مفهوم آن مطمئن باشم.

مجلس جشن برای من شادی‌آفرین نبود، زیرا از وقوع حوادثی آگاه و بیمناک بودم. به هر حال این واقعه روی داد: یکی از صاحب‌منصبان مسن به زبان لاتین و بعضی لهجه‌های عبری سخنانی گفت، زیرا وی به هنگام جوانی خود به قلمرو خلافت کوردوا سفر کرده بود. من وی را برای گفت‌وگو برگزیدم. در چنین وضعی وانمود کردم مطالبی را

* این، همان «فرشتهٔ مرگ» نیست که در میان اسکاندیناویایی‌های کناره‌های ولگا می‌زیست. از قرار معلوم هر قبیله‌ای پیرزنی داشت که کارهای جادویی و افسونگری انجام می‌داد و با اسم «فرشتهٔ مرگ» نامیده می‌شد. بنابراین واژهٔ یادشده جنبهٔ کلی و عام دارد.

می‌دانم که همچنان که خواهید دید، هیچ‌گونه آگاهی بر آنها نداشتم.

او با من ایـن گونه سخن آغاز کـرد: «پس شما بایـد بیگانه‌ای بـاشید که نفر سـیزدهم است؟» و من گـفتم که همـین‌طور است. مرد سالـمند گفت: «شـما باید بی‌انـدازه شجاع باشید و من برای شجاعت شما احترام فراوانی قایلم.» به این حرف وی، که درواقع بسیار دور از حقـیقت بود، پـاسخ جزئی مـؤدبانه‌ای دادم، با ایـن احساس که مـن در مقایسـه با جنگاوران بولیویف فردی ترسو بودم.

مرد مـسن که از مشـروب آن ناحیـه ـمایعی بـسیار بـد و در عین حال قـوی که آن را آب‌انگبین می‌نامیـدند- نوشیده و مست بود، به من گفت: «مهم نـیست، با وجود این شما برای رویارویی با وندل مرد شجاعی هستید».

من احساس کردم که ممـکن است سرانجام به مطالبی دربارهٔ اصـل موضوع پی ببرم. یکی از ضرب‌المثل‌های اسکاندیناویایـی‌ها را که از هرگز آموخته بودم برای آن مرد مسن بازگو کردم. گفتم: «حیوانات می‌میرند، دوستان می‌میرند، من هم خواهم مرد، اما چیزی هرگز نمی‌میرد و آن شهرتی است که ما پس از مرگ خود برجا می‌گذاریم».

مرد مـسن با دهـانی بسـته به ایـن حرف من خنـدید. از اینـکه من یـک ضرب‌المـثل اسکاندینـاویایی را بلد بودم، خشنـود بود. او گفت: «همین طور اسـت، اما وندل هم برای خود شهرتی دارد.» و من بـا نهایت خونسردی پاسخ دادم: «راست مـی گویید؟ در این‌باره چیزی نمی‌دانم».

مرد سالمنـد با شنیدن این حرف به من گـفت که من فردی بیگانه هـستم و او رضایت می‌دهد که مـرا بیشتر آگاه کنـد و گفت: «اسم (وندل) یا (ویـندون) نامی بسیار بـاستانی است بـه قدمـت مردمان سـرزمیـن شمالـی و معـنای آن مه سیاه است. این نـام برای اسکاندیناویایـی‌ها به مفهوم مهی است که در زیر پردهٔ شب، دیوهـای سیاهی را به همراه خود مـی‌آورد که انسـانها را بـه قتل مـی‌رسانـند، خونشـان را می‌ریزنـد و گوشت آنـها را می‌خورند.* این دیوها پشمـالو هستند و دست زدن به آنها نفرت‌انـگیز است و بوی بدی از

* از قرار معلوم شرارت و نـهانکاری این موجودات بیش از حقیقـت آدمخواری آنها بر اسکاندیناویـایی‌ها تأثیر گذاشته بـود. ینسن معتـقد است، امکان دارد آدمخواری بـه آن دلیل از نظر اسکانـدیناویایی‌ها عـملی زشت

خود ساطع می‌کنند. آنها درنده و حیله‌گرند؛ به هیچ یک از زبانهای بشری سخن نمی‌گویند، با وجود این، با یکدیگر حرف می‌زنند. آنها با مه شامگاهی می‌آیند و به محض سر زدن خورشید ناپدید می‌شوند ـ به کجا می‌روند؟ هیچ‌کس جرئت تعقیب آنها را ندارد.

پیرمرد به من چنین گفت: «از بسیاری راهها می‌توان به نقاطی که محل زندگی و بودباش شیطانهای مه است، پی برد. گه‌گاه جنگاوران سوار بر اسب خود با سگ به شکار گوزن نر می‌روند و گوزن نر را در کوه و دشت تعقیب می‌کنند. گوزن نر به زمینهای باتلاقی و مردابی با آب شور می‌رسد. حیوان در همان جا متوقف می‌شود و بیش از آن جلو نمی‌رود. ترجیح می‌دهد که دندانهای سگان شکاری بدن آنها را از هم بدرّد، اما به آن ناحیهٔ نفرت‌انگیز پا نگذارند. بدین‌ترتیب ما پی می‌بریم که وندل در کجا زندگی می‌کند. از این‌رو درمی‌یابیم که حتی حیوانات از پا گذاشتن به آن مکانها ابا می‌ورزند».

به شنیدن این داستان، حیرت بسیاری از خود نشان دادم، به این منظور که آن مرد سالخورده را بیشتر به سخن گفتن تحریض کنم. در این وقت هرگر مرا دید و نگاهی تهدیدآمیز به سویم انداخت، اما به او اعتنایی نکردم.

مرد سالخورده بدین‌گونه به سخنانش ادامه داد: «در روزگاران گذشته همهٔ

شمرده می‌شود که ورود آنان را پس از مرگ به سرای خدایشان، ادین، دشوار می‌سازد؛ البته برای این اظهار نظر مدرک و شاهدی وجود ندارد.

به هر حال، برای ابن‌فضلان، با دانش وسیعی که داشت، شاید عقیدهٔ آدمخواری بر دشواریهای آخرت دلالت داشته است. مرده‌خوار در افسانه‌های مصری موجودی شناخته شده است؛ جانوری هراس‌آور با سری شبیه تمساح، تنه‌ای شبیه شیر و پشتی مانند اسب آبی. این موجود، گنهکاران را پس از مؤاخذهٔ روز جزا، می‌خورد.

شایان ذکر است که در طول تاریخ بشر، آیین مرده‌خواری، به شکلها و دلایل گوناگون، نه نادر و نه بسیار بوده است. انسان پکنی و نئاندرتال، هر دو گونه، آشکارا آدمخوار بودند. به همین ترتیب در دورانهای گوناگون، انسانهای سیتیان (Scythians)، چینی، ایرلندی، پرویی، مایورانا (Mayoruna)، یاگا (Yagans)، مصری، بومیهای استرالیا، مائوریس، یونانی، هورون، ایروکوای (Iroquois)، پاونی (Pawnee)، آشانتی (Ashanti) نیز چنین می‌کردند.

در زمانی که ابن‌فضلان در میان اسکاندیناویایی‌ها بود، سایر بازرگانان عرب در چین به سر می‌بردند و هم اینان گزارش کرده‌اند گوشت انسان ـ که به آن «گوشت گوسفند دوپا» می‌گفتند ـ آزادانه و قانونی در بازار به فروش می‌رسید.

مارتینسون عقیده دارد که اسکاندیناویایی‌ها، آدمخواری وندل را از آن نظر نفرت‌انگیز می‌دانستند، زیرا بر آن بودند که گوشت جنگجویان برای تغذیه زنان و بویژه مادر وندل مورد استفاده قرار گیرد. برای این مورد نیز شاهدی وجود ندارد، ولی همین بدون شک مرگ جنگجوی اسکاندیناویایی را بیشتر شرم‌آور می‌کند.

اسکاندیناویایی‌های تمام نواحی از مه سیاه می‌ترسیدند. از زمان پدرم و پدر او و پدربزرگ او، هیچ یک از اسکاندیناویایی‌ها مه سیاه ندیده است و برخی از جنگجویان جوان، ما را که داستانهایی کهن از چپاولها و وحشت‌آفرینی‌های مه سیاه را در خاطر داریم، پیرانی احمق به شمار می‌آورند. با وجود این، سران اسکاندیناویایی در تمام قلمرو پادشاهی، حتی در نروژ، همیشه برای بازگشت مه سیاه مهیا بوده‌اند. همهٔ شهرها و استحکامات از جانب خشکی مورد دفاع و حمایت قرار دارد. از دوران پدربزرگ پدر من مردم ما چنین کرده‌اند و هرگز هم مه سیاه ندیده‌اند. اکنون مه سیاه بازگشته است».

از وی پرسیدم سبب بازگشت مه سیاه چیست و او در حالی که صدایش را پایین می‌آورد، چنین پاسخ داد: «مه سیاه بر اثر غرور و ضعف روتگار آمده است. او باشکوه و جلال احمقانهٔ خود موجبات رنجش خدایان را فراهم آورده و با قرار دادن تالار بزرگش در جایی که از جانب خشکی هیچ حفاظی ندارد، سبب اغوای شیطانها شده است. روتگار پیر است و می‌داند که از او به عنوان کسی که در جنگ شرکت کرده و به پیروزی دست یافته است یاد نخواهد شد. از این‌رو، وی تالار شکوهمند خود را ساخته که شهرهٔ آفاق است و غرور او را ارضا می‌کند. روتگار همچون خدا رفتار می‌کند، حال آنکه بشر است و همین امر سبب گردیده است که خدایان برای تنبیه او و برای به زیر کشیدنش از تخت و آموختن ادب و فروتنی به او، مه سیاه را فرستاده‌اند».

به مرد سالخورده گفتم شاید روتگار در قلمرو پادشاهی مورد تنفر قرار دارد. او چنین پاسخی داد: «هیچ انسانی آن اندازه خوب نیست که از همهٔ بدیها به دور باشد و نه آن قدر بد که به هیچ نیرزد. روتگار پادشاهی عادل است و در تمام دوران زندگیش، مردم انجامی نیک داشتند. خرد و پرمایگی حکومت او اینجاست، در تالار هورت و همه نیز باشکوه. تنها اشتباه او این است که دفاع را از یاد برده است، زیرا ما ضرب‌المثلی داریم بدین مضمون: «هیچ مرد نباید بدون اسلحه حتی یک گام بردارد.» روتگار اسلحه ندارد، او بی‌دفاع و ضعیف است، از همین‌رو مه سیاه آزادانه به درون سرزمین ما می‌خزد».

برای دانستن مطالبی بیشتر، اشتیاق نشان دادم، ولی مرد سالخورده به سبب خستگی روی برگرداند، از من دور شد و خیلی زود به خواب رفت. درواقع اغذیه و اشربهٔ

مهمان‌نوازی روتگار بـه قدری زیاد بود که بسیاری از سرداران و صاحب‌منـصبان خوابالود بودند.

میزی که در سرزمیـن روتگار چیده می‌شد بدین ترتیب بـود: هر مردی یک رومیزی و بشقـاب و قاشق و کارد داشت؛ غـذا شامل گوشت آب‌پزشـدهٔ خوک و یا بز و نیـز مقداری ماهی بود، زیرا اسکاندیناویایی‌ها گوشت آب‌پز را به سرخ‌کرده ترجیح می‌دهند. بر سر میز کلم و پیاز و سیب و فندق به وفور یافت می‌شد. گوشتی به من دادند که مزهٔ آن تا اندازه‌ای شیرین بود و مـن پیش از آن هرگز چنان گوشتی نـچشیده بودم. به من گفتـند که گوشت گوزن شمالی یا گوزنی به نام گوزن باران است.

نوشابهٔ ناپاک و مکروهی که آب‌انگبین نام داشت، از عسل تخمیرشده تهیه می‌گردید. این نوشابه تندترین و سیاهترین و بدترین ماده‌ای است که به دست بشر ساخته شده است و به اندازه‌ای فراتر از آنچـه قابل درک باشد، قوی است. نوشیدن مقـدار بسیار کمی از آن سبب می‌شود دنیا به دور سر آدمی به دوران درآید. خدای را سپاس که من از آن ننوشیدم.

نکـته‌ای که مـتوجه آن شدم ایـن بود که در آن شـب بولیـویف و دوستانـش بسیـار با مضایقه مـشروب نوشیدند و برخی اصلاً بدان لـب نزدند. روتگار این عمل را توهـین تلقی نکـرد، بلکه آن را روالـی طبیـعی دانست. آن شـب اصلاً باد نمـی‌وزید و شعـلهٔ شمعـها و مشعلهای موجود در تالار هورت هیچ لرزشی نداشت، ولی هوا دم‌کرده و سرد بود. به چشم خود دیدم که در بیرون تالار، مِه از تپه‌ها سرازیر شد، جلو نور نقره‌فام ماه را سد کرد و همه جا را در تاریکی غوطه‌ور ساخت.

همچنـان که شب ادامه یافت، پادشاه روتـگار و ملکه‌اش برای خوابیـدن عازم شدند و درهای عـظیم تالار هـورت قفل و کـلونهای آهـنی آنهـا انداختـه شد. بعضـی سرداران و صاحب‌منصبان که با حالتی سست و مست از باده، درون تالار باقی مانده چرت می‌زدند و با صدای بلند خرناس می‌کشیدند.

سپس بـولیویف ومـردانش، در حالی که زره بـر تن داشتنـد، شمعهـای اطراف خود را خاموش ساختند و به شعلهٔ مشعلها رسیدگـی کردند که شعلهٔ آنها کم‌و ضعیف باشد. معنای این کار آنان را از هـرگر پرسیدم و او به من گـفت برای زندگی خود دسـت به دعا بردارم و

وانمود کنم که خواب هستم. به من اسلحه دادند؛ شمشیری کوتاه، اما بـا آن احساس امنیت و راحتی نمی‌کردم. من جنگاور نیستم و به این امر کاملاً آگاهم.

درواقـع همـهٔ مردان وانـمود مـی‌کردنـد که خـوابیـده‌اند. بـولیـویف و مـردانش بـه صاحب‌منصبان پادشاه روتگار پیوستنـد، که واقعاً خواب بودند و خرناس می‌کشیدند. چه مدت منتظر ماندیم، درست نمی‌دانم، زیرا تصور می‌کنم خودم مدتی به خواب رفتم. سپس مانند کسی که به گونه‌ای غیرمعمول احساس خطر کند، ناگهان از خواب پریدم، در حالی که هنوز بر کف تالار بزرگ و روی تکه‌ای پوست خرس دراز کشیده بودم. شبی تاریک بود و شمعهای درون تالار با شعله‌ای ضعیف می‌سوختند و نسیم ملایمی که در تالار می‌وزید، شعله‌های زردرنگ مشعلها را به رقص درآورده بود.

سرانجام نسیم، صدای خِرخِر ضعیفی، هـمچون پوزه بر زمین کشیدن خوک را با خود آورد و به گوشم رساند. همزمان بوی زننده‌ای همچون بوی لاشهٔ یکماه‌مانده‌ای به مشامم خورد و هراسی وصف‌ناپذیر بر وجـودم مستولی شد. ایـن صدای پوزه بر زمین کـشیدن، چون نمی‌توانم اسم دیگری به آن بدهم، ایـن خِرخِر کردن، غرغر کردن، خرناس کشیدن هر لحـظه شدت گرفت و تـحریک‌کننـده شد. سپس آن صدا را از جـهتی دیگر شـنیدم، و جهتی دیگر و دیگر. درواقع تالار را احاطه کرده بود.

من به آرنج خود تکیه دادم و برخاستم. در حالی کـه قلبم به شدت می‌تپید، به هر گوشه و کنار تالار نظر افکندم. در میان جنگاوران در حال خواب هیچ حرکتی مشاهده نمی‌شد، با وجود این، هرگـر با چشمانی گشادشـده در جای خود دراز کشیده بود. در گـوشه‌ای دیگر، بولیویف نیز با چشمانی کاملاً باز خرناس مـی‌کشید. بی‌درنگ دریافتم که همهٔ جنگجویان بولیویـف در انتظارآغاز نبـرد با وندل بودند که در آن لـحظه صدایش فضـای تالار را آکنده ساخته بود.

به خدا قسم که برای انسان ترسی بالاتر از آن وجود ندارد که به علت آن آگاهی نداشته باشد. چه مدت که بر روی پوست خرس دراز کـشیدم و به صدای خرخر کردن وندل گوش سپردم و بوهای زننده‌اش به مشامم خورد! چه مدت که انتظار کشیدم، زیرا نمی‌دانستم چه چیـز امکان دارد در جنـگ هراس‌آورتر از انتـظار برای آغاز آن بـاشد! به خاطـر آوردم که

اسکاندیناویایی‌ها جملهٔ ستایش‌آمیـزی دارند که بر روی سنگ گور جنگجویان اصیل خود نقر می‌کنند، بدین مضمون: «او از میدان نبـرد نگریخت.» هیچ یک از همراهان بولیویف در آن شب، میـدان را خالی نکرد، گـرچه صداها و بوهای زنـنده در همهٔ اطرافـشان وجود داشت؛ گاه ضعیف؛ لـحظه‌ای از یک‌سو و لحظه‌ای از دیگر سو. بـا این وصف همه برای آغاز نبرد انتظار کشیدند.

سپس لحظهٔ به غایت هول‌انگیز فرا رسـید. همهٔ صداها فروکش کرد. سکوت محض بر همه جا مستولی گردید؛ صدایی به گـوش نمی‌رسید بجز صدای خرناس کشیدن مردان به‌خواب‌رفته و صدای آهستهٔ شعلهٔ مشعلهـا. هنوز هیچ یک از جنگجویان بولیویف از جای خود نمی‌جنبیدند.

ناگهان صدای مهیب خرد شدن درهای استوار تالار هورت به گوش رسید و آن درها با حرکتی ناگهانی باز شد و بادی بسیار مشمئـزکننده وزیدن گرفت و همهٔ مشعلها را خاموش کرد و مه سـیاه به تالار وارد شد. تعـداد آنها را نشمـردم: درواقع، به نظر می‌رسـید هزاران هیکل سیاه غران است، با وجود این شاید بیش از پـنج یا شش اندام سیاه غول‌پیکر نبودند که حرکاتشان آن قدرها هـم به مردان نمی‌مانست، ولی شبیه انسان نـیز بودند. بوی زنندهٔ خون و مرگ فضا را آکنده بود. بدنم بیش از حـد تصور سرد شده بود و به شدت می‌لرزیدم. با وجود این، هنوز هیچ یک از جنگجویان حرکتی نکرد.

در این هنگام، بـولیویف با نعره‌ای منجـمدکننده که مرده را بیدار مـی‌کرد، از جا پرید و شمشیر بزرگ خود، روندینگ را در هوا به گردش درآورد، وقتی شمشیر هوا را می‌شکافت، سرودی می‌خواند همچون شعله‌ای سوزان. جنگاوران بولیویف نیز همزمان با وی از جای جهیـدند و نبرد را آغاز کردنـد. فریادهای مردان با صـدای خوک‌مانند و بوی آزاردهـندهٔ مه سیاه درهم آمیخته بود و وحشت و اغتشـاش و شکستن و دریدن و درهم کوبیدن بر سراسر تالار هورت حکمفرما بود.

من خود زَهرهٔ جنگیدن نداشتم، با وجود آن یکی از این هیولاهای مه به سویم حمله‌ور شد. او نـزدیک آمد و من چـشمان قـرمز درخشانـش را دیدم ـدرواقع چـشمانی دیـدم که همچون آتش شعله می‌کشید و نیز بوی مشمئزکننده‌اش مشامم را آزرد. او مرا از زمین بلند

کرد و به سوی دیگر تالار پرتاب کرد. من با دیوار برخورد کردم و به زمین افتادم و لحظاتی چند گیج‌ومـنگ بودم، به گونه‌ای که آشفتگـی اطرافم بیش از میزان حقیـقی آن به نظرم می‌آمد.

تماس بدنی با این هـیولاها را به خوبی به خاطر می‌آورم، بویژه شکـل بدنهای پوشیده از موی آنها را، زیرا این هیولاهای مه هیکلـهایی دارند که سراسر آن را همچون سگهای پشمالو، موهایی دراز پوشانده است. من بوی گـند هیولایی که مرا پرتاب کرد نیز خوب به خاطر دارم.

نبرد و ستیزه تا چه مـدت ادامه داشت، نمی‌دانـم، اما در لحظـه‌ای ناگهانی بـه پایان رسید. سپس مه سیاه ناپدید شد؛ نفس‌زنان و غران و بوی بد ساطع کنان، دزدانه گریخت و ویرانی و مرگـی پشت سر بر جا نهـاد که بدان آگاهی نداشتیـم تا لحظه‌ای که شمـعهایی دیگرآوردیم و افروختیم.

نبرد با این نتیجـه پایان پذیرفت: از مردان بولیویف سه نفر کشـته شدند: رُنت و هالگا که هر دو از سرداران بولیویف بودند و یکی از جنـگاوران به نان ادگتو. سینهٔ نفر اول از هم دریده‌شده و ستون فقرات نفر دوم شکسته شـده بود. سَرِ نفر سوم از تن جدا گردیده بود، به همان ترتیب که پیش از آن به چشم دیده بودم. همهٔ این مبارزان کشته شده بودند.

زخمـیها دو نـفر بودنـد، هالتاف و رتـل. هالتـاف یک گوش خـود را از دست داده و دو انگشت دست راست رتل کنده شده بود. هر دو مرد زخم کـشنده‌ای نداشتند و هیچ شکایتی نمی‌کردند، زیرا رسم اسکاندیناویایی‌هاسـت که زخمهای جنگ را با خوشرویی و به عنوان بهترین یادگار زندگی پذیرا می‌شوند.

و اما دربارهٔ بولیویـف وهرگر و سایر جنگجویان بـاید بگویم که همهٔ بدنشـان آغشته به خون بود؛ گویی در حمام خون سروتن شسته بـودند. اکنون چیزی را می گویم که بسیاری باور نخواهـند کرد، و آن این است: جنـگجویان ما حتی یـکی از هیولاهای مه را نـکشته بودند. شـاید بعضی از آنـها زخمی کشـنده برداشته بـودند، با وجود این، هـریک دزدانه از مهلکه گریخته بودند.

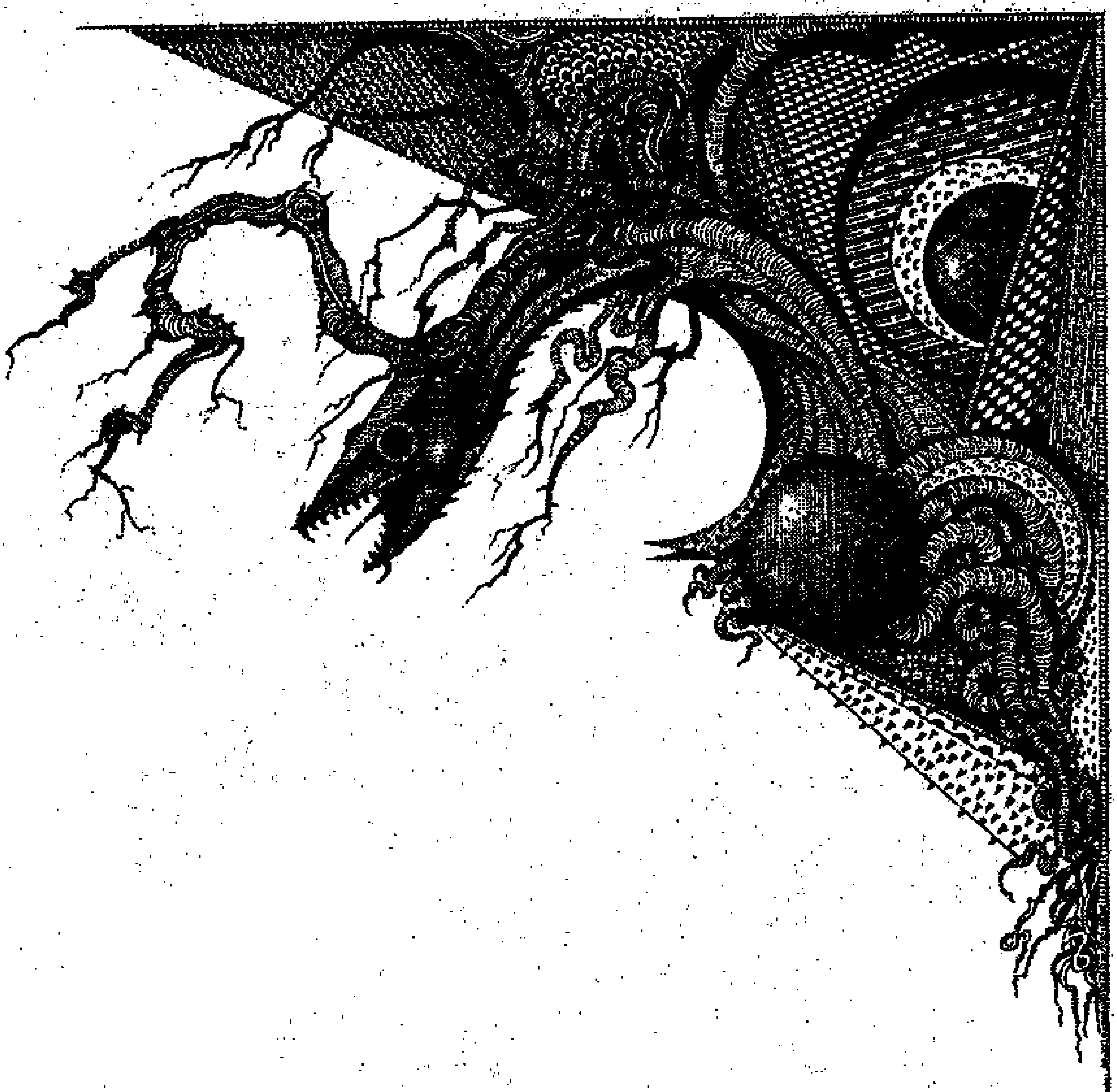
هرگر چنین گفت: «من دوتا از آنها را دیدم که سومی را که مرده بود با خود می‌بردند.»

شاید چنین بود، زیرا همگی در این‌باره متفق‌الرأی بودند. من پی بردم که هیولاهای مه هرگز یکی از نوع خود را در میان جمع انسانها باقی نمی‌گذارند، بلکه ترجیح می‌دهند خطر بزرگی را به جان بخرند و او را از دیدرس افراد بشر خارج سازند. بنابراین، آنها همچنین نهایت تلاش خود را به خرج می‌دهند که سر قربانی را همراه خود ببرند. ما در هیچ جایی از تالار نتوانستیم سر ادگتو را بیابیم؛ هیولاها سر او را از بدن جدا کرده و برده بودند.

سپس بولیویف سخنانی گفت که هرگر آنها را چنین ترجمه کرد: «توجه کنید، من از پیکار خونین شب، غنیمتی نگاه داشته‌ام. ببینید، بازوی یکی از آن شیطانها اینجاست».

گفتارش با حقیقت همراه بود. بولیویف دست یکی از هیولاهای مه را که به وسیلهٔ شمشیر بزرگش، روندینگ، از شانهٔ قطع شده بود، در دست داشت. همهٔ جنگجویان برای لمس و آزمودن بازوی قطع‌شده به دور بولیویف گرد آمدند. آن را این گونه دیدم: در مجموع کوچک به نظر می‌آمد با کف دستی که بزرگی غیرمعمولی داشت و ساعد و بازو آنقدر بزرگ نبود که با کف دست تناسب داشته باشد، گرچه ماهیچه‌هایش بسیار قوی بود. سراسر بازوی بریده شده، بجز کف دست از موهای بلند درهم پیچیده، پوشیده شده بود. خلاصهٔ کلام آنکه آن بازوی بریده‌شده همان بوی آزاردهنده‌ای را می‌داد که از تمام هیکل آن موجود به مشام می‌رسد؛ بوی مشمئزکنندهٔ مه سیاه.

در این هنگام همهٔ جنگجویان برای بولیویف و شمشیرش روندینگ، هلهلهٔ شادی سر دادند. بازوی بریدهٔ آن دیو از ستون بزرگ تالار هورت آویزان شد و همهٔ مردم قلمرو پادشاهی روتگار را به حیرت و شگفتی دچار ساخت. نخستین ستیز با وندل بدین‌ترتیب به پایان رسید.



رویدادهای
پس از
نخستین نبرد



به راستی که مردمان سرزمینهای شمالی هرگز رفتاری همچون انسانهای منطقی و باشعور ندارند. پس از اینکه هیولاهای مه حمله کردند و از بولیویف و یارانش، که من نیز در میانشان بودم، متحمل شکست شدند، مردم قلمرو پادشاهی روتگار هیچ کاری نکردند.

نه جشنی و ضیافتی برپا شد و نه نشانی از هلهله و شادی پدیدار گشت. مردم، از دورترین نقاط پهنهٔ فرمانروایی روتگار برای دیدن دست بریده‌شدهٔ هیولا، که برای تماشای عموم در تالار بزرگ آویخته شده بود، به آن محل آمدند و با تحیر و شگفتی از آن بازدید به عمل آوردند. اما خود روتگار، این فرمانروای پیر و نیمه‌کور، نشانه‌ای از رضایت خاطر بروز نداد. به افتخار بولیویف و جنگجویانش مجلس جشنی نیاراست و هدایا، سیم و زر و یا برده‌ای به آنان نبخشید و یا جامه‌ای به عنوان خلعت بدانان اعطا نکرد.

پادشاه روتگار به جای بروز نشانه‌ای از شادی، چهره درهم کشید و بیش از گذشته موّقر و هراسیده می‌نمود. من خودم، با آنکه این حرف را با صدای بلند بر زبان نیاوردم، دچار این سوءظن بودم که پادشاه روتگار، وضعیت پیش از شکست خوردن مه سیاه را ترجیح می‌داد.

بولیویف نیز رفتاری متفاوت از خود نشان نداد و هیچ دستوری برای برپایی جشن یا مهمانی و خوردن و نوشیدن صادر نکرد. جنگجویانی که در مبارزه با مه سیاه، شجاعانه جان باخته بودند، بی‌درنگ درون گودالهای پوشیده با سقف چوبی قرار گرفتند تا ده روز را ـ که در رسوم آنان مقرر بود ـ در آن محل باشند. در این کار شتاب به خرج دادند.

با وجود این، تنها به هنگام قرار دادن اجساد جنگجویان درون گودالها بود که شادی در چهرهٔ بولیویف و همراهانش پدیدار گشت و آنان خود را مجاز دیدند که لبخندی بر لب آوردند. پس از ماندن مدت طولانی در میان اسکاندیناویایی‌ها آموختم که آنان بر مرگ

حاصل از شرکت در نبرد شـادی می‌کنند، زیرا این رضایت خاطر به واسـطهٔ فرد کشته شده کسب مـی‌شود، نه زندگـان. هنگامـی که کسی بـه مرگی سربـازگونه دیده از جـهان فرو می‌بندد، سروری در ایشان پدید می‌آید، همان‌گونه که اگر برخلاف این، کسی در خواب و یا در بستر به سـرای باقی بشتابد، وجودشان از خشم و اندوه آکـنده می‌گردد. آنان در مورد کسی کـه این‌گونه بـمیرد، می‌گـویند: «او همـچون گاوی در میـان بستری از کـاه جان سپرد.» این گفته، نه از سر توهین، بلکه دلیلی است بر عزاداری برای فرد در گذشته.

اسکاندیناویایی‌ها معتقدند که نحـوهٔ مرگ هر فرد، وضعیت زندگانی آخرت او را تعیین می‌کند و بـرای مرگ جنگاور در میدان نـبرد ارزش والایی قایل‌اند. «مـرگ در میان کاه» مرگی است شرم‌آور.

آنان می‌گویند، هر کـس که در خواب می‌میرد، **ماران یا** کابوس شب، او را خفه کرده است. این موجود، زنی اسـت که سبب می‌شود مرگ بدین‌گونه، شـرم‌آور تلقی شود، زیرا مردن به دست زن، بیش از هر چیز خوارکننده و تحقیرآمیز است.

این مردمان همچنین بر این باورنـد که مرگ، بدون همراه داشتن سلاح، مرگی است حقیرکننده و توهیـن‌آمیز، پس جنگاور اسکاندیناویایی هرگز بـدون سلاح به بستر نمی‌رود تا اگـر احتمالاً کـابوس شب به سـراغش آمد، اسلـحه در دسترس داشـته باشد. سـرباز و جنگجوی این اقوام به ندرت بر اثر بیماری و یا کـبرسن می‌میرند. من شنیدم پادشاهی بود به نام آن که از بسیاری سن به شکل نوزادی درآمد؛ بی‌دندان و مشتاق خوردن غذای نوزاد و همهٔ مدت شبانه‌روز را در بستر به سر می‌برد و از پـیاله‌ای شیر می‌نوشید. اما آن‌گونه که به من گـفتند، چنـین موردی درمیان مـردمان سرزمیـنهای شمالـی بسیار نادر بـود. من با چشمان خود تـعدادی اندک را دیدم که بسیار سالـمند بودند؛ منظورم آن قـدر پیر است که ریششان نه تنها سفید شده، بلکه از چانه و صورتشان ریخته بود.

شماری از زنان اینان به سن کهولت می‌رسـند؛ بویژه زنان عجوزه‌ای که آنان را فرشتهٔ مرگ می‌نامند. اعتقاد بر آن است که چنین زنانی از نیروی سحرآمیزی برای شفای زخمها و طلسم‌شکنی و راندن بدیها و رهایی از شر و پیشگویی رویدادهای آینده برخوردارند.

زنان مردم سرزمیـنهای شمالی با یکدیگـر نزاع نمی‌کنند و من اغلب مـی‌دیدم که بین

مردان در حال ستیز وساطت می‌کردند تا کشمکش را به پایان رسانند و خشم آنان را فرو نشانند. آنان چنین کاری را بویژه هنگامی انجام می‌دادند که جنگاوران بر اثر نوشیدن باده از خود بیخود می‌شدند و به نزاع می‌پرداختند. وضعیت بیشتر اوقات چنین است.

اسکاندیناویایی‌ها که همواره شب و روز در نوشیدن مشروب راه افراط می‌پیمودند، اکنون در روز پس از نبرد از نوشیدن پرهیز می‌کردند. مردم قلمرو روتگار به ندرت جام باده‌ای به آنان تعارف می‌کردند، و در چنین حالی آنان از پذیرفتن جام نوشیدنی خودداری می‌ورزیدند. این امر برایم شگفتی‌آور بود و سرانجام در این‌باره با هرگر گفت‌گو کردم.

هرگر، شانه‌های خود را به روش اسکاندیناویایی‌ها به هنگام بی‌توجهی و بی‌اعتنایی، بالا انداخت و گفت: «همه چیز ترس‌آور است».

از وی پرسیدم چه دلیلی دارد که هنوز هم ترس بر همه جا حکمفرماست و او در پاسخ چنین گفت: «علت آن است که همه می‌دانند مه سیاه باز خواهد گشت».

در این هنگام بود که پذیرفتم وجود خودبینی جنگجویی در درونم سبب شده است کبر و غرور بر من مستولی شود، گرچه درحقیقت می‌دانستم شایستهٔ چنان حالتی نبودم. با وجود این، از اینکه هنوز زنده بودم و افراد قلمرو پادشاهی روتگار با من، همچون جنگاوران دلیر رفتار می‌کردند، شعفی در من پدید آمده بود. با شجاعت گفتم: «چه کسی از آنها پروا دارد؟ اگر بار دیگر بیایند، برای دومین بار شکستشان می‌دهیم».

درواقع، همچون جوجه خروسی خودبین رفتار می‌کردم و اکنون که فکر می‌کنم با بی‌خیالی برای خود رها بودم و می‌خرامیدم، احساس شرم می‌کنم. هرگر در پاسخ من گفت: «قلمرو پادشاهی روتگار هیچ جنگاور و یا سردار جنگجویی ندارد؛ آنان مدتها پیش جان باخته‌اند و تنها ماییم که باید از این قلمرو در برابر دشمنان دفاع کنیم. دیروز ما سیزده نفر بودیم و امروز ده نفریم که از آن میان دو نفر جراحت دارند و قادر نیستند همچون جنگجویی سالم به نبرد بپردازند. مهِ سیاه خشمگین است و انتقام هراس‌آوری خواهد گرفت».

من به هرگر، که در نبرد زخمهایی مختصر برداشته بود ـ اما نه به شدت اثر پنجهٔ آن هیولا که بر روی صورت من باقی مانده و من با غرور آن را تحمل می‌کردم ـ گفتم از

کاری که آن شیاطین انجام خواهند داد هراسی به دل راه نمی‌دهم.

او با لحنی تند و گستاخانه به من گفت که من فردی عرب هستم و از راه و روش و آنچه در سرزمینهای شمالی می‌گذرد ناآگاهم. وی همچنین گفت که انتقام مه سیاه بسیار سنگین و دهشتناک خواهد بود. او سخنش را با این جمله به پایان برد: «و آنها در هیئت **کورگن** باز خواهند گشت».

من که معنای آن واژه را نمی‌دانستم پرسیدم: «کورگن چیست؟».

هرگر پاسخ داد: «اژدهای شبتاب که از آسمان به سوی زمین حمله‌ور می‌شود».

به نظرم رسید آنچه او می‌گوید موجودی خیالی است، اما من پیش از آن هم هیولاهای دریایی را، درست با همان مشخصاتی که آنان گفتند حقیقتاً وجود دارند، به چشم خود دیده بودم. افزون بر این، از حالت چهرهٔ درهم‌رفته و نگران هرگر دریافتم که او وجود اژدهای شبتاب را باور دارد. از او پرسیدم: «کورگن چه وقت می‌آید؟».

وی پاسخ داد: «شاید امشب».

درواقع، درست در همان لحظه که او سخن می‌گفت، بولیویف را دیدم که گرچه سراسر شب را نخوابیده و چشمانش از فرط خستگی قرمز و خواب‌آلود بود، عملیات بازسازی استحکامات دفاعی در تالار هورت را هدایت می‌کرد. همهٔ ساکنان قلمرو پادشاهی، اعم از زنان و کودکان و پیرمردان، و نیز بردگان، زیر فرمان بولیویف و آجودانش اکتگاو سرگرم کار بودند.

کاری که آنان انجام دادند از این قرار بود: در پیرامون تالار هورت و ساختمانهای مجاور، آنهایی که به پادشاه روتگار و برخی صاحب‌منصبان او تعلق داشت و کلبه‌های بردگان آنان و شماری از زارعان که در نزدیکیِ دریا زندگی می‌کردند، در همهٔ این مناطق، به دستور بولیویف گونه‌ای حصار برپا داشته شده بود، شامل تیرهایی چوبی که نوک آنها تیز شده و تیرکهای دیگری به صورت افقی به وسطهای آنها نصب گردیده بود. ارتفاع تیرهای چوبی حصار بیشتر از شانه‌های مردان نبود و اگرچه نوک آنها تیز و خطرناک بود، نمی‌توانستم ارزش و اهمیت آن حصار را درک کنم، زیرا مردان به راحتی قادر به بالا رفتن از آنها بودند.

دربارهٔ این موضوع با هرگر سخن گفتم، اما مرا عربی احمق خواند. هرگر حال و حوصلهٔ حرف زدن نداشت.

با گذشت لحظات، بر تعداد حصارها افزوده می‌شد و در بیرون آنها، به فاصلهٔ یک‌ونیم قدمی، خندقی نیز حفر می‌گردید. این خندق بسیار عجیب بود، زیرا ژرفای آن از زانوی انسان بالاتر نبود و در جاهایی از این مقدار نیز کمتر بود. خندق یادشده گودی یکدستی نداشت، در بعضی نقاط کم‌عمق و در جایی دیگر عمیق بود و چاله‌هایی در آن به چشم می‌خورد. در جای جای این خندق تیرکهای کوچکی در زمین فرو رفته بود و نوک تیز آنها رو به بالا قرار داشت.

من به ارزش این خندق کوچک و ناچیز هم پی نبردم، همان‌گونه که متوجه نشدم آن حصار چه اهمیت و کاربردی دارد، اما چون می‌دانستم هرگر حال و حوصلهٔ پاسخ دادن ندارد، از پرسش در این‌باره خودداری کردم. در عوض با تمام توانی که داشتم به کمک پرداختم و تنها یک بار مکث کردم تا همچون دیگر اسکاندیناویایی‌ها، با زنی بَرده که در کنارم کار می‌کرد، هماغوشی کنم، زیرا بر اثر هیجان جنگ شبانه‌ای که در پیش بود و آماده‌سازی مقدمات روزانهٔ آن، نیرو و توان ویژه‌ای در خود احساس می‌کردم.

در ادامه گفتنی است که در طی سفرم به همراه بولیویف و جنگجویانش از ساحل رود ولگا، هرگر به من گفته بود که زنان ناشناس، بویژه اگر جذاب و فریبنده باشند، قابل اعتماد نیستند. او برایم شرح داد که درون جنگلها و در نقاط بیابانی سرزمینهای شمالی، زنانی زندگی می‌کنند که آنان را «زنان جنگلی» می‌خوانند. این زنان جنگلی با زیبایی و کلام نرم و آهنگین خود، مردان را اغوا می‌کنند، ولی مردان پس از نزدیک شدن به زنان جنگلی درمی‌یابند که قسمت پشت آنان خالی است و خیالی هستند. در این هنگام زنان جنگلی با طلسم و افسون مردان فریفته‌شده را در دام خود اسیر می‌سازند.

در آن زمان، هرگر بدین‌ترتیب به من هشدار داده بود، و درواقع این حقیقت دارد که من با هراس و آشفتگی به آن زن برده نزدیک شدم، زیرا او را نمی‌شناختم. من پشت او را با دست لمس کردم و وی خندید، زیرا می‌دانست آن کار را به این دلیل انجام دادم تا اطمینان حاصل کنم او شبح جنگلی نیست. در آن لحظه ضمن احساس حماقت، خودم را

لعنت کردم کـه خرافات و موهوم‌پرستی مـردی کافر مورد قبولم واقع شـده است. با وجود این، دریافتم که در تمام آن پهنه اگر کسی چـیز بخصوصی را باور کند، اغوا می‌شود که در آن عقیده سهمی داشته باشد و در مورد من نیز چنین بود.

زنان سرزمینهای شمالی نیز مانند مردان رنگی پریده و قدی به همان اندازه بلند دارند، بیشتر آنان به هنگام نگریستن به من، از بالای سرم نگاه می‌کردند. زنان چشمانی به رنگ آبی دارند و موهایـشان را بلند نگه می‌دارند. الـبته موهای آنان زیباست و بـه راحتی جمع و درهم پیچـیده می‌شود. به همین دلـیل آنان موهای خود را به دور گـردن و بالای سرشان می‌پیچند و برای اینـکه موها مرتب قرار بگیرد، سنجاقها و گـیره‌های زیبایی از چوب و یا نقره می‌سـازند و به کار می‌برنـد که در ضمن، آرایش و زینـت عمدهٔ آنان به شمـار می‌آید. همسران مردان ثروتمند برای زینت همچنیـن از گردنبندهای طلا و نقره استفاده می‌کنند. همچنـان که پیش از این نیز یـادآور شدم، زنان به استفاده از دسـتبندهای نقره نـیز علاقه دارند؛ دستـبندهایـی که به شکـل مار و اژدها می‌سازنـد و به بازو، بیـن آرنج و شانه بـسته می‌شود. طرحهای مردم سرزمینهای شمالی پـیچیده و درهم‌بافته است؛ گویی شاخه‌های درهم پیچیدهٔ درخت یا مارها را به تصویر می‌کشد. این طرحها بسیار زیباست.*

مردم سرزمینهای شـمالی خود را کارشناس هشیاری در شناختن زیـبایی زنان به شمار می‌آورند. اما در حقیقت، به نظر من همهٔ زنانشان لاغرند و بدنهایشان کج و ناهنجار است. صورتهایشان نـیز استخوانی و گونه‌هایشـان برآمده است. اسکاندیناویایـی‌ها برای چنین هیئت و زیبایی ارزش قایل‌اند و آن را تحسین می‌کـنند. در حالی که در مدینة‌السلام چنین زنی حتی نیم نگاهـی را به خود جذب نمی‌کند و سگی نیم‌گرسنـه با دنده‌هایی بیرون‌زده به شمار می‌آید. زنان سرزمینهای شمالی انصافاً دنده‌هایی به همان اندازه پیش‌آمده دارند.

من نمـی‌دانم چرا زنان ایـن خطه، با آنکـه با اشتها و بـه اندازهٔ مردان غذا مـی‌خورند، چنین نحیف‌اند و گوشتی بر بدنهایشان ندارند.

---

* یک فرد عرب، بویژه به ایـن گونه اندیشیدن متمایل است، زیـرا هنر اسلامی به ترسیم نکردن تمـثال بیشتر توجه دارد و از نظر کیفیت بسیار شبیه هنر اسکاندیناویایی‌هاست، که اغلب به نظر می‌رسد طرفدار طرح ساده و محض است. گرچه اسکاندیناویایی‌ها از کشیدن تمثال نهی نشده و بارها چنین کرده‌اند.

افزون بر آنچه گفته شد، زنان این دیار از وقار بهره‌ای ندارند و از تمکین و احترام در آنان اثری نیست. آنان حجاب را رعایت نمی‌کنند و بسته به موقعیت و ضرورت در ملاء عام اعضای بدن خود را در معرض دید دیگران قرار می‌دهند و از این کار پروایی ندارد. به همین ترتیب، هر مردی نظر آنان را جلب کند، با وی درمی‌آمیزند؛ گویی خودشان مرد هستند. اگر زنی برده هم باشد، چنین رفتار می‌کند، زیرا همان‌گونه که متذکر شدم، اسکاندیناویایی‌ها با برده‌های خود مهربان‌اند و در موردشان شکیبایی به خرج می‌دهند، بویژه اگر بردهٔ آنان زن باشد.

هرچه روز به پایان خود نزدیکتر می‌شد، آشکارا می‌دیدم که استحکامات بولیویف با رسیدن شب تکمیل نخواهد شد؛ نه حصارهای تیر چوبی و نه خندقهای کم‌عمق. بولیویف نیز متوجه این امر گردید و از پادشاه روتگار خواست پیرزن عجوزه را فرا بخواند. پیرزن یادشده که چروکیده و قوز کرده بود و همچون مردان ریش داشت، گوسفندی را کشت و روده‌هایش* را بر روی زمین گسترانید. سپس سرودهایی گوناگون خواند که مدتی به درازا کشید و دست به سوی آسمان برد و عجز و لابه سر داد.

من هنوز هم دربارهٔ آنچه روی می‌داد، از هرگز پرسشی نکردم، زیرا خلق‌وخوی درستی نداشت. به جای آن، جنگاوران بولیویف را زیر نظر گرفتم که ایستاده و به دریا خیره شده بودند. اقیانوس پرتلاطم و خاکستری رنگ بود و آسمان سربی‌رنگ، اما نسیمی با شدت به سوی خشکی می‌وزید. این امر خشنودی جنگاوران را سبب شده بود و من به علت آن پی بردم: وزیدن نسیم به سوی خشکی مانع خزیدن مه از جانب تپه‌ها به پایین

---

* اُوْرده: تحت‌اللفظی، «رگها»؛ این اصطلاح عربی به برخی اشتباهات ادیبانه منجر شده است. برای مثال ای.دی. گراهام (E.D.Graham) نوشته است: «وایکینگ‌ها با مراسم مذهبی بریدن رگهای حیوانات و گستردن آنها بر روی زمین، وقایع آینده را پیشگویی می کردند.» این گفته تقریباً به طور قطع اشتباه است؛ اصطلاح عربی برای خالی کردن درون یک حیوان «بریدن رگهاست» و ابن‌فضلان در اینجا به عمل متداول در همه جا برای پیشگویی به وسیلهٔ وارسی کردن امعا و احشا، اشاره می کند. زبان‌شناسان که همواره با اصطلاحات بومی سروکار دارند، به این اختلاف معانی علاقه‌مندند. مثال مورد توجه هالستد (Halstead)، اصطلاح هشداردهندهٔ انگلیسی «مراقب باش!» (look out!) است، و معمولاً به این معناست که شخص باید دقیقاً برخلاف عمل کند و برای مصون ماندن خود را پنهان سازد. [ترجمهٔ تحت‌اللفظی look out «بیرون را نگاه کردن» است که برای این کار باید انسان از پناهگاه خارج شود.]

بود. این حقیقت داشت.

با فرا رسیدن شب، کار ساختن استحکامات دفاعی متوقف گردید و من با شگفتی دیدم که بولیویف دستور داد ضیافتی با ابعادی گسترده برپا شود؛ و تا جایی که من دیدم در آن شب بولیویف و هرگر و سایر جنگاوران و جنگجویان به حد افراط باده نوشیدند و به عیاشی پرداختند، گویی در این جهان هیچ چیز دیگر اهمیت نداشت. آنان همچنین به کامجویی از زنان برده پرداختند و سپس به خوابی بسیار عمیق و گیج کننده فرو رفتند.

نکتهٔ دیگری که بدان پی بردم این بود: هریک از جنگاوران بولیویف از میان زنان برده، یک نفر را که بیشتر طرف توجهشان بود برگزید، گرچه از کامجویی سایر زنان نیز بی‌بهره نبودند. هرگر در عالم مستی دربارهٔ زنی که مورد علاقه‌اش بود چنین گفت: «زنی که اگر لازم باشد، با من بمیرد.» از این گفته دریافتم که هریک از جنگاوران بولیویف زنی را برگزیده بود که پس از مرگ وی در مراسم مرده‌سوزانی به همراه جسد سوزانده شود. با چنین زنی با احترام و توجهی خاص و بیش از دیگران رفتار می‌کردند، زیرا این جنگاوران در آن سرزمین مهمان بودند و زن برده‌ای نداشتند که به خودشان تعلق داشته باشد و خویشان او بتوانند به او فرمان دهند که او امرشان را اجرا کند و به همراه مرد کشته شده سوزانده شود.

در ابتدای دورهٔ اقامتم در میان ساکنان وندن، زنان اسکاندیناویایی به سبب پوست و موی سیاهم به من نزدیک نمی‌شدند، اما زنان زیرچشمی نگاهی دزدانه به من می‌انداختند، در گوش یکدیگر به نجوا چیزی می‌گفتند و خنده‌ای ریز و کودکانه سر می‌دادند. من دیدم که این زنان با وجود رعایت نکردن حجاب، گه‌گاه، بویژه هنگامی که می‌خندیدند، با دستان خود، صورت خویش را می‌پوشانند. از این‌رو، از هرگر پرسیدم: «چرا آنان این کار را می‌کنند؟»، زیرا نمی‌خواستم رفتارم برخلاف رسم و رسوم مردمان آن سامان باشد.

هرگر چنین پاسخی به من داد: «زنان اعتقاد دارند که عربها همچون اسبهای نر هستند که برای بارور ساختن مادیان مورد استفاده قرار می‌گیرند، و علت این باور آن است که چنین چیزی به شکل شایعه به گوششان رسیده است.» شنیدن این حرف برای من

تعجب‌آور نبود، آن هم به این دلیل: من دریافته‌ام در تمام سرزمینهایی که به آنها مسافرت کردم، همچنین درون حصارهای مدور مدینة‌السلام (بغداد)، درواقع در هر محلی که انسانهایی به دور یکدیگر جمع شده و برای خودشان جامعه‌ای تشکیل داده‌اند، چنین حقایقی وجود دارد. نخست اینکه، مردم هر سرزمین بخصوصی معتقدند که رسم و رسومشان کاملاً پسندیده و از آداب و آیینهای دیگران مناسبتر است. دوم اینکه، هر بیگانه‌ای، مرد یا زن، از هر لحاظ فرودست به شمار می‌آید، مگر در خصوص نژاد. بدین معنا که ترکان معتقدند ایرانیان دلدادگانی مستعد در کار عشق‌اند؛ ایرانیان برای مردمان سیاهپوست احترامی آمیخته با ترس قایل‌اند؛ و سیاهان نیز به گونه‌ای دیگر عقیده‌ای دربارهٔ سایر اقوام دارند. این اعتقادات به همین ترتیب ادامه دارد، گاه به دلیل اندازهٔ جهاز تناسلی، گاه به سبب تحمل در فعل، و گاه به علت قابلیت و یا وضعیت بدنی در فعل در نزد افراد هر قوم و نژاد.

من نمی‌توانم بگویم که آیا زنان اسکاندیناویایی واقعاً به آنچه هرگز گفت معتقد بودند یا نه، اما به راستی دریافتم از اینکه من عمل جراحی* بر روی خود انجام داده بودم، آنان دچار حیرت فراوان می‌شدند، زیرا از آنجا که آنان کافرانی کثیف بودند، چنین عملی در میانشان سابقه نداشت. دربارهٔ رفتار این زنان در وعده‌گاه، گفتنی است که خود را بسیار می‌آرایند و پرزرق‌وبرق و پرتوان‌اند و از عطرهایی استفاده می‌کنند که من همیشه ملزم هستم از استشمام رایحهٔ آنها خودداری ورزم. چنانکه مردان اسکاندیناویایی می‌گویند، زنانشان به هنگام عشقبازی همچون اسبی سرکش به بدن خود پیچ‌وتاب می‌دهند و جست‌وخیز می‌کنند و بدن مردان را به دندان می‌گزند و به ناخن می‌خراشند؛ بدین فعلها خو کرده‌اند و این سبب می‌شود که مرد احتمالاً از مقصود خود چشم بپوشد. خود من معتقدم که این کار به طور کلی بیش از لذتبخش بودن، عذاب‌آور است.

مردان اسکاندیناویایی در مورد عمل همبستر شدن با زنان می‌گویند: «من با فلان یا فلان زن جنگیدم.» سپس آثار خراشیدگی و کبودی روی بدن خود را با غرور به رفقای

---

* ختنه.

خویش نشان می‌دهند؛ گویی آن جراحات ناشی از مبارزه در میدان نبرد است. با وجود این من ندیدم که مردی دراین عمل به زنی جراحتی وارد کرده باشد.

در این شب، در حالی که جنگاوران بولیویف به راحتی در خواب به سر می‌بردند، من بسیار بیش از آن ترسیده بودم که چیزی بنوشم و یا بخندم؛ من از بازگشت وندل در هراس بودم. لیکن آنها در آن شب باز نگشتند و من نیز سرانجام به خواب رفتم، اما تا صبح بارها و بارها از خواب پریدم.

در روز بعد باد نمی‌وزید، مردم قلمرو پادشاهی روتگار در جوی آمیخته با هراس به کار ساختن استحکامات دفاعی مشغول بودند. همه جا سخن از کورگن بود و اطمینان از اینکه با فرا رسیدن شب یورش خود را آغاز خواهد کرد. اثر پنجهٔ هیولا که بر صورتم باقی مانده بود، درد می‌کرد، زیرا همچنان که بهبود می‌یافت باعث آزار می‌شد و هرگاه که دهان باز می‌کردم و یا سخن می‌گفتم، درد می‌گرفت. این حقیقت داشت که روحیهٔ جنگاوری خود را از دست داده بودم. بار دیگر ترس همهٔ وجودم را انباشته بود و من خاموش و لب فرو بسته در کنار زنان و پیرمردان به کار ساختن استحکامات دفاعی مشغول بودم.

در نیمهٔ روز بود که همان صاحب‌منصب پیر و بی‌دندان که به هنگام جشن در تالار با او گفت‌وگو کرده بودم بار دیگر به ملاقاتم آمد. پیرمرد که در جستجوی من بود، پس از یافتنم به زبان لاتین گفت: «می‌خواهم کمی با تو سخن بگویم.» سپس مرا به سوی پله‌ای، چندین گام دورتر از کارگران مشغول به کار سنگرسازی، هدایت کرد.

در این لحظه با دقت به معاینهٔ زخم صورتم، که چندان هم کاری نبود، پرداخت و هنگام دیدن بریدگیها، به زبان لاتین چنین گفت: «من هشداری برای دوستان تو دارم. پادشاه روتگار بسیار مضطرب و آشفته است».

پرسیدم: «علت آن چیست؟».

مرد سالخورده پاسخ داد: «سبب این آشفتگی همان پیک و پسرش ویگلیف است که زیر گوش او حرفهایی می‌زند. دوست ویگلیف نیز در این امر دخیل است. ویگلیف به پادشاه روتگار می‌گوید که بولیویف و همراهانش توطئه‌ای چیده‌اند تا وی را از تخت سلطنت به زیر بکشند و خود زمام امور را در دست گیرند».

گرچه از واقعیت امر مطلع نبودم، گفتم: «این حرف حقیقت ندارد.» درواقع خودم گه‌گاه دربارهٔ این موضوع اندیشیده بودم؛ بولیویف جوان بود و سرزنده، اما روثگار پیر و ضعیف. با آنکه این امر حقیقت دارد که راه و روش اسکاندیناویایی‌ها غریب و پیش‌بینی‌ناپذیر است، این نیز قرین حقیقت است که همهٔ مردان به هم مشابهت دارند.

صاحب‌منصب سالخورده سخنان خود را پی گرفت: «ویگلیف و مرد قاصد به بولیویف حسادت می‌ورزند. آنان ذهن پادشاه را مسموم می‌کنند. من این را به تو می‌گویم که در صورت امکان به دیگران بگویی و به ایشان هشدار بدهی؛ زیرا موضوع بازیلیسک* بازیلیسک در میان است.» سپس با اطمینان گفت که زخمهایم رو به بهبود است، و از من دور شد.

پس از لحظه‌ای پیرمرد بار دیگر نزد من آمد و گفت: «دوست ویگلیف کسی است به اسم **راگنار**.» این بار بدون اینکه به پشت سر خود نگاه کند، از من دور شد.

با افکاری مغشوش به کارکردن و کندن زمین مشغول شدم تا اینکه خود را در کنار هرگر یافتم. هرگر هنوز مانند روز گذشته بدخلق و عبوس بود. او با گفتن این کلمات پذیرای من شد: «نمی‌خواهم پرسشهای احمقی را بشنوم».

به او گفتم پرسشی ندارم و سپس همهٔ آنچه پیرمرد صاحب‌منصب برایم گفته بود، به اطلاعش رساندم. همچنین گفتم موضوع بازیلیک در میان است. هرگر با شنیدن سخنان من چهره در هم کشید و زیر لب دشنام داد و پای بر زمین کوبید و به من دستور داد به

---

* ابن‌فضلان دربارهٔ بازیلیسک توضیحی نداده و از قرار معلوم حدس می‌زده است که خوانندگان مطالبش با موجود افسانه‌ای که در اعتقادات کهن تقریباً تمام ادبیات غرب وجود دارد، کاملاً آشنا هستند. بازیلیسک که با نام کوکاتریس (Cockatrice) به معنای اژدها نیز نامیده می‌شود، به طور کلی نوعی پرنده به شکل خروس است که دمی مانند مار دارد با هشت پا و گاه به جای پر بدنش از فلس پوشیده است. آنچه همیشه در مورد بازیلیسک با حقیقت قرین است اینکه او نگاهی مهلک همچون نگاه کورگن دارد و سم او نیز بی‌اندازه کشنده و مرگ‌آفرین است. به موجب بعضی نوشته‌ها کسی که به بازیلیسک زخم بزند، خواهد دید که سم از تیغهٔ شمشیرش روان می‌گردد و به دستش می‌رسد و آن شخص برای حفظ سایر اعضای بدن به ناگزیر باید دست خود را قطع کند.

احتمال می‌رود که این جنبه از خطر بازیلیسک سبب گردیده است که مرد سالخورده نام او را به میان آورد. صاحب‌منصب پیر به ابن‌فضلان متذکر می‌شود که رویارویی با این مرگ‌آفرین، چاره مشکل و حلال مسئله نیست. جالب‌توجه است، یک راه برای کشتن بازیلیسک این بود که کاری کنند تا این موجود به تصویر خود در آینه نگاه کند؛ به این ترتیب به وسیلهٔ نگاه مرگ‌آفرین خود کشته می‌شد.

دنبالش روان شوم تا به نزد بولیویف برویم.

بولیویف در حال دستور دادن برای کندن خندق در سوی دیگر قرارگاه بود که هرگر به کنارش رفت و به زبان شمالی با سرعت به سخن گفتن با وی مشغول شد و در عین حال اشاراتی با سر و دست به سوی من می‌کرد. بولیویف نیز پس از شنیدن ماوقع چهره درهم کشید و زیر لب دشنام داد و با شدتی بیش از هرگر پای بر زمین کوبید و از هرگر پرسشی کرد. هرگر به من گفت: «بولیویف می‌پرسد که دوست ویگلیف چه کسی است؟ آن پیرمرد به تو گفت که دوست ویگلیف کیست؟».

پاسخ دادم بله او به من گفته است و آن دوست، راگنار نام دارد. با گفتن این اسم، هرگر و بولیویف بار دیگر به گفت‌وگو با یکدیگر پرداختند و پس از بحثی مختصر بولیویف دور شد و مرا با هرگر تنها گذاشت. هرگر گفت: «تصمیم قطعی است».

به حالت استفسار پرسیدم: «چه چیزی قطعی است؟».

هرگر گفت: «دندانهایت را روی هم بگذار.» که اصطلاحی است به زبان اسکاندیناویایی‌ها و مفهوم آن این است که هیچ حرفی نزن.

بدین‌ترتیب من به سر کار خود بازگشتم، در حالی که مطلبی بیش از آنچه از آغاز این گفت‌وگوها می‌دانستم بر معلوماتم افزوده نشده بود. بار دیگر به ذهنم رسید که این اسکاندیناویایی‌ها مردمانی عجیب و خودرأی بر روی صفحهٔ زمین‌اند، زیرا در هیچ مورد و پیش آمدن هیچ حادثه‌ای به گونه‌ای رفتار نمی‌کنند که انسان از فردی معقول و دارای عقل سلیم انتظار دارد. با وجود این به کار ساختن حصارهای بی‌ارزش آنان و خندق کم‌عمقشان ادامه دادم و با چشمانی مراقب انتظار کشیدم.

به هنگام نماز عصر مشاهده کردم که هرگر محل کار خود را در نزدیکی جوانی تنومند و بلندبالا انتخاب کرده بود. هرگر وآن جوان مدتی، پهلوبه‌پهلو یکدیگر درخندق با جدیت کار کردند و از جایی که من قرار داشتم و آنان را نظاره می‌کردم، به نظرم رسید که هرگر به خود زحمت می‌دهد و هنگام کندن زمین مقداری از خاک را به صورت آن جوان که یک سروگردن از وی بلند و از لحاظ سن نیز از او جوانتر بود، می‌پاشد.

جوان لب به اعتراض گشود و هرگر از او پوزش طلبید؛ اما خیلی زود دوباره کمی خاک

به سوی جوان پاشیده شد. بار دیگر هرگر عذرخواهی کرد؛ در این هنگام جوان خشمگین شد و رنگ رخساره‌اش به سرخی گرایید. هنوز دقایقی چند نگذشته بود که دیگر بار هرگر مقداری خاک به سوی جوان پاشید. جوان بر زمین تف کرد و کلماتی خشمگنانه از دهانش خارج شد، از شدت غضب در حال انفجار بود. او بر سر هرگر فریاد کشید. هرگر بعدها سخنان جوان را برایم بازگو کرد، اما در همان لحظه حالت جوان نشان می‌داد که چه‌گونه سخنانی از دهانش خارج می‌شد.

جوان گفت: «تو مثل سگ زمین را می کنی».

هرگر در پاسخ گفت: «تو مرا سگ خطاب می کنی؟».

جوان با شنیدن این حرف گفت: «نه، من گفتم تو مثل سگ زمین را می کنی و مثل حیوان خاک را به هر طرف می‌پاشی*».

---

* - در متن عربی: حلدُ سِوَطُ، و در متنهای لاتین وربرا (Verbera) آمده است. هر دو کلمه به معنای «تازیانه زدن» یا «شلاق زدن» است، و آن گونه که این قطعه معمولاً ترجمه شده است، معنای «پرت کردن» نمی دهد. همواره گمان بر این است که ابن‌فضلان استعارهٔ «شلاق‌زدن» با خاک را برای تأکید بر شدت توهین به کار برده است که به هر صورت به اندازهٔ کافی گویاست. هرچند ابن‌فضلان، احتمالاً، آگاهانه یا ناآگاهانه، طرز تلقی اسکاندیناویایی‌ها از توهین و بی‌احترامی را به گونه‌ای روشن به خواننده منتقل کرده است.

یک مخبر دیگر عرب به نام الترتوشی که در سال ۹۵۰ میلادی[۳۲۹ش] از شهری به نام هدبی (Hedeby) دیدار کرده، دربارهٔ اسکاندیناویایی‌ها گفته است: «آنان در مورد مجازات به گونه‌ای غریب رفتار می کنند. آنان برای کار خلاف، سه جریمه بیشتر ندارند. نخستین و هول‌آورترین آنها، نفی بلد است. دومین جریمه فروخته شدن به عنوان برده و سومین آنها مرگ است. زنانی که خلاف می کنند به عنوان برده به فروش می‌رسند. مردان همیشه مرگ را ترجیح می‌دهند. تازیانه زدن نزد اسکاندیناویایی‌ها عملی ناشناخته است».

تاریخنگار اهل کلیسای آلمانی به نام آدام (Adam) اهل برمن (Bremen)، نوشته‌ای دارد که با این دیدگاه دقیقاً همخوان نیست. او در سال ۱۰۷۵ میلادی [۴۵۴ش] نوشت: «اگر زنی تردامن تشخیص داده می‌شد، وی را بی‌درنگ می‌فروختند، اما اگر مردی به دلیل خیانت یا هر جرم دیگری گناهکار شناخته می‌شد، ترجیح می‌داد به جای تازیانه‌خوردن سر از بدنش جدا گردد... بجز بردگی و از دست دادن سر، شکل دیگری از مجازات نزد آنان شناخته شده نیست».

سیوگرن تاریخنگار دیگری است که برای گفتهٔ آدام مبنی بر آنکه مردان ترجیح می‌دادند سر خود را از دست بدهند اما تازیانه نخورند، اهمیت بیشتری قایل است. به نظر می‌رسد که این گفته بر آن اشاره دارد که تازیانه زدن نزد اسکاندیناویایی‌ها شناخته شده بوده است. سیوگرن همچنین بر آن است که این مجازات به احتمال فراوان به بردگان اختصاص داشته است: «بردگان جزو دارایی هستند و از لحاظ اقتصادی کشتن آنان به دلیل ارتکاب جرمهای کوچک خردمندانه نیست. بدون شک تازیانه زدن مجازاتی معقول برای برده است. بنابراین امکان دارد سربازان تازیانه خوردن را به آن سبب که شایستهٔ بردگان است، تنزل شأن برای خود می‌شمرده‌اند.» وی در ادامه می گوید: «همهٔ مطالبی که از وایکینگ می‌دانیم این است که ارزشهای زندگی نزد جامعه، بر پایهٔ عقیدهٔ فرد در مورد ننگ، به عنوان قطب منفی رفتاری، قرار داشت، نه نسبت به گناه.

هرگر گفت: «پس تو مرا حیوان خطاب می کنی؟».

جوان پاسخ داد: «تو حرف مرا اشتباه می‌فهمی».

در این هنگام هرگر گفت: «درست است، چون سخنـان تو مثل حرفهای پیرزنها گنگ و نامفهوم است».

جوان به شـنیدن این سخن گـفت: «این پیرزن، مـزهٔ مرگ را به تو خواهد چـشاند.» سپس شمشـیر خود را از نیام بیرون کشید. پـس از او هرگر نیز شمشیر بـرکشید، زیرا آن جوان همان راگنار، دوست ویگلیف بود. با دیدن آن صحنه دریافتم که در برپایی این غائله اراده و فرمان بولیویف دخیل بوده است.

اسکاندیناویایی‌ها توهین به آبرو و حیثیت اجتماعی خود را تحمل ندارند و در این مورد بسیار حساس و زودرنج‌اند. مبارزهٔ حیثیـتی در بین این مردمان به تعداد بارهای ادرار کردن روی می دهد و جـنگیدن تا سر حـد مرگ امری عادی به شمـار می‌آید. این مبارزه مـمکن است در هـمان محلـی که توهیـن روا داشته شـده است، انجام گـیرد و اگر قرار بـاشد دو حریف با تـشریفات با یکـدیگر رویارو شوند، این کـار را در محل تلاقی سر جـاده به انجام می‌رسانند. از این‌رو بود که راگنار، به دلیل تـوهینی که در حقش روا داشته شده بود، هرگر را به مبارزه طلبید.

رسم اسکانـدیناویایی‌ها چنیـن است: دوستان و خویشاوندان هـر دو حریف، در وعدهٔ مقرر در محـل مبارزه حضور به هـم می‌رسانند و پوسـت حیوانی را بر روی زمیـن آن محل می‌گسترانـد و با فرو کردن چهار تیرک چوبی درخـت غار در اطراف پوست، آن را بر روی

وایکینـگ‌ها در هیچ موردی احساس گنـاه نمی کردند، اما با تـمام توان مدافع آبروی خود بودنـد و از هر عمل شرم‌آوری که باعث ننگشان می‌شد، به هر قیمت اجتناب می‌ورزیدند. تن سپردن مطیعانه به تازیانه می‌بایست عملی بی‌اندازه شرم‌آور، حتی بدتر از مرگ تلقی می‌شده است».

این غوررسی‌ها ما را به دستنوشتهٔ ابن‌فضلان و مقـصودش از انتخاب کلمات «تازیانه زدن با خاک» رجعت می‌دهد. از آنجا کـه عربها بسیار باریک‌بـین هستند، ممکن است انـسان در شگفت بماند که شـاید کلمات او منعـکس کننـدهٔ طرز تلقی اسـلامی باشد. در این خـصوص باید در خـاطر داشته باشـیم، در حالی کـه جهان ابن‌فضلان به دو بخش چیزهـا و افعال پاک و ناپاک تقسیم شده بود، خودِ خاک لزوماً نـاپاک به شمار نمی‌آمد. برعکس، هنگامی که وضو گرفتن با آب امکانپذیر نیـست، فرد به تیمم با خاک یا ماسه اقدام می کند. بنابراین، ابن‌فضلان هـیچ تنفر و یا اکراه ویـژه‌ای از خاکی شدن فرد نداشـته است؛ اگر از وی خواسته مـی‌شد از جامی زرین بنوشد، عملی که به طور اکید نهی شده بود، بسیار آشفته و منقلب می گردید.

زمین ثابت می‌کنند. مبارزه باید بـر روی این پوست انجام گیرد، به طوری که هریک از دو حریف یک، یـا دو پای خود را بر روی پوست قرار می‌دهـند و می‌جنگند. بدیـن ترتیب، دو حریف کاملاً نزدیک به یکدیگر می‌جنگند و امکان گریختن وجود ندارد. هریک از مبارزان یک شمشیر و سه سـپر همراه خود می‌آورد. اگر هر سه سپر یکـی از مردان درهم بشکند، آن شخص نـاگزیر است بـدون داشتن سپر و حـفاظ به مبـارزه، که تا سر حـد مرگ است، ادامه دهد.

قواعد چنـین بود، پیرزن عجـوزه که فرشتهٔ مرگ نامـیده می‌شد، در محلـی که پوست گسترده شده بود حضور یافت و اورادی در زیر لب خـواند، در حالی که همهٔ مردان بولیویف و تعدادی از مردمـان قلمرو پادشاهـی روتگار نیز گرد آمـده بودند. من نیز در آنـجا حضور داشتـم، البته نـه زیاد نزدیک بـه محل گسـترده‌شدن پوسـت و ردیفهای اول حـاضران. حیرتـزده می‌اندیشیدم کـه اینان می‌باید فـراموش کرده باشند کـه خطر حملهٔ کـورگن هر لحظه تهدیدشان می‌کند، تهدیدی که پـیش از آن بی‌نهایت به هراسشان دچار ساخته بود. هیچ کس، به هیچ چیز توجه نداشت، مگر مبارزهٔ آن دو حریف.

نبرد بین هرگر و راگنـار به این ترتیب انجام گرفت. از آنجا که هرگـر به مبارزه طلبیده شده بود، نخستین ضربهٔ شمشیر را وارد آورد کـه با صدایی قوی به سپر راگنار برخورد کرد. من خود بیم جان هرگر را داشتم، زیرا راگنار بسیار تنومندتر و قویتر و جوانتر از هرگر بود و درواقع نخستین ضربه‌ای که او وارد آورد، پس از برخورد با سپر هرگر، شکستن دستگیرهٔ آن را سبب گردید و هرگر دومین سپر خود را طلب کرد.

سپس نبرد شـدت گرفت. من در گرماگرم مبارزه به چـهرهٔ بولیویف نگریسـتم که هیچ حالتی در آن مشاهده نـمی‌شد؛ سپس به صورت ویگلیف و مرد قاصـد که در جهت مخالف وی ایستاده بودند، نظـر دوختم. آن دو در لحظه‌ای که نبرد اوج گرفته بـود، اغلب به چهرهٔ بولیویف نگاه می کردند.

دومین سپر هرگر نیز همانند نخسـتین آن، درهم شکست و او سومین سپر را خواستار شد. چهرهٔ هرگر به سرخی گراییده و از شدت تلاش آثار خستگی و عرق بر آن نمایان بود، اما راگنار جوان با کمترین تقلا و به راحتی شمشیر می‌زد.

در این هنگام سومین سپر هرگر نیز درهم شکست و او به وضعی ناامیدکننده و اسفبار دچار شد، یا اینکه لحظه‌ای زودگذر چنین می‌نمود. هرگر با هر دو پا استوار بر روی زمین ایستاد و کمی خم شد تا نفسی فرو دهد. راگنار از فرصت سود برد و به سوی هرگر یورش آورد. هرگر با حرکتی ناگهانی، همچون برهم خوردن بال پرنده‌ای تیزپر به یک سو جهید، درنتیجه شمشیر راگنار با هدف برخورد نکرد و هوا را شکافت. در این لحظه هرگر شمشیرش را از دستی به دست دیگر داد، زیرا این جنگجویان قادرند با هر دو دست با قدرت و مهارت بجنگند. هرگر پس از اینکه شمشیر را به دست دیگرش داد، به سرعت چرخید و با ضربه‌ای ناگهانی که بر گردن راگنار فرود آورد، سر از بدنش جدا ساخت.

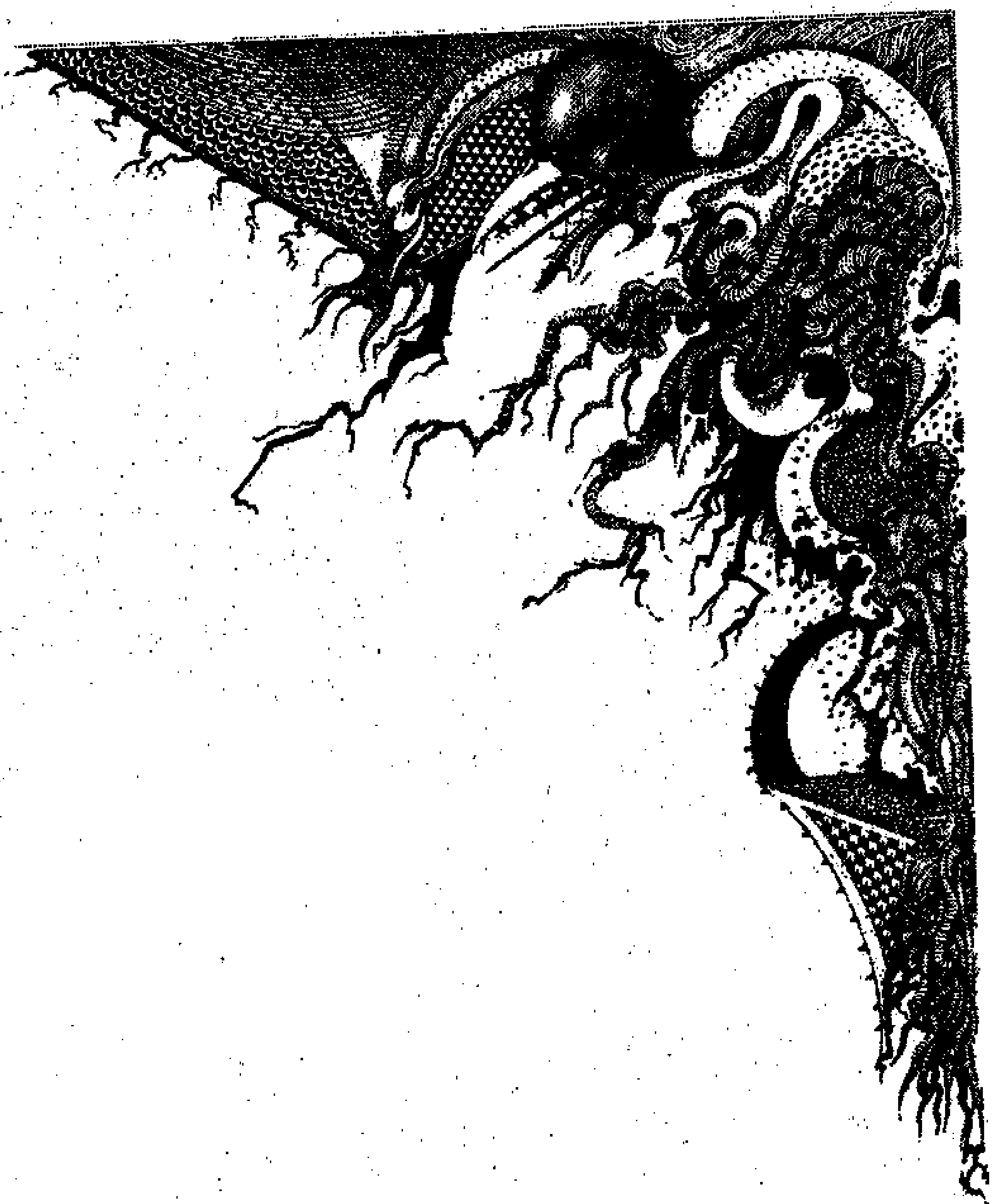
درواقع، به چشم خود دیدم که از گردن بدن بی‌سر راگنار خون فوران زد؛ سر بریده شده در هوا چرخید و پیش از آنکه بدن بر زمین افتد، در میان جمعیت فرود آمد و با زمین برخورد کرد. در این هنگام هرگر به کناری رفت و من با دیدن حالتش دریافتم که این مبارزه ساختگی بود، زیرا هرگر دیگر نفس‌نفس نمی‌زد و در چهره‌اش نشانی از خستگی یافت نمی‌شد و سینه‌اش بر اثر تنفس حرکتی پرشتاب و غیرعادی نداشت. آرام در گوشه‌ای ایستاد و شمشیر خود را در دست نگه داشت؛ چنان می‌نمود که گویی قادر بود یک دوجین از چنین مردانی را در مبارزهٔ تن‌به‌تن به خاک هلاکت افکند. وی سپس به ویگلیف نگریست و گفت: «دوست خود را مفتخر سازید.» و معنای این بود که مراسم خاکسپاری او را برپا دارید.

هنگامی که محل نبرد را ترک کردیم، هرگر به من گفت که او این مبارزهٔ ساختگی را ترتیب داده بود تا ویگلیف دریابد که مردان بولیویف، صرفاً جنگاورانی نیرومند و شجاع نیستند، بلکه هشیار و هوشمند نیز هستند. او در ادامه گفت: «این امر سبب می‌شود که او از ما هراس بیشتری به دل راه دهد و جرئت اندیشیدن بر ضد ما را نداشته باشد».

تردید داشتم که نقشهٔ او چنین اثری داشته باشد، اما این حقیقت دارد که اسکاندیناویایی‌ها بیش از مردم بسیار حیله‌گر خزر، برای نیرنگ و خدعه ارزش قایل‌اند؛ درواقع بیشتر از بازرگانان بسیار دروغگوی بحرینی که به کار بردن حیله و فریب برایشان در حکم گونه‌ای هنر است. در کار جنگاوری و جنگجویی، زرنگی به خرج دادن به هنگام

نبرد و داشتن صفات مردانه، مزیتی ارزشمندتر از داشتن قدرت صرف به شمار می‌آید.

با وجود این هرگر خشنـود نبود و من پی بردم که بولیویف نیز خرسنـد نیست. همچنان که تاریکی شـب چادر خود را می‌گستراند، بر فـراز تپه‌های بخشهای مرتـفع توده‌های مه شکل می‌گرفت. به عقیدهٔ من آنان در آن لحظه به راگنار می‌اندیشیدند که جوان و نیرومند و دلاور بود و در نبردی که در پیش رو داشـتیم بسیار مفید واقع می‌شد. هـرگر نیز همان را که می‌اندیشیدم به من گفت: «مردی مرده به درد هیچ کس نمی‌خورد».



یورش گورگن،
اژدهای شبتاب



هنگامی که تاریکی فرا رسید، مه از فراز تپه‌ها به پایین خزید. همچون انگشتانی، دزدانه به گرد درختان می‌پیچید و از فراز کشتزارها، سینه‌مال به سوی تالار هورت و جنگجویان چشم به راه بولیویف می‌آمد. در کار ساختن استحکامات دفاعی توقفی ایجاد شده بود؛ از چشمه‌ای، آب سرد فوران می‌کرد و خندق کم‌عمق را می‌انباشت. آن گاه بود که منظور از طرح آن نقشه را دریافتم، زیرا آب، چاله‌های درون خندق و تیرکهای کوچک نصب‌شده در جای‌جای آن را از نظر پنهان ساخت و بدین ترتیب خندق را برای مهاجمان به محیطی ناامن و خطرآفرین تبدیل کرد.

افزون بر این، زنان قلمرو روتگار با خیکهای درست‌شده از پوست بز از چاه آب بیرون می‌کشیدند و حصار و خانه و همهٔ سطح تالار هورت را خیس می‌کردند. به همین ترتیب، جنگاوران بولیویف نیز، مجهز به سلاح و زره، خود را در آب چشمه فرو بردند. هوای شب بسیار سرد بود و من، با اندیشیدن به آیینهای ویژهٔ این کافران، با التماس و آوردن عذرهای گوناگون درخواست کردم تا مرا معاف بدارند، اما نتیجه‌ای حاصل نشد: هرگر سراپای مرا نیز همچون دیگران خیس کرد. لرزان و آب‌چکان ایستادم؛ درواقع از شدت سردی آب فریادی کشیدم و خواستار دانستن علت شدم. هرگر در پاسخم گفت: «نفس اژدهای شبتاب آتشین است».

او سپس جامی از نوشیدنی که به آن آب‌انگبین می‌گفتند، به دستم داد، تا بنوشم و شدت سرما را حس نکنم. من نیز چنین کردم، بدون هیچ درنگی و پس از آن احساسی از خشنودی در من پدید آمد.

اکنون چادر سیاه شب بر همه جا کشیده شده بود و جنگجویان در انتظار حملهٔ کورگن،

اژدهای شبتاب دقیقه‌شماری می‌کردند. همهٔ نگاهها به سوی تپه‌ها، که در این لحظه در میان مه شبانگاهی به چشم نمی‌آمد، معطوف بود. بولیویف خود در امتداد استحکامات دفاعی گشت می‌زد و درحالی که شمشیر بزرگ خود، روندینگ را به همراه داشت، کلماتی دلگرم‌کننده و مشوق برای جنگاوران خود بر زبان می‌آورد. همه در سکوت انتظار می‌کشیدند، بجز یک نفر؛ ناوبان اکتگاو. او جنگجویی است که در به کار بردن تبرزین مهارت دارد. او تیرک چوبی ستبری را در فاصله‌ای از خود قرار داده بود و با پرتاب پی‌درپی تبرزینهای خود به سوی آن، تمرین می‌کرد. درواقع تعداد فراوانی تبرزین در اختیار داشت، پنج یا شش عدد از آنها را به کمربند پهن خود آویخته بود و تعدادی را نیز در دست گرفته و یا در اطرافش پراکنده شده بود.

هرگر نیز در حال تمرین کردن با تیر و کمان خود بود؛ همین‌طور هم سکلد، چون این دو در میان آن جنگاوران اسکاندیناویایی از مهارت فراوانی در تیراندازی برخوردار بودند. چوبه پیکانهای جنگجویان اسکاندیناویایی کاملاً صاف و مستقیم است، با ساختی محکم و استوار و نوک فلزی. در هر دهکده، یا قرارگاه اسکاندیناویایی‌ها مردی که بیشتر اوقات لنگ یا شَل است، زندگی می‌کند با نام صدقه‌ گیر. او برای جنگاوران آن منطقه تیر و کمان می‌سازد و در ازای این کار صدقه، که معمولاً طلا یا انواع پوست و یا، آن‌گونه که خودم دیده‌ام، غذا و یا گوشت است می‌گیرد.*

کمانهای اسکاندیناویایی‌ها تقریباً به اندازهٔ قد خودشان است و از چوب درخت غان ساخته می‌شود. نحوهٔ تیراندازی با آنها چنین است: پیکان را پس از به زه کردن تا نزدیک گوش، و نه چشم، می‌کشند و از آنجا رها می‌سازند. ضرب و نیروی پیکان رها شده به قدری زیاد است که امکان دارد پس از برخورد با بدن شخص، بدون ماندن در آن، از سوی

---

* از قرار معلوم این پاراگراف منبع نوشتن تفسیر روحانی اهل قلم، نوئل هارلی (Noel Harleigh) در سال ۱۸۶۹ میلادی [۱۲۴۸ ش] است: «در میان وایکینگ‌های وحشی، ارزشهای اخلاقی به قدری خودسرانه مقلوب شده بود که درک آنان از صدقه، پولی بود که به سازندگان سلاح می‌دادند.» اطمینان دوران ویکتوریایی هارلی بر دانش او از زبان برتری جسته بود. واژهٔ نروژی آلم (Alm) به معنای چوب درخت نارون (elm) است؛ چوبی که حالت ارتجاعی دارد و اسکاندیناویایی‌ها از آن تیر و کمان می‌ساختند. برحسب تصادف است که این واژه معنایی نیز در زبان انگلیسی دارد (واژهٔ انگلیسی صدقه (alms) به معنای بخششهای صدقه‌دهنده است که معمولاً تصور می‌رود از واژهٔ یونانی eleos، یعنی ترحم: شفقت، مشتق شده است).

دیگر خارج شود. به همین ترتیب نیز ممکن است پیکان پس از برخورد با صفحه‌ای چوبین به ضخامت مشت یک مرد، آن را بشکافد. درواقع چنین قدرت نهفته در پیکانهای یادشده را خود به چشم دیدم و یک بار کوشیدم زه یکی از این گونه از کمانها را بکشم و تیری رها کنم، اما دریافتم از من ساخته نیست، زیرا کمان بسیار بزرگ و زه آن برای من سفت بود و کشیدنش از عهده‌ام خارج.

اسکاندیناویایی‌ها در جنگیدن با هر نوع سلاحی که به غنیمت می‌گیرند و انواع روشهای کشتن مهارت دارند. آنان دربارهٔ شیوه‌هایی از جنگ سخن می گویند که در آنها از صف جنگاوران منظم اثری نیست، زیرا برای آنان جنگ عبارت است از نبرد تن‌به تن با دشمن. دو روش جنگیدن، با توجه به نوع اسلحه، باهم تفاوت دارد. آنان در مورد شمشیرهایی که تیغه‌های پهن دارد و برای ضربه‌زدن مسیری قوسی را طی می کند و به بدن فرو نمی‌رود، چنین می گویند: «شمشیر در جستجوی راه نفس است» که منظورشان گردن است و درنتیجه جدا شدن سر از بدن. دربارهٔ نیزه و پیکان و تبرزین و خنجر و سایر سلاحهایی که در بدن فرو می‌رود، این عقیده را دارند: «این سلاحها در جستجوی خط پرچربی است.»* که منظور از آن، بخش مرکزی بدن از سر تا کشالهٔ ران بود. از نظر

---

* Linea adeps: تحت‌اللفظی «خط پرچربی». گرچه در هزار سال پیش سربازان دربارهٔ حکمت این عبارت از جنبهٔ تشریحی (شناخت اعضای بدن) پرسشی نکرده‌اند ـ زیرا خط مرکزی بدن جایی است که بیشتر اعصاب حیاتی و شریانها در آن یافت می‌شود ـ اشتقاق دقیق این واژه در پردهٔ راز بوده است. در این خصوص شنیدنی است به افسانه‌های اسکاندیناویایی توجه کنیم که در آنها آمده است که یک سرباز زخمی در سال ۳۰ میلادی، پیکانی را که در سینه‌اش فرو رفته بیرون می کشد و می‌بیند مقداری گوشت به نوک آن چسبیده است. سرباز سپس می گوید که هنوز چربی در اطراف قلبش دارد. اغلب فاضلان توافق دارند که این گفته، تعبیری است طعنه‌آمیز از جانب سربازی که می‌داند زخم کشنده‌ای دارد، و معنای تشریحی سودمندی در آن نهفته است.

در سال ۱۸۷۴ میلادی [۱۲۲۶ش.]، تاریخنویس امریکایی، رابرت میلر (Robert Miller)، به این بخش از نوشتهٔ ابن‌فضلان اشاره دارد: «گرچه سربازان سبع، وایکینگ‌ها در مورد شناختن چهرهٔ مردم سایر مناطق آگاهی بسیار کمی داشتند، به مردانشان آموزش داده می‌شد که در جنگ درصدد یافتن خط عمودی وسط بدن حریف باشند. اما آنان در انجام دادن این کار، البته در مورد قلب که در سینهٔ چپ قرار دارد، خطا می کردند».

فقر آگاهی باید به خود میلر نسبت داده شود، نه وایکینگ‌ها، از چندین صد سال گذشته مردم عادی غرب نیز بر وجود قلب در سینهٔ چپ باور داشته‌اند. امریکاییها برای بستن پیمان وفاداری به پرچم کشور خود، دستهایشان را بر روی قلب خویش می گذارند. ما روایت عامیانهٔ تأثیرگذاری در مورد سربازانی داریم که به دلیل داشتن کتاب انجیل در جیب لباسشان که بر روی سینه واقع شده بود، از گزند گلوله‌های [illegible]

آنان وارد آمدن زخمی در این بخش مرکزی، مرگ حتمی خصم را بـه همراه داشت. آنان همچنین بز این باورند کـه ضربه زدن به قسمـت شکم، به سبب نـرمی آن، بر وارد آوردن ضربه به قسمت سینه و یا سر ارجحیت دارد.

درواقع بولـیویف و همهٔ همـراهانش، که من نیـز درمیانشان بودم، آن شـب، سرگرم مراقبت و شب‌زنده‌داری بودند. من در این هشیار ماندن بی‌اندازه احساس کوفتگی کردم و خیلـی زود، خستگی به قـدری بر من غالب گـردید، گویی مدتـها جنگیده‌ام، بـا وجود این واقعه‌ای رخ نداد. جنگجویـان اسکاندیناویایی نه تنها کوفته و بی‌حـال نبودند، بلکه در هر لحظه در آمادگی به سر می‌بردند. این حقیقـت دارد که در تمامی جهان، اینان هشیارترین اشخاص‌اند و در هر زمان و هنـگامی برای شرکت در هر نبرد و رویارویی با هـر خطر مهیا هستند. این حالت برای اسکاندیناویایی‌ها بـه هیچ‌وجه خسته‌کننده نیست، زیرا از بدو تولد بدان خو گرفته‌اند. اینان در همهٔ اوقات هشیارند و گوش به زنگ.

پس از مدتی به خواب رفتم و هرگر به این ترتیب بی‌ادبانه بیدارم کرد: صدای ضربه و سوت کشیدنی در فاصلـهٔ نزدیک سرم شنیدم و همین که چشم باز کـردم، پیکانی دیدم که درون چوبی فرو رفته بود و هـنوز بر اثر پرتاب می‌لرزید و فاصله‌ای بیـش از یک مو با بینی من نداشت. آن پیکان را هرگر از کمان خود رها سـاخته بود و همهٔ جنگاوران در آن لحظه به حالت آشفته و چهرهٔ هراسانم با صدای بلند می خندیدند. هرگر خطاب به من گفت: «اگر بخوابی، به جنگ نمـی‌رسی.» و من در پاسخ گفتم که از نظر من اگر چنـین شود مصیبتی نخواهد بود.

در این لحـظه هرگر پیـکان خود را برداشت و بـه من نگاه کرد کـه آیا از آن مزاح وی رنجیده‌خاطر شده‌ام یا نه. سپس در کنارم نشست و دوستانه لب به سخن گشود. وی در آن شب سرحال بود و آماده برای لـطیفه‌گویی و تفریح. او جام نوشیـدنی خود را با من شریک شد و گفت: «سکلد افسون شده است.» و به حرف خود خندید.

سکلد چـندان فاصله‌ای از ما نداشت و هـرگر نیز با صدای بلنـد حرف می‌زد، از این‌رو

ماندند؛ و نیز حکایاتی از این دست. درواقع، قلب انـدامی است که در خط میانی بدن و به درجات گوناگون در سینهٔ چپ قرار دارد؛ اما زخمی که در خط وسط بدن ایجاد شود، معمولاً قلب را سوراخ می کند.

دریافتم که سکلد سخنان ما را می‌شنـود. با وجود این، هرگر به زبان لاتین حرف می‌زد که برای سکلد مفهوم نبود. نمی‌دانم، شـاید هم سکوت وی دلیل دیگری داشت. سکلد در آن لحظه در حال تـیز کردن نوک پیکانهای خود بـود و آغاز نبرد را انتظار می‌کشـید. به هرگر گفتم: «چگونگی افسون شدن او چیست؟».

هرگر پاسخ داد: «او اگر افسون نشده باشد، احتمالاً عرب شده است، زیرا هر روز بدن و زیر جامه‌های خود را می‌شوید. تو خود این را به چشم ندیده‌ای؟».

در پاسخ گفتم که چنان چیزی ندیده‌ام. هـرگر بیش از پیش خندید و ادامه داد: «سکلد این کار را به خـاطر فلان زن آزاد که نظرش را جـلب کرده است، انجام مـی‌دهد و خود را برای او می‌شوید و هر روز تمیز می‌کند و رفتـارش شبیه احمقی ترسو و زودرنج است. این را هم به چشم خودت ندیده‌ای؟».

بار دیگر پاسخ دادم که چنان چیزی ندیده‌ام. هرگر پس از شنیدن سخنم، گفت: «پس تو به جای این چیزهـا چه دیدی؟». و به شوخی خود خندید که من در خـندیدن همراهیش نکردم و حتی در ظاهر نیز نشان ندادم که میل به خندیدن دارم، زیرا حال و حوصلهٔ این کار را نداشتم. در این هنـگام هرگر گفت: «شما عربهـا خیلی جدی و انعطاف‌ناپذیـر هستید و همیشه غر می‌زنید و شکوه می‌کنید و هیچ چیز در نظرتان خنده‌آور نیست».

به شنیـدن این سخن به وی گفـتم که در اشتباه اسـت. وی تشویقم کرد کـه داستانی طنزآلود برایش نقـل کنم و من حکایت وعظ کردن واعظ مشهـور را که با آن آشنایی دارید برایش تعریف کردم. واعظ مشهوری بر منبـر مسجدی می‌نشیند در حالی که زنان و مردان فراوانی از نقـاط گوناگون برای شنـیدن خطابهٔ او در پای مـنبر گرد آمده‌اند. مـردی به نام حمید ملـبس به لباس زنانه و روبنده در مـیان زنان می‌نشیند. واعـظ می‌گوید: «در روایات آمده‌است که هر زن یا مرد مسلمان نباید بگذارد موی شرمگاهش زیاد بلند شود.» فردی از آن میان می‌پرسد: «واعظ محترم موی شرمگاه اگر به چه اندازه باشد؛ خیلی بلند است؟» همـه این حکایـت را می‌دانند؛ درواقـع لطیـفه‌ای زشت است. واعـظ در پاسخ می‌گـوید: «اندازهٔ آن نباید از یک جو بلـندتر باشد.» در این هنگام حمید به زنی کـه در کنارش نشسته بود می‌گوید: «خـواهر لطفاً دست بزن و ببیـن موی شرمگاه من از یک جو بلـندتر است یا

نه.» زن برای این کار به درون جامهٔ حمید دست می‌برد، اما در آنجا دستش به آلت مرد برخورد می‌کند و از شدت شگفتی فریادی از گلویش خارج می‌شود. واعظ به شنیدن این فریاد خشنود می‌شود و خطاب به مستمعان می‌گوید: «همهٔ شما باید هنر توجه کردن به وعظ را بیاموزید، همچنان که این خانم آن را می‌داند، زیرا می‌توانید ببینید که چگونه آن را با قلب خود لمس کرد.» در این هنگام، زن که هنوز از ناراحتی می‌لرزید در پاسخ گفت: «ای واعظ محترم، آن را با قلبم لمس نکردم، با دستم لمس کردم».[۱]

هرگر با چهره‌ای بی‌روح به همهٔ کلماتی که از دهانم خارج می‌شد گوش سپرده بود، اما هرگز نه خندید و نه حتی تبسمی بر لبش نقش بست. پس از پایان سخنم پرسید: «واعظ چیست؟».

به شنیدن این حرف به وی گفتم که او اسکاندیناویایی احمقی است که از دنیا و وسعت آن هیچ نمی‌داند. وی به این حرف من خندید، حال آنکه به آن حکایت طنزآلود حتی لبخندی نزد.

در این هنگام سکلد فریادی کشید که همهٔ جنگجویان بولیویف، از جمله من، به جانب تپه‌های قرار گرفته در پشت پردهٔ مه رو برگرداندند و بدان سو خیره شدند. آنچه دیدم این بود: در بلندای آسمان نقطه‌ای نورانی و درخشان بود، همچون ستاره‌ای فروزان در دوردست. همهٔ جنگاوران آن را دیدند و پچ‌پچ و زمزمه‌ای در میانشان درگرفت.

پس از لحظه‌ای نقطهٔ نورانی دوم پدیدار گشت و سپس یکی دیگر. دوازده نقطهٔ‌نورانی را شمردم و پس از آن از شمردن دست کشیدم. نقاط نورانی پس از لحظاتی به شکل یک خط ظاهر گردید که همچون ماری به هنگام حرکت موج برمی‌داشت، یا درواقع به بدن مواج اژدها مشابهت داشت.

هرگر خطاب به من و سایر جنگاوران گفت: «آماده باشید، امیدوارم در مبارزه پیروز شوید.» من نیز با همان کلمات برایش آرزوی پیروزی کردم و او دور شد.

۱- مولانا نیز در دفتر پنجم مثنوی معنوی همین حکایت را آورده است و در پایان می‌گوید:

صدق از این زن بیاموزید هین — چونکه بر دل زد ورا گفت چنین
گفت نی بر دل نزد بر دست زد — وای اگر بر دل زند ای بی‌خرد

نقاط آتشین درخشان هنوز در فاصله‌ای دور قرار داشت، با وجود این در حال پیشروی به سوی ما بود. در این هنگام صدایی به گوشم رسید که همچون صدای رعد در نظرم جلوه کرد. آن صدا، غرشی در دوردست بود که در میان مه گاه قوی و گاه ضعیف می‌شد، همچنان که هر صدایی در فضای مه‌آلود چنین می‌شود. درواقع حقیقت دارد که در مه، صدای زمزمهٔ انسان از فاصلهٔ صد قدمی چنان شنیده می‌شود که گویی در حال حرف زدن در کنار گوش شماست.

در این لحظه دیدم و شنیدم که همهٔ جنگاورانِ بولیویف سلاحهای خود را در دست گرفتند و نیز آماده و هشیار به مراقبت پرداختند و کورگن، اژدهای شبتاب، غران و فروزان بر ما یورش می‌آورد. هریک از نقاط نورانی به تدریج بزرگتر شد؛ با شعله‌هایی زبانه‌کش و رقصنده، همراه با سرخی ترسناک و تهدیدکننده. بدن اژدها طویل بود و درخشنده با چشم‌اندازی بس هولناک. با وجود این ترسی در من نبود، زیرا بر آن بودم که آنها سوارانی هستند مشعل به دست و لحظاتی بعد این امر مسلم گردید.

پس از دقایقی زودگذر سوارانی از میان مه پدیدار گشتند؛ هیکلهایی سیاه با مشعلهایی گرفته بر فراز سر و سوار بر توسنهایی به رنگ شب که نفس‌زنان به سوی ما یورش آوردند و نبرد آغازید. در چشم برهم‌زدنی فریادهای هراس‌آور و دردآلود فضای شب را آکنده ساخت، زیرا نخستین سواران مهاجم به درون خندق سرنگون گشته و از مرکب به زیر افتاده بودند. اسبها، سواران خود را پرت کرده و مشعلها درون آب خندق پراکنده شده بود. اسبهایی که کوشیده بودند از حصار چوبی عبور کنند، بر سر نوک تیز تیرکها به سیخ کشیده شدند. قسمتی از حصار آتش گرفت. جنگاوران به همه سو می‌دویدند.

در این هنگام یکی از سواران را دیدم که از قسمت در حال سوختن عبور کرد و من برای نخستین بار توانستم آن خبیث را آشکارا مشاهده کنم. آنچه دیدم چنین بود: سوار بر توسنی سیاه، هیکل سیاهرنگی به شکل انسان بود که سری مانند سر خرس داشت. از شدت هراس، لحظه‌ای از جا پریدم و ترسیدم که مبادا بر اثر وحشت جان ببازم، زیرا چنان منظر هول‌آوری را، من حتی در کابوس خویش شاهد نبودم. با وجود این، در همان لحظه تبرزین اکتگاو در پشت بدن سوار جای گرفت، که او تکانی خورد و سرنگون شد و پس از

فرو افتادن، سَرِ خرس با چرخشی از بدنش جدا شد و به زمین افتاد و من دیدم که در زیر آن سری همانند سر انسان وجود داشت.

اکتگاو به سرعت برق آسمان به بالای سر موجود فرو افتاده از اسب رسید، خنجری در سینه‌اش فرو کرد و پس از برگرداندن جسد، تبرزین خود را از پشت آن بیرون کشید و بار دیگر به میدان کارزار وارد شد. من نیز به نبرد پیوستم، زیرا ضربهٔ نیزه‌ای سبب گردید چرخ‌زنان به زمین در غلتم. در این هنگام بسیاری از مهاجمان از حصار عبور کرده بودند. مشعلهایشان افروخته بود؛ برخی سَرِ خرس داشتند و بعضی نداشتند. آنان در مسیری دایره‌ای می‌چرخیدند و می‌کوشیدند ساختمانها و تالار هورت را به آتش بکشند. در برابر اینان، بولیویف و یارانش دلاورانه می‌جنگیدند.

درست در لحظه‌ای که یکی از آن شیاطین با اسب سرکش خود به سویم یورش آورد، به پا خاستم و چنین کردم: محکم و استوار در جای خویش ایستادم و نیزه‌ام را بالا بردم، و پنداشتم ضربهٔ حاصل از آن برخورد مرا از پای درخواهد آورد و متلاشی خواهد کرد. اما نیزه در بدن سوار مهاجم جای گرفت و فریاد بسیار هول‌آور او را به هوا برد، ولی او از اسب فرو نغلتید و همچنان به سواری ادامه داد. نفس بریده، در حالی که دردی در شکم احساس می‌کردم به زمین افتادم، اما در آن هنگام جراحتی جدی برنداشته بودم.

در طی نبرد، هرگر و سکلد تعداد فراوانی از پیکانهای خود را از دست دادند و فضا از صدای سوت کشیدن پیکانهای رهاشده آکنده گردیده و شماری از آنها به هدف اصابت کرده بود. یکی از پیکانهای سکلد را دیدم که به گردن سواری فرو رفت و پس از اینکه نوک آن از سوی دیگر گردن بیرون آمد، در همان جا باقی ماند. بار دیگر دیدم که سکلد و هرگر، هر دو، سینهٔ سوار مهاجمی را با پیکانهای خود سوراخ کردند و بی‌درنگ دست به تیردان بردند و پیکان دیگری به سوی همان سوار رها ساختند و به طوری که در یک لحظه چهار پیکان در بدن مهاجم جای گرفت و او با نعره‌ای جگرخراش سوار بر اسب، از مقابلشان گریخت.

با وجود این دریافتم که این گونه جنگیدن از نظر هرگر و سکلد چندان ارزشمند نیست، زیرا اسکاندیناویایی‌ها از کشتن حیوانات ابایی ندارند، بنابراین از نظر آنان مناسبترین

شیوه برای سود بردن از تیراندازی، کشتن اسب و درنتیجه سرنگون کردن سوار است. آنان در این‌باره می‌گویند: «مردی که از اسب خود جدا شود، نیمی از کارایی خود را از دست می‌دهد و کشتن او دو برابر بیشتر میسر است.» از این روست که آنان چنین کاری را بی‌هیچ تردیدی انجام می‌دهند.*

در این لحظه همچنین دیدم: سواری به داخل محوطهٔ نبرد تاخت، بر پشت اسب سیاه خود خم شد و جسد یکی از همنوعان خود را که به دست اکتگاو به قتل رسیده بود، از زمین بلند کرد و بر روی گردن اسب گذاشت و گریخت، زیرا همان‌گونه که پیش از این متذکر شدم، این هیولاهای مه جسد مرده‌های خود را بر جای نمی‌گذارند تا پس از دمیدن خورشید، انسانها آنها را بیابند.

نبرد در مدت زمان زیادی در پرتو نور درخشان مشعلها و در میان مه شدت داشت. من دیدم که هرگر مشغول مبارزه‌ای خونین با یکی از آن دیوهاست؛ نیزه‌ای یافتم و آن را در پشت آن خبیث فرو بردم. هرگر، خونچکان، دستی به نشانهٔ سپاسگزاری به سویم بلند کرد و بار دیگر در گرداب نبرد غوطه‌ور گردید. در این هنگام غروری وصف‌ناپذیر در خود حس کردم.

سپس، هنگامی که قصد داشتم نیزهٔ خود را به کناری اندازم، برخورد با سواری تیزتک مرا به کناری پرت کرد، و درحقیقت از آن لحظه کمتر چیزی در یاد دارم. دیدم که یکی از خانه‌های صاحب‌منصبان روتگار در میان شعله‌های آتش فروزان می‌سوخت، اما تالار هورت که آن را خیس کرده بودند، هنوز به آتش کشیده نشده بود. از این امر احساس خرسندی می‌کردم؛ گویی من نیز یکی از اسکاندیناویایی‌ها بودم، و آخرین فکری که به ذهنم رسید، چنین بود.

پس از دمیدن سپیده‌دم، با این احساس که کسی دارد صورتم را می‌شوید، و از آن

---

* مسلمانان به موجب قانون الهی بر این باورند که: «پیامبر خدا بدرفتاری با حیوانات را نهی فرموده است.» این امر جزئیات دنیوی را شامل می‌شود، همچنان که خداوند دستور می‌فرماید بار حیوانات بارکش را بی‌درنگ بر زمین بگذارید، به طوری که وقتی نیازی نیست نباید باری بر پشت آنها باشد. گذشته از اینها، عربها همیشه رغبت ویژه‌ای به پرورش و تربیت اسب داشته‌اند. اسکاندیناویایی‌ها احساس بخصوصی نسبت به حیوانات نداشتند؛ تقریباً همهٔ شاهدان عرب، در مورد علاقه نداشتن آنان به اسبها مطلب نوشته‌اند.

تماس لـطیف خشنـود بودم، چشم گشـودم. دیدم که سگـی در حال لیسیـدن صورت من است، و احساس احمقی را دارم که بیش از بیـش باده نوشیده است؛ احساسی آزارنده‌تر از آنچه بتوان تصور کرد.*

در آن هنگام دریـافتم که درون گودال آب افتـاده‌ام؛ جایی که آب، خود بر اثـر ریختن خون بـه رنگ قرمز درآمـده بود. برخـاستم و به عـرصهٔ پر از دود گـام نهادم؛ از همـه نوع آشفتـگی و مرگ گذشتم. دیـدم که زمین غرقه در خـون بود، همچون چالـه‌های پر از آب باران. اجساد بـزرگان قلمرو روتگار و جنـازه‌های زنان و کودکانی را افتاده بـر زمین دیدم. همچنین سه یا چهار جسد دیدم که در آتـش سوخته و مچاله شده بود. اجساد در جای جای عرصهٔ نبرد پراکنده گردیده بود و من برای آنکـه مبادا بر روی آنها پا بگذارم، نگاه خود را به زمین دوخته بودم. منطقهٔ پراکنده شدن اجساد بسیار وسعت داشت.

دربارهٔ استحکامات دفاعـی باید بگوییم که بیشتر تیرکهای حصـار سوخته و از بین رفته

---

* اغلب مـترجمان اولیهٔ دسـتنوشتهٔ ابن‌فـضلان، مسیحیـانی بودند که از فرهـنگ اعراب آگاهی نداشـتند و تفسیر آنان از این قـطعه از دستنوشته، ناآگاهیشـان را نشان می‌دهد. لاکالا (Lacalla)، اهل ایتالیا، در ترجمهٔ کاملاً آزاد خود در سال ۱۸۴۷ میلادی [۱۲۲۶ش] می‌نویسد: «صبح، همچون سگی ولگرد، از سستی ناشی از مسـتی از خواب برخـاستم و از وضـعی که داشتـم، بسیـار شرمنـده بودم.» و سکوومـاند (Skovmand) در یادداشت تفسیری خود در سال ۱۹۱۹ میلادی [۱۲۹۸ش]، بی‌ادبانه نتیجه‌گیری می‌کند که: «نمی‌توان به داستانـهای ابن‌فضـلان اعتماد کـرد، زیرا وی در طی آن نبردهـا مست بود و ایـن را به خوبی مـی‌پذیرد.» دو شاته‌لیه (Du Chatellier)، یکی از طـرفداران مسلـم وایکینـگ‌ها در سال ۱۹۰۸ میلادی [۱۲۸۷ش]، این عبـارت بیشـتر خیـرخواهـانه را گفـته است: «مـرد عرب، مسـتی نبـرد را، که هـمان عصارهٔ روح پهلـوانی اسکاندیناویایی است، خیلی زود حاصل کرد».

من خود را به مسعود فرزان، ادیب صوفی، که استعارهٔ به کار برده‌شده به وسیلهٔ ابن‌فضلان در این بخش را توضیح داده اسـت، مدیون می‌دانم. در واقع، ابن‌فضـلان خود را با شخصیت یـکی از لطیفه‌های بسـیار کهن ادبیات عرب مقایسه کرده است:

مردی مست در کنار جاده‌ای درون کـثافتی که حاصل تهوع خود اوست می‌افتـد. سگی سر می‌رسد و به لیسـیدن صورت اومی‌پردازد. مرد مـست می‌پندارد کـه شخصی مهـربان در حال تمیز کـردن صورت اوست، بنابراین با لـحنی سپاسگزار می‌گوید: «خداونـد فرزندانت را سر به راه کند.» پس از لحـظاتی سگ پای خود را بالا می‌برد و بر روی مرد مست ادرار می‌کند که او می‌گوید: «خداوند حفظت کند برادر که برای شستن صورت من آب گرم آوردی».

در زبان عربی، این لطیفه دستور معمول نهی شدن مستی را دربردارد و این یادآوری ظریف را که مشروب خمر است و همچون ادرار، نجس.

ابن‌فضلان احتمالاً انتظـار داشت که خواننده‌اش بیندیشد. نه اینکه وی اصلاً مسـت بود، بل بیشتر اقبال یارش بود که سگ به رویش ادرار نکـرد، همچنان که پیشتر از آن، به یاری بخت، از مـرگ در جنگ گریخت: به دیگر سخن، اشاره‌ای است به یک بار دیگر تا نزدیک نیستی رفتن.

بود. در سایـر قسمتهـا، اسبها بر روی لبهٔ تیز تیـرکها به سیـخ کشیده شده و مـرده بودند. مشعلها در هر گوشه و کناری پراکنده شده بود. هیچ یک از جنگاوران بولیویف را ندیدم.

صدای ناله و فریادی از قلمرو روتگار به گوش نمی‌رسید، زیرا اسکاندیناویایی‌ها برای هیچ مرگی سـوگواری نمی‌کنند، بلـکه برعکس سکوتی غیـرمعمول بر همه جا حـکمفرما بود. صدای خروس و پارس سگی به گوش می‌رسـید، اما در طول روز صدای هیچ انسانی را نشنیدم.

سپس بـه تالار بزرگ هورت وارد شـدم و در آنجا دو جسـد دیدم که بر روی بـوریا قرار گرفته و کلاهخود آنان بر روی سینه‌هایشان گذاشته شده بود. سکلد، از سرداران بولیویف و هلفـدان که در نبرد قبـلی مجروح شده بـود، اکنون سرد و رنـگپریده بر روی زمـین قرار داشتـند و جان به جـان آفرین تسـلیم کرده بـودند. رتل، جوانـترین جنـگاور بولیـویف در گوشـه‌ای صاف نشسـته بود و زنـی برده از او مراقـبت می‌کرد. رتـل که پیـش از آن زخم برداشته بـود، در این نبرد نیز زخمی تـازه در ناحیهٔ شکمش افزوده شـده و خون فراوانی از بدنش رفـته بود. بی‌شـک از آن زخم رنج می‌بـرد، اما چهرهٔ خـود را بشاش نشـان می‌داد؛ می‌خندیـد و با زنان برده شوخی مـی‌کرد و بدنشان را نیـشگون می‌گرفت و آنـان، اغلب از شدت ناراحتی شکوه سر می‌دادند و سعی داشتند زخمهای او را ببندند.

زخمها، بسته به نوع و شدت آنها، چنیـن درمان می‌شود: اگر جنگاوری از ناحیهٔ بازو یا ران و یا قسـمت پاییـن بدن زخمی شـود، شریان‌بنـدی در ناحیهٔ زخـم می‌بندنـد و آن را با پارچه‌های جوشیده در آب می‌پـوشانند. به من همچنین گفته شـد که از تارهای عنکبوت و نیز پشـم بره برای قرار دادن بر روی زخم اسـتفاده می‌کنند تـا جلو خونریزی گـرفته شود. چنین چیزی را من به چشم خود ندیدم.

اگر جنگاوری از ناحیهٔ سر و یا گردن جراحت بردارد، زنان برده زخم را می‌شویند و تمیز می‌کننـد و از آن معاینه به عمـل می‌آورند. اگر پوست دریـده شده، اما استخوانهـای سفید سالم باشد، دربارهٔ چنین زخمی می‌گویند: «چیـز مهمی نیست.» اما اگر استـخوانها ترک بخورد و یا به گونه‌ای آشکار بشکند، آنـان می‌گویند: «عمر او رو به پایان است و به زودی خواهد مرد».

اگر ناحیهٔ سینهٔ جنگاوری جراحت بردارد، آنان دستها و پاهایش را لمس می‌کنند، اگر آنها گرم باشد، دربارهٔ چنین زخمی می‌گویند: «زخم مهمی نیست.» با وجود این، اگر جنگاوری که چنین زخمی دارد، سرفه کند و یا خون بالا بیاورد، می‌گویند: «او در خون حرف می‌زند.» و وضع او را جدی می‌پندارند. چنین مجروحی که به بیماریِ سخن گفتنِ خونین دچار است، بسته به سرنوشتی که دارد، شاید شفا یابد و شاید جان سالم به در نبرد.

اگر جنگاوری از ناحیهٔ شکم زخم بردارد، آنان سوپ پیاز و سبزی به خوردش می‌دهند، سپس اطراف زخمش را می‌بویند؛ چنانچه بوی پیاز به مشامشان برسد، می‌گویند: «او به بیماری سوپ دچار است.» و اطمینان دارند که آن فرد جان خواهد باخت.

من با چشم خود دیدم که زنان برای رتل سوپ پیاز فراهم کردند که او مقداری از آن را سر کشید. سپس زنان برده اطراف زخمش را بوییدند و بوی پیاز را حس کردند. رتل با شنیدن نتیجهٔ آزمایش، خندید و بنای شوخی و مزاحی از ته دل را گذاشت و درخواست مشروب کرد که برایش حاضر شد و او بی‌هیچ ملاحظه‌ای به نوشیدن پرداخت.

در این هنگام بولیویف، رهبر جنگجویان، و همهٔ جنگاوران در گوشه‌ای از تالار بزرگ گرد هم آمدند و به شور و مشورت پرداختند. من هم به جمع آنان پیوستم، اما مورد استقبال قرار نگرفتم. هرگر، که به هنگام نبرد زندگیش را نجات داده بودم، توجهی به من نشان نداد، زیرا همگی با جدیت مشغول گفت‌وگو بودند. من به زبان اسکاندیناویایی تا اندازه‌ای آشنا شده بودم، اما نه به آن حد که بتوانم از سخن گفتن سریع و آرام به آن زبان، به طور کامل سر درآورم و مقصودشان را به درستی درک کنم، بنابراین به گوشه‌ای رفتم و مقداری از مشروبی که آب‌انگبین نامیده می‌شد، نوشیدم و احساس کردم جراحات بدنم به درد آمده است. سپس یکی از زنان برده به سراغم آمد و به شستن زخمم پرداخت. یکی از زخمها در ناحیهٔ سینه‌ام و دیگری در نرمهٔ ساق پایم ایجاد شده بود و تا وقتی که آن زن به مراقبت و رسیدگی به زخمهایم پرداخت، به آنها اهمیت نداده بودم.

اسکاندیناویایی‌ها زخمها را با آب اقیانوس می‌شویند و اعتقاد دارند که این آب قدرت شفابخشی بسیار بیشتری از آب چشمه دارد. چنین شستشویی با آب دریا برای زخم مناسب

نیست. در حقیقت من نسبت به شستن زخمم با آن آب اعتراض کردم و شکوه سر دادم که رتل به من خندید و به یکی از زنان برده گفت: «او هنوز هم عرب است.» شنیدن این حرف شرمسارم کرد.

اسکاندیناویایی‌ها همچنین زخمها را با ادرار گرم شدهٔ گاو شستشو می‌دهند، اما وقتی به من پیشنهاد کردند که با زخم من نیز چنین کنند، از پذیرفتن آن سرباز زدم.

این مردمان معتقدند که ادرار گاو ماده‌ای سودمند است، از این‌رو آن را در ظرفهای چوبی نگهداری می‌کنند. آنان معمولاً ادرار گاو را می‌جوشانند تا حدی که غلیظ شود و بوی آن منخرین را بسوزاند، سپس این مایع بسیار بد را برای شستشو، بویژه شستن جامه‌های زیر به کار می‌برند.*

مطلب دیگری که به من گفتند این بود: گه‌گاه که اسکاندیناویایی‌ها به مسافرتهای طولانی دریایی می‌روند، منبعی برای فراهم کردن آب تازهٔ شیرین در دسترس ندارند، از این‌رو با نوشیدن ادرار خود زنده می‌مانند تا آنکه به ساحل برسند. البته این را شنیدم و به لطف خداوند به چشم خود ندیدم.

در این لحظه هرگر به سوی من آمد، زیرا مشورت با جنگاوران به پایان رسیده بود. زن برده‌ای که به زخمهای من رسیدگی می‌کرد، آنها را سوزاند که درنتیجه بی‌اندازه ناراحت و آشفته‌ام ساخت، با وجود این، بر آن بودم که همچون اسکاندیناویایی‌ها در چنین وضعیتی خود را بسیار بشاش و سرحال نشان دهم. به هرگر گفتم: «بعد از این باید پذیرای کدام هیولای بی‌اهمیتی باشیم؟».

هرگر به زخمهایم نگاه کرد و گفت: «تو به خوبی می‌توانی سواری کنی.» از وی جویا شدم که به کجا باید سواری کنم و درحقیقت همان لحظه همهٔ شور و نشاط خود را از دست دادم، زیرا آن قدر خسته بودم که توان انجام دادن هیچ کاری را نداشتم بجز استراحت. هرگر گفت: «امشب اژدهای شبتاب دوباره حمله خواهد کرد. اما، ما در حال حاضر بسیار ضعیف هستیم و شمارمان نیز خیلی اندک است. استحکامات دفاعی ما سوخته و از بین

* در ادرار مقدار فراوانی آمونیاک وجود دارد؛ ترکیبی عالی برای تمیز کردن.

رفته است و اژدهای شبتاب همهٔ ما را از دم تیغ خواهد گذرانید».

او این سخنان را در نهایت آرامش بر زبان آورد. من با شنیدن حرفهای او پرسیدم: «پس، ما با اسب به کجا می‌رویم؟» با خود می‌اندیشیدم که بولیویف و جنگاورانش به دلیل از دست دادن تعدادی از جنگجویان خود و تحمل خسارات سنگین قصد ترک کردن قلمرو روتگار را دارند. با این اقدام آنان مخالف نبودم.

هرگر گفت: «گرگی که در لانه است هرگز گوشت به دست نمی‌آورد، و مردی که درخواب است، پیروزی.» این ضرب‌المثلی اسکاندیناویایی است و از شنیدن آن به نقشهٔ دیگری پی بردم: اینکه قرار است ما بر پشت اسبها بنشینیم و در کوهها، یا تپه‌ها به محل استقرار هیولاهای مه حمله‌ور شویم. در حالی که چندان دل‌قوی نبودم، از هرگر پرسیدم: «چه وقت چنین می کنیم؟» و او در پاسخ گفت: «در نیمروز یورش خواهیم برد».

در این هنگام دیدم کودکی به تالار وارد شد که شیئی سنگی در دست داشت. هرگر آن شیء را به دقت نگاه کرد. مجسمهٔ سنگی کوچکی از زنی باردار بود که سر نداشت، با بدنی زشت و آماسیده. هرگر ناسزایی بر لب آورد و مجسمهٔ سنگی را از دستان لرزانش بر زمین افکند. او زنی برده را فراخواند که وی آن سنگ را برداشت و درون آتش انداخت؛ جایی که حرارت سبب شکستن و چندین تکه شدن آن گردید. هرگر بعداً به من گفت که آن تکه‌های سنگ را در دریا افکندند.

معنای آن مجسمهٔ سنگی را و اینکه نشانهٔ چیست، از هرگر پرسیدم و او در پاسخ گفت: «آن مجسمه تندیس مادر مرده‌خواران است؛ کسی که سرپرستی آنها را بر عهده دارد و به خوردن مرده هدایتشان می کند».

در این لحظه دیدم که بولیویف در مرکز تالار بزرگ ایستاده و به بازوی بریده‌شدهٔ یکی از آن هیولاها که در نبرد پیشین به غنیمت گرفته شده و هنوز به دیوار تالار آویزان بود، نگاه می‌کرد. او سپس به کف تالار که جسد دو تن از دوستانش قرار داشت و نیز به چهرهٔ رنگپریده رتل نظر افکند؛ شانه‌هایش پایین افتاد و سر در گریبان برد. پس از لحظاتی از کنار آنان عبور کرد و از درِ تالار خارج شد. من دیدم که زره بر تن داشت و شمشیر در کف و مهیای نبردی بود به شیوه‌ای دیگر.



صحرای خوف



بولیویف هفت توسن تنومند درخواست کرد و ما صبح هنگام از تالار بزرگ روتگار خارج و به دشت هموار داخل شدیم و از آنجا، به سوی تپه‌های آن سویش روانه گردیدیم. چهار سگ شکاری کاملاً سفید رنگ همراه ما بود؛ حیواناتی عظیم‌الجثه که به سبب حالت آکنده از خشونت و بی‌قرارشان، باید آنها را گرگ به شمار آورم، تا سگ شکاری. تمام نیروی جنگی ما را همینها تشکیل می‌دادند و من معتقد بودم که برای رویارویی با چنان خصم نیرومندی بسنده نیست، با وجود این، اسکاندیناویایی‌ها به غافلگیری و شبیخون امید فراوانی دارند. افزون بر این، هریک از آنان نیروی خود را با سه یا چهار جنگجوی حریف برابر می‌دانست.

من هیچ تمایلی نداشتم که به مخاطرهٔ جنگی دیگر دست یازم و این امر از خستگی بدنیم ناشی می‌شد، اما با شگفتی دیدم که هیچ‌یک از اسکاندیناوییی‌ها چنین حالتی از خود بروز نمی‌دادند. هرگر در این‌باره گفت: «همیشه همین‌گونه است، اکنون و در **والهالا**.» که منظورش بهشت است. در این بهشت، که در نظر آنان تالاری عظیم است، جنگاوران از سپیدهٔ صبح تا شامگاه به نبرد می‌پردازند. کسانی که در این نبرد جان می‌بازند، بار دیگر حیات می‌یابند و در ضیافت شبانه که در آن غذا و نوشیدنی هیچ‌گاه تمام نمی‌شود، شرکت می‌جویند. روز بعد نیز وضع بر همین منوال است؛ جنگ دوباره، زنده‌شدن و شرکت در جشن. چنین است ماهیت بهشت آنان تا ابد*. از این رو، آنان در تمام مدتی که در این

---

* برخی از اسطوره‌شناسان در این باره بحث کرده و گفته‌اند چنین اندیشه‌ای دربارهٔ جنگ ابدی، ساختهٔ ذهن اسکاندیناویایی‌ها نیست، بلکه تصوری است که قوم سلتیک (Celtic) در این‌باره دارند. حقیقت هرچه هست، کاملاً پذیرفتنی است که همراهان ابن‌فضلان چنین تفکری دربارهٔ بهشت و جنگ ابدی داشته باشند، زیرا در آن زمان بیش از صدوپنجاه سال بود که اسکاندیناویایی‌ها با قوم سلتیک مراوده و ارتباط داشتند.

جهان خاکی به سر می‌برند، هر روز جنگیدن را امری غریب به شمار نمی‌آورند.

مسیر حرکت ما را ردّ خون سواران مهاجمی که پس از عقب‌نشینی شب گذشته برجا گذاشته بودند، تعیین می‌کرد. سگهای شکاری خونهای چکیده بر زمین را بو می‌کشیدند و در امتداد آنها به پیش می‌رفتند. ما در دشت هموار بیش از یک بار توقف نکردیم که آن هم برای برداشتن اسلحهٔ بر زمین افتادهٔ یکی از آن دیوهای فراری بود. آن اسلحه چنین مشخصاتی داشت: تبری بود با دسته‌ای از نوعی چوب و تیغه‌ای از سنگی تراشیده‌شده که با تسمه‌هایی چرمین به دسته محکم اتصال یافته بود. در ساختن تیغهٔ تبر استادی و مهارت به کار رفته و لبهٔ آن بسیار عالی تیز شده بود؛ جواهری بدلی و گرانبها را مانند بود که برای زینت بخشیدن به ظاهر خانمی ثروتمند و مشعوف شدن و ارضای حس خودخواهی تراشیده و فراهم کرده باشند. اسلحه از چنین ساختی برخوردار بود و به سبب تیزی فوق‌العادهٔ لبهٔ آن، بسیار سهمگین و مهلک. پیش از آن، در هیچ نقطه‌ای از جهان چنان اسلحه‌ای ندیده بودم. هرگر به من گفت که وندل همهٔ وسایل و سلاحهای خود را از سنگ می‌سازد، شاید هم اسکاندیناویایی‌ها چنین تصوری داشتند.

به هر حال، سگها پارس‌کنان به پیش می‌تاختند و ما با سرعتی خوب در پس آنها روان بودیم و من از صدای پارس کردن سگها خرسند بودم. سرانجام به تپه‌ها رسیدیم و بدون هیچ درنگ و تشریفاتی به میان آنها تاختیم. همهٔ جنگجویان بولیویف، مصمم به دستیابی به هدف با چهره‌هایی درهم و ساکت اسب می‌تاختند. نشانه‌هایی از ترس در چهره‌هایشان هویدا بود، اما هیچ یک درنگ و تزلزلی از خود بروز نمی‌داد و با قدرت به پیش می‌رفت.

در میان تپه‌ها و جنگلهای تاریک با درختانی که سبزی آنها به سیاهی می‌زد، هوا سرد بود و باد بسیار خنکی به جامه‌های ما برخورد می‌کرد. صدای نفسهای توسنها را می‌شنیدیم و بخاری که از دهان سگهای دوان بیرون می‌آمد، به وضوح می‌دیدیم، با همهٔ اینها، شتابان به پیش می‌تاختیم. پس از پیمودن مقداری از راه و در حوالی نیمروز به منطقهٔ جدیدی وارد شدیم. در آنجا آبگیری داشت با آب شور، یا شاید مرداب بود و یا خلنگ‌زار ـ سرزمینی بود متروک، بسیار شبیه به صحرا، با وجود این نه با خشکی و شن، بلکه مرطوب و خیس و در سراسر آن توده‌ای مه رقیق به چشم می‌خورد.

اسکاندیناویایی‌ها این مکان را بیابان ترس* می‌نامند.

من به چشم خود دیـدم که آن مه در توده‌های کوچک، جای‌جای سراسـر آن منطقه را فرا گرفته بود همانـند ابرهایی رقیق که بر فراز زمین جای می‌گـیرد. در یک نقطه اثری از مه دیده نمی‌شود؛ در قـسمتی دیگر توده‌های کوچک مه وجود دارد کـه ارتفاع آن تا سطح زمین بیش از زانوی اسبها نیست. در چنیـن نقاطی، سگها را گم می‌کردیم، زیرا مه به دور آنها می‌پیچید و از نظر پنهانشان می‌سـاخت. لحظاتی بعد مه از بین می‌رفت و ما خود را در منطقه ای باز و روشن می‌دیدیم. سراسر آن خلنگ‌زار چنین وضعی داشت.

چنین چشـم‌اندازی برای من جالب و توجه برانگـیز بود، اما از نظر اسکاندیـناویایی‌ها بسیار عادی و بـدون هیچ‌گونه جاذبه. آنان می‌گـفتند در این مناطق آبـگیرهای آب شور و چشمه‌های جوشـان آب داغ که از میان شکافهای زمین فـوران می‌کند، فراوان است و در چنین نقـاطی توده‌های بخار تشکیل مـی‌شود و تمام روز و شب باقی می‌مانـد. آنان چنین مکانهایی را دریاچه‌های بخار می‌نامند.

راه رفتـن در چنین جـایی برای اسـبها، دشوار اسـت، از این‌رو پیـشروی ما به کـندی صورت می‌گرفت. سـگها نیز بسیار آهسـته حرکت می‌کردند و من متـوجه شدم که پارس کردنشان نیز همچون ساعات گذشته نیـست و شدت کمتری دارد. همراهان ما نیز به کلی تغـییر حـالت داده بودنـد: از سوارانی کـه چار نعل مـی‌تاختـند و سگـهایی زوزه‌کـشان در پیشاپیش آنان می‌دوید، به پیادگانی که سگهایی ساکت و بی‌میل به پیشروی همراهیشان می‌کرد؛ سگهایی که زمانی همه را پشت سـر می‌گذاشتند، اکنون در زیر دست‌وپای اسبها بودند و مانع پیشروی سریع می‌شدند. هـوا سرد بود، واقعاً سردتر از ساعاتی پیش و من در جای‌جای مسیرمان تـکه‌هایی از زمین را پوشیده از برف می‌دیدم، گرچه بـا محاسبهٔ دقیق

---

* صَحـراءُ خَوف: تـحت‌الـلفـظی «بـیابـان ترس». در مـقالـه‌ای که در سـال ۱۹۲۷ میلادی [۱۳۰۶ ش]، جی.جی تاملـینسون (J.G. Tamlinson) نوشت، خاطـرنشان ساخت که دقیقـاً چنین عبارتی در افـسانه‌های اسکاندیناویایی (Volsunga Saga) آمده است و در پایان استدلال کرده بود که این عبارت، لفظی عام است که برای سرزمینهای تحریـم‌شده به کار برده می‌شود. از قرار معلوم تاملینسون آگـاهی نداشت که در افسانه‌های اسکاندیناویایی هیچ عبارتی از این دست وجود ندارد؛ درواقع ترجمهٔ ویلیام موریس در قرن نوزدهم، شامل این سطر است: «در دورتریـن قسمت دنیا بیابان تـرس وجود دارد.»، اما این سطر زاییدهٔ خیـال موریس بود که در یکی از قطعه‌های بی‌شماری که او در افسانه‌های اصیل آلمانی به تفصیل شرح داده، ظاهر گردیده است.

من، فصل تابستان در آن مناطق هنوز ادامه داشت.

با گامهایی کوتاه، مسافت بسیاری را پیـموديم و من با حيرت می‌اندیشیدم که بی‌شک گم شـده‌ایم و از میان ایـن خلنگ‌زار هـرگز راه بازگـشت خود را نخـواهیم یافـت. در این هنگام به نقطه‌ای رسیدیم که سگها از حرکت باز ایستادند. آن ناحیه هیچ تفاوتی با جاهای دیگر نداشت و نشانـه‌ای، یا چیز محسوسی بر روی زمین به چشـم نمی‌خورد، با وجود این سگها متوقف شدنـد؛ گویی به حصار یا مانعی آشکار برخورد کـرده‌اند. افراد گروه ما نیز در آن نقطـه ایستادنـد و به هر سو نـظر افکنـدند. باد نمـی‌وزید و هیچ صـدایی نیز بـه گوش نمی‌رسید؛ نه صدای پرندگان و نه هیچ موجودی زنده، سکوت بود و سکوت.

بولیـویف گفت: «سـرزمین وندل از اینـجا آغاز می‌شود.» و جـنگاوران با ضـربه‌های ملایم دست که بـه گردن اسبها می‌نواختند، سـعی در آرام ساختن آنها داشتنـد، زیرا اسبها نیز در این ناحیه ناآرام و رموک بودند. سواران آنان نیز چنین حالی داشتند. بولیویف لبهای خود را سخت به یـکدیگر می‌فشرد؛ دستان اکـتگاو در حالی که افسار اسـب خویش را نگه داشته بود، می‌لرزید؛ رنگ هرگر به کلی پریـده بود و نگاه هراسیده‌اش هر لحظه نقطه‌ای را نشانـه می‌گرفت؛ هریـک از اعضای گروه حالت ویـژهٔ خود را داشتند و تـرس خود را به نوعی بروز می‌دادند.

اسکاندینـاویایی‌ها ضرب‌المثلـی دارند بدین مضمون: «ترس، دهـانی سفید دارد.» و من در آن لحظه بـه حقیقت این گفتـار پی بردم، زیرا رنگ دور دهان همهٔ آنـان پریده بود. هیچ کس دربارهٔ ترس خود حرفی نمی‌زد.

ما سگها را بر جای گذاشتیم و با اسبهای خود به جلو حرکت کردیم؛ به سوی منطقه‌ای پوشیـده از مهی غلیـظ که زمین آن را نیز قـشر نازکی از برف پـوشانده بود و به هـنگام راه رفتن زیر پاها صدا می‌کرد. هیچ‌یک از مردان سـخنی بر لب نمی‌آورد، مگر نجوایی که در گوش اسبش می‌کـرد. هر گامی که به پیش مـی‌گذاشتیم، هدایت این جـانوران به سوی جلو، دشوارتر می‌شد. جنگاوران ناگزیر بودند کـلماتی نرم و مشوق در گوش اسبان بگویند و با پـاشنه‌های خـود ضربه‌هایـی به پهلـوهای آنها وارد آورنـد. دیری نپایـید که آشکـالی سایه‌مانند در پیش روی خود دیدیم که با احتیـاط به آنها نزدیک شدیم. در این لحظه چنین

چیزی را به چشم خود دیـدم: در هر سو از مسیری که می‌پیمودیم، تیرکـهایی دیدیم که به فاصله‌هایـی از هم برپا شده بود و بر سر هر کدام اسـتخوان جمجمهٔ جانور وحشـتناکی به چشم می‌خورد که آرواره‌های آنها باز بود و حـالت حمله داشت. ما به راه خود ادامه دادیم و من دیـدم که آن جمجـمه‌ها به سـر خرسهای عـظیم تعـلق دارد؛ جانوری کـه وندل آن را می‌پرستـد. هرگر به من گفت کـه جمجمه‌های خـرس از مرزهای قلمرو وندل مـحافظت می‌کند.

لحظـاتی بعد شیـئی دیگر را دیدیـم؛ در فاصله‌ای دور، عظـیم و به رنگ خاکـستری. هنگامی که نـزدیکتر رفتیم قطعه سنـگی دیدیم به بلندی از زمین تا زیـن اسب که به شکل زنی باردار، بدون دست و پـا و با شکم و سینه‌هایـی آماسیده، تراشیده شده بـود. خونی که بی‌شک به قربانیان تعلق داشت، پاشیـده بر سطح سنگ به چشم می‌خورد، درواقع خون به شکل رگه‌هایی چکیده بود و با دیدن آن حالت اشمئزاز به انسان دست می‌داد.

هیچ‌کس دربارهٔ چیـزی که دید، سخنی بر لب نیاورد. از آن نقطـه به شتاب دور شدیم. جنـگاوران شمـشیرهـای خود را از نیـام خارج ساخـته و آنهـا را آماده نگـه داشته بـودند. اسکاندیناویـایی‌ها در این لحظه چنین حالـتی داشتند: اینان که پیشـتر ترس در چهره‌شان موج می‌زد، با وارد شدن به سرزمین وندل، جایی که بـه سرچشمهٔ هراس نزدیکتر بود، بیم از خود راندند. بنابراین به نظر می‌رسید همه چیز را پشت سر نهاده‌اند و درواقع، به گونه‌ای اعجاب‌انگیز آرامش بر آنـان مستولی گردیده بود. در این میان تنها اسـبها بی‌قراری نشان می‌دادند و راندنشان به جلو امری دشوار می‌نمود.

در این هنـگام بوی جسـد فاسدشده به مـشامم رسید؛ هـمان بویی کـه در تالار بزرگ روتگار حس کرده بودم. با وارد شدن مجدد این بو به سوراخهای بینی من، ترس بر وجودم مسلط گردید. هرگر، سوار بر اسب، به کنارم رسید و پرسید: «در چه حالی هستی؟».

من که یارای پنهان کردن احساس خود را نداشتم، در پاسخ گفتم: «من می‌ترسم».

هرگر گـفت: «علت آن این اسـت که به حادثـه‌ای که در پیش رو داری می‌انـدیشی و موجوداتـی هول‌انگیز را در نظـر مجسم می‌کـنی، که دیدن آنها خـون را در رگ هر مردی منجمد می‌سازد. پیـشاپیش به چیزی فکر نکن و خوشدل باش و بـدان که هیچ‌کس تا ابد

زنده نمی‌ماند».

حقیقت از میان سخنانش پیدا بود. از این‌رو گفتم: «در جامعه‌ای که من زندگی می‌کنم، سخن نغزی شهرت دارد، بدین مضمون: سپاس خدای را که فضل و خردش مرگ را در پایان عمر انسان قرار دارد، نه در آغاز آن».

به شنیدن این حرف تبسمی بر لب هرگر نقش بست و پس از خنده‌ای مختصر گفت: «به هنگام ترس، حتی عربها هم حقیقت را می‌گویند.» سپس به پیش راند تا آنچه شنیده بود، برای بولیویف بازگو کند. جنگاوران بولیویف نیز با شنیدن آن ضرب‌المثل انبساط خاطری یافتند و در آن لحظه کمی لبخند زدند.

چندی نگذشت که به بالای تپه رسیدیم؛ کمی مکث کردیم و به نظارهٔ اردوگاه وندل پرداختیم که در پایین آن سوی تپه قرار داشت. چشم‌اندازی که در برابر ما قرار داشت، آن‌گونه که من دیدم، چنین بود: دره‌ای که در آن کلبه‌های بدقوارهٔ ساخته‌شده از گل و حصیر، در مسیری دایره‌ای‌شکل قرار داشت. ترکیب ساخت کلبه‌ها بسیار بد بود، چنان که کودکان به هنگام بازی می‌سازند. در مرکز دایرهٔ بزرگی که کلبه‌ها تشکیل می‌دادند، هیمه‌هایی چیده و آتشی فراهم آورده بودند که در آن لحظه شعله نداشت. اما در آن مکان اسب دیده نمی‌شد؛ هیچ حیوانی، هیچ حرکتی و هیچ اثری از هیچ‌گونه حیاتی به چشم نمی‌خورد. همهٔ اینها، از پس قشری نازک از مه در حال حرکت به خوبی دیده می‌شد.

بولیویف از اسب خود به زیر آمد و سایر رزمندگان، و من نیز در میانشان، چنین کردند. درحقیقت، هنگامی که به اردوگاه آن دیوهای پلید نگاه کردم، تپش قلبم شدت گرفت و نفسم به شماره افتاد. به نجوا با یکدیگر سخن می‌گفتیم. من پرسیدم: «چرا اینجا هیچ فعالیتی به چشم نمی‌خورد؟».

هرگر در پاسخم گفت: «این موجودات، مانند جغدها و خفاشها در شب فعالیت می‌کنند، و تمام طول روز را در خواب به سر می‌برند، بنابراین، در حال حاضر خواب هستند و ما باید به گروهشان حمله کنیم و همهٔ آنها را در خواب از دم تیغ بگذرانیم».

به طوری که من دیدم تعداد کلبه‌ها فراوان بود، از این رو گفتم: «شمار ما خیلی کم است».

هرگر پاسخ داد: «همین تعداد هم کافـی است.» سپس جرعه‌ای آب‌انگبین به من داد که با تشکر نوشیدم؛ با سپاس از خداوند منّان که آن نوشیدنی را نهی، یا حتی مذمت نکرده بود.* درحقیقـت، آن نوشیدنی که پیـشتر در نظرم بسـیار بد می‌آمد، در آن لحظـه به دهانم مزه کرد. هر چیز غـریبی، بر اثر تکرار غرابت خود را از دست مـی‌دهد، از این‌رو، من دیگر از بوی زننده و تهوع‌آور وندل احساس اشمئزاز نـمی‌کردم، زیرا پیش از آن، مدتهای مدید آن بو مشامم را آزرده بود و در آن لحظه از وجودش آگاه نبودم.

اسکانـدیناویایی‌هـا در امر مربوط به بـویایی، آدمهـای بسیار عجـیبی هستـند. آنان، همـچنان کـه گفتـم، مردمان پـاک و تمیـزی نیسـتند و هـر نوع نوشـیدنی و غـذای بد و نامطبـوعی را می‌خورند، با وجـود این، حقیقت دارد کـه در بین اعضای بدن، بـرای بینی، بیش از سایر اعضـا ارزش و اهمیت قایل‌اند. در جنگ، از دست دادن یـک گوش برایشان اهمیت چندانی ندارد؛ قـطع شدن انگشت دست یا پا و حتی یک دست مهـم نیست و چنین زخم و قطع عضوی را بدون اعتنا تحمل می کنند. اما از دست دادن بینی و حتی بریده شدن قسـمتی از گـوشت آن برایـشان در حکـم مرگ اسـت؛ زخمی کـه بسیـاری از افراد آن را جراحتی جزئی می‌پندارند.

شکسـتن استخوان بیـنی بر اثر وارد شدن ضـربه و یا در هنگـام نبرد اهمیت چـندانی برایشان ندارد؛ بسیاری از آنـان بینیهایی دارند که بدین سبب دچار شـکستگی و کج‌شدگی است. نمی‌دانم علت ترس آنان از بریده‌شدن بینی چه بود.*

---

* نهی اسلامی در مورد الـکل، دقیقاً نهی انگور تخمـیرشده، یعنی شراب است. آشامیدنـیهای فراهم‌آمده از شهد تخمیرشده، برای مسلمانان منع صریحی ندارد.

* توضیـح روان شناختی چنـین ترسهایـی در مورد از دست دادن اعضای بـدن، آن است که این گونه تـرسها نشان‌دهندهٔ اضطراب اختگی است. در مقالهٔ نوشته‌شده به سال ۱۹۳۷ میلادی [۱۳۱۶ش.] با عنوان: «پندارِ از شکل افتادگی‌های بدن نزد جـوامع ابتدایی»، انگلهارت (Engelhardt) اظهار عقیده می کند که بسیاری از فرهنگها در مورد این بـاور صراحت دارد. برای مثال ‹نانامانی›های برزیل، متجـاوزان جنسی را با بریدن گوش چپ مجازات می کنند؛ عقیده بر این است که این کار شدت میل جنسی را می کاهد. سایر جوامع در مورد قطع اعضای بدن مانند انـگشتان دست، انگشتان پا و اسکانـدیناویایی‌ها در مورد بریده شدن بینـی، چنین پنداری دارند. در بسـیاری از جوامع این عقـیدهٔ خرافی وجود دارد کـه اندازهٔ بینی هـر مرد نشان‌دهندهٔ بـزرگی آلت تناسلی اوست.

امرسون استدلال مـی کند، اهمیتی که جـوامع ابتدایی به بینـی می‌دادند، نشان‌دهنده طرز فـکر به جا

جنگاوران بولیویف، که من هم در میانشان بودم، اسبهای خود را در نقطهٔ امنی در بالای تپه مستقر کردند، اما آن حیوانها به قدری ترسیده بودند که امکان نداشت آنها را بدون محافظ رها کرد. قرار بر این شد که یک نفر از میان ما این وظیفه را بر عهده گیرد و من امیدوار بودم که آن یک نفر من باشم. اما چنین نشد و این مهم به هالتاف واگذار گردید، زیرا او در نبرد پیشین جراحت برداشته بود و کارهای کمتری داشت. سپس بقیهٔ ما از تپه سرازیر شدیم و از میان آن خارستان آزارنده و تنفرآور، با احتیاط به سوی اردوگاه وندل روانه گشتیم. ما دزدانه و به حال خزیدن حرکت می‌کردیم، هیچ نشانه‌ای از وجود خطر به چشم نمی‌خورد و ما خیلی زود به قلب دهکدهٔ دیوان رسیدیم.

بولیویف هیچ کلامی بر زبان نیاورد، اما همهٔ دستورهای خود را با اشاره‌های دست صادر کرد. از حرکات دستش دریافتم که ما باید به گروههای دو نفری تقسیم شویم و هر گروه در جهتی حرکت کنیم. قرار بر این شد که من و هرگر به نزدیکترین کلبه حمله‌ور شویم و سایر جنگاوران به دیگر کلبه‌ها یورش ببرند. همه منتظر ماندیم تا اینکه همهٔ گروهها در کنار کلبه‌هایی که قرار بود به آن حمله کنند، مستقر شدند. سپس بولیویف با نعره‌ای، شمشیر بزرگ خود روندینگ را به هوا برد و فرمان حمله را صادر کرد.

من و هرگر به داخل یکی از کلبه‌ها یورش بردیم. شمشیرم را همچون پَری در دستانم داشتم و خون در سرم جمع شده بود. درواقع، خود را برای بزرگترین نبرد همهٔ عمرم مهیا ساخته بودم. اما هیچ چیز در داخل کلبه ندیدم؛ آنجا تهی و متروک بود و بجز بسترهای حصیری زمخت که ظاهری شبیه به جایگاه بعضی حیوانات داشت، چیزی به چشم نمی‌خورد.

ما به شتاب از آن کلبه خارج شدیم و به کلبهٔ گلی بعدی حمله بردیم. باز هم هیچ نیافتیم. درحقیقت، همهٔ کلبه‌ها خالی بود و جنگاوران بولیویف که آثار خشم در چهره‌شان هویدا بود، با شگفتی و حیرت یکی پس از دیگری به کلبه‌ها سر کشیدند.

مانده از دورانی است که انسانها شکارچی بودند و به قدرت بویایی خویش برای یافتن شکار و گریختن از دست دشمن اتکای فراوانی داشتند؛ در چنان شیوهٔ زندگی، از دست دادن حس بویایی جراحتی واقعاً مهم و جد- به شمار می‌آمد.

سپس اکتگاو، با فریادی همه را به درون کلبه‌ای که ابعادی بزرگتر از سایر کلبه‌ها داشت، فراخواند. آن کلبه نیز مانند بقیه متروک بود، اما قسمت اندرونی آن تهی نبود. کفِ آن قسمت را باقی‌ماندهٔ استخوانهایی شکننده پوشانده بود که همچون استخوانهای سست و ظریف پرندگان در زیر پا صدا می کرد. با دیدن آن صحنه بسیار شگفتزده شدم و ایستادم تا استخوانها را بهتر ببینم و به ماهیت آنها پی ببرم. یکه خوردم، وقتی که ردیفی از استخوانهای منحنی چشمخانه در یک گوشه و تعدادی دندان در گوشهٔ دیگر دیدم. درواقع ما بر روی فرشی از استخوانهای صورت انسان ایستاده بودیم و آنچه این حقیقت هراس‌آلود را بیشتر به اثبات می‌رساند، انبوهی از استخوانهای قسمت بالای جمجمهٔ انسان بود که همچون شمار فراوانی کاسه‌های سفالین در کارگاه کوزه گری، اما به رنگ سفید درخشان، بر بالای دیواری در کنار هم قرار داشت. از دیدن آن صحنه دچار حالت تهوع شدم و به سرعت از کلبه به بیرون دویدم تا استفراغ کنم. هرگر به من گفت وندل مغز قربانیان خود را می‌خورد، همان‌گونه که انسان پنیر و یا تخم‌مرغ می‌خورد. این کار رسم آنهاست؛ اندیشیدن به آن تهوع‌آور و بی‌اندازه تنفربرانگیز است، اما حقیقت دارد.

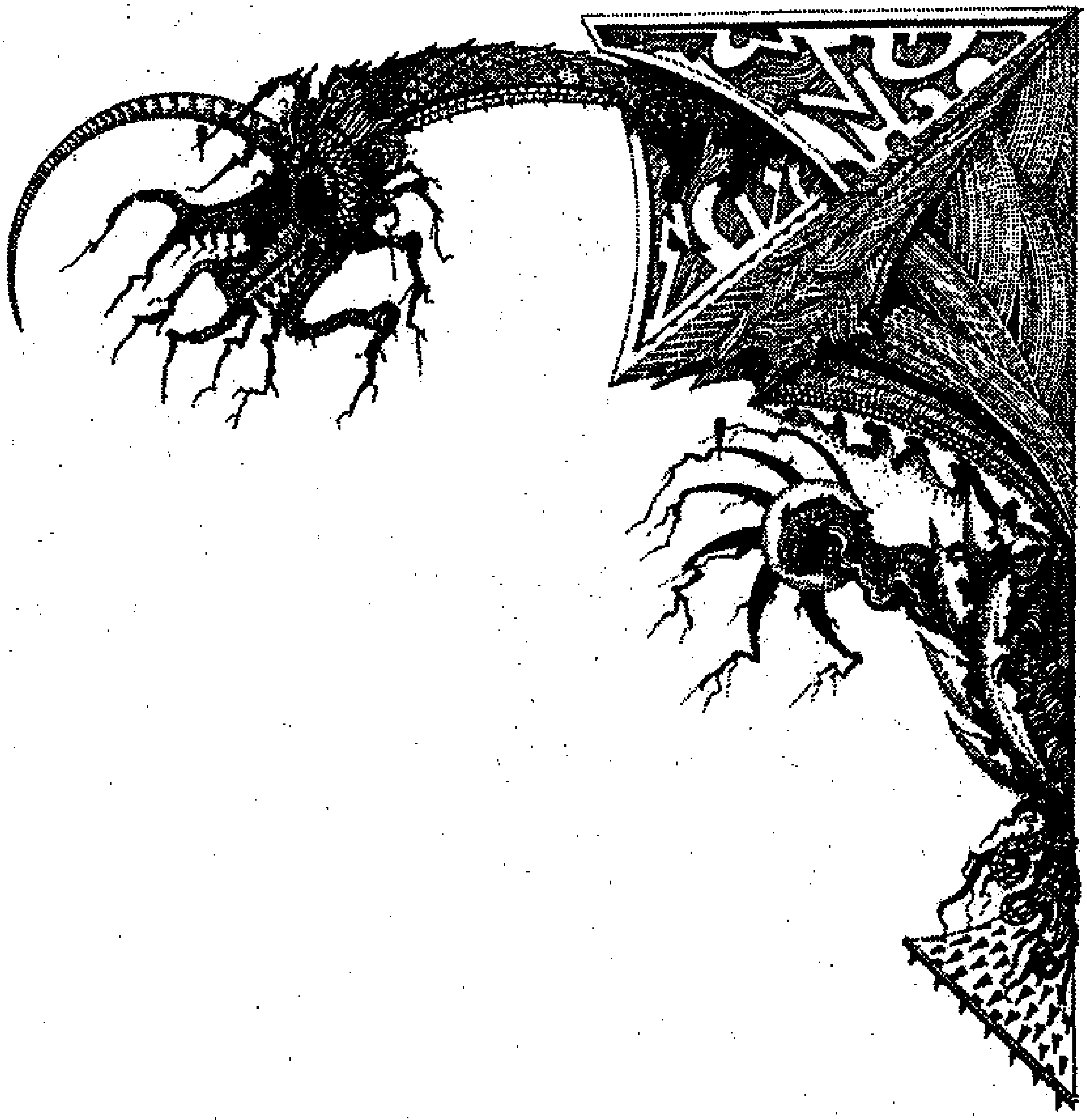
در این هنگام جنگاوران دیگری ما را فراخواندند و به کلبه‌ای دیگر رفتیم. چیزی که در آنجا دیدم این بود: در کلبه بجز یک صندلی شبیه به تخت فرمانروایی که از قطعه چوب بزرگی تراشیده شده بود، چیزی دیگری دیده نمی‌شد. آن صندلی تکیه‌گاه پهن بلندی داشت که به شکل مارها و هیولاهایی تراشیده شده بود. در پایین تخت استخوانهای جمجمه پراکنده گردیده و بر روی قسمتهایی که صاحب تخت به هنگام نشستن دستهای خود را قرار می‌دهد، خون و بقایای ماده‌ای سفیدرنگ که از جنس مغز انسان بود، به چشم می‌خورد. از اتاق بوی بسیار مشمئزکننده‌ای به مشام می‌رسید.

در اطراف آن تخت، در مسیری دایره‌شکل که پیرامون آن را تشکیل می داد، مجسمه‌های سنگی کوچک به شکل هیکل زن باردار، شبیه همانها که پیشتر شرح دادم، در کنار یکدیگر قرار داشت.

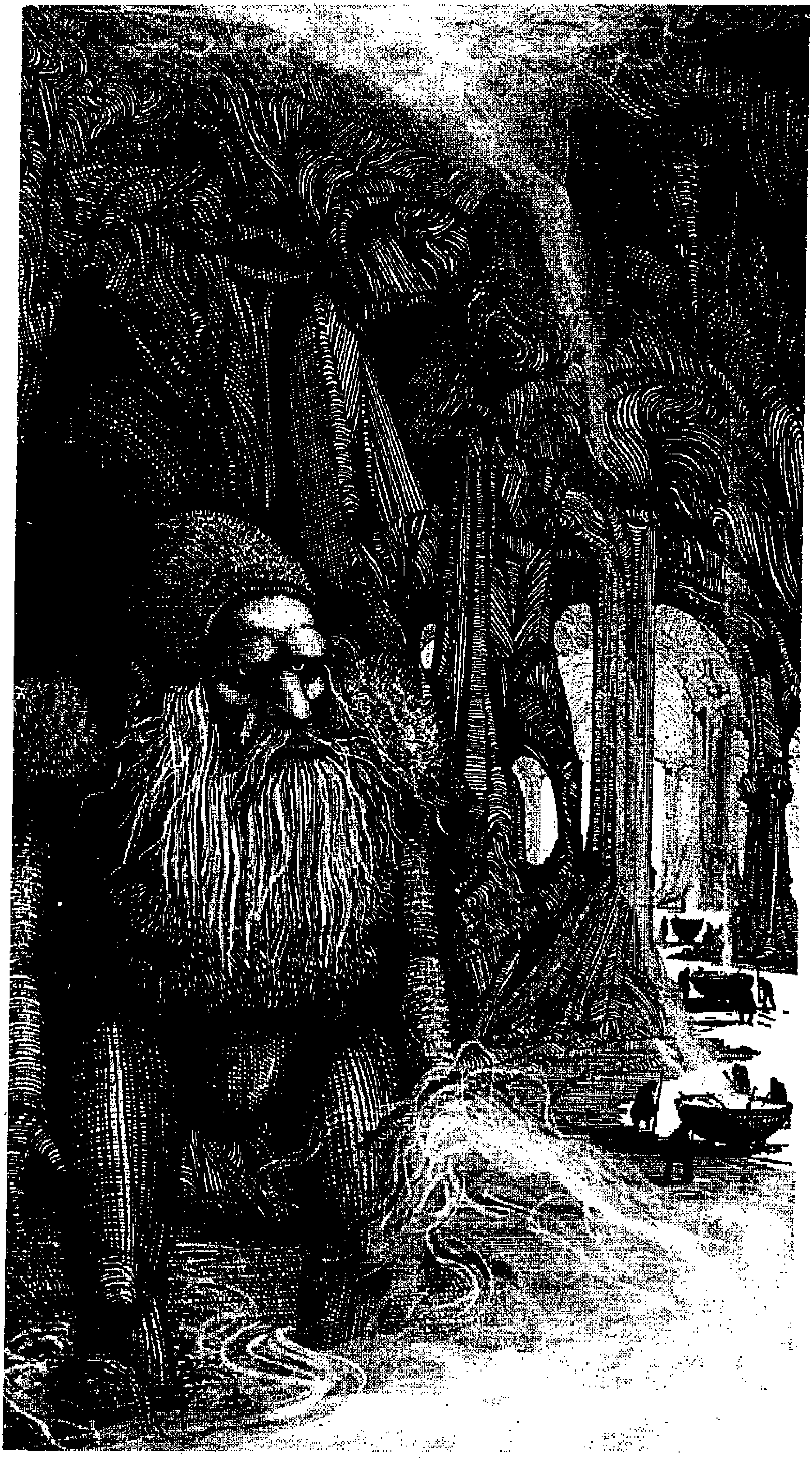
هرگر گفت: «این مکان جایی است که آن زن حکم می‌راند.» صدایش به هنگام بر لب آوردن این کلمات بسیار ضعیف و آمیخته با ترس بود.

من بار دیگر دچار حالت تهوع بودم و مقصودش را از آنچه گفت درنیافتم. هرچه در شکم داشتم، بالا آوردم. هرگر و بولیویف و سایر همراهانش نیز آشفته شدند، اما هیچ‌یک استفراغ نکردند، در عوض هر کدام مشعلی از آتش موجود در مرکز اردوگاه فراهم آوردند و کلبه‌ها را به آتش کشیدند. کلبه‌ها به سبب رطوبت، به آهستگی و کندی می‌سوخت.

بدین ترتیب از تپه بالا آمدیم، بر اسبهایمان سوار شدیم و منطقهٔ زندگی وندل را ترک کردیم و صحرای خوف را نیز پشت سر نهادیم. همهٔ جنگاوران بولیویف از وضع موجود غمگین به نظر می‌رسیدند، زیرا وندل با پیش‌بینی حمله و ترک کردن لانه‌هایشان، زیرکی به خرج داده و آنان را غافلگیر ساخته بودند و بی‌شک از دست دادن کلبه‌های خود را خسارت مهمی به شمار نمی‌آوردند.



مشورت با
مرد کوتوله



ما از همـان راهی که رفتـه بودیم، بازگـشتیم؛ امـا با سرعت بـیشتر، زیـرا اسبها بـا شوق می‌دویدنـد. سرانجام از تـپه‌ها سرازیـر شدیم، دشت هـموار را در پیش‌رو و در فـاصله‌ای دورتر، در حاشیهٔ اقیانوس، قرارگاه و تالار بزرگ روتگار را دیدیم.

در این هنـگام بولیویف تـغییر مسیـر داد و ما را به جهتـی دیگر هدایت کرد؛ بـه جانب پرتگاه‌هایی سنگی که در معرض بادهـای اقیانوس قرار داشت. من که در کنار هرگر اسب می‌تاختم، سبب این تغییر مسـیر را از وی جویا شدم و او در پاسخ گفت قرار است به دیدار کوتوله‌های آن منطقه برویم.

از شنیدن این حـرف بی‌اندازه شگفتزده شدم، زیـرا اسکاندیناویایی هـا در جامعه و در میان خود هـیچ کوتوله‌ای ندارند؛ کـوتوله‌ها در هیچ مـعبری، یا در بارگاه و نزدیـکی هیچ پادشاهی دیده نشده‌اند. هیچ کوتوله‌ای مسـئول امور مالی و یا ثبت رویدادها و یا کارهایی که می‌دانیـم بر عهدهٔ آنان گذاشـته می‌شود،* نبوده است. هـیچ‌یک از اسکاندینـاویایی‌ها دربارهٔ کوتـوله‌ها مطلـبی به من نگفـته بود و من به جـرئت حدس می‌زدم که امـکان ندارد چنین مردمانی* فرزندان کوتوله از خود بر جای گذارند.

پس از چندی به منطقهٔ غارها رسیدیم؛ غارهـایی تهی و بی‌پناه در برابر باد. بولیویف از اسب خود به زیر آمد و پس از وی همهٔ جنگاورانش چـنین کردند و سپس پیاده عازم شدند. صدای زوزهٔ باد به گوشم رسیدم و درواقع کپه‌هـایی از بخار دیدم که از میان آن همه غار از

---

* از روزگار مصـریان، در منطقهٔ مـدیترانه، عقیـده بر این بود که کـوتوله‌ها از هوش ویژه‌ای بـرخوردارند و از ن رو بسیار مورد اعتماد بودند و وظیفهٔ دفترداری و رسیدگی به امور مالی به آنان اختصاص داشت.

از تعداد نود اسکلـت به دست‌آمده که آنها را با اطمینـان می‌توان به دورهٔ وایکینگ در اسکانـدیناوی نسبت اد، قد متوسط آنها در حدود صدوهفتاد سانتیمتر است.

یکـی دو تای آنها بـیرون می‌آمد. مـا به یکی از غـارها وارد شدیم و کـوتوله‌ها را در آنـجا یافتیم.

شکل ظاهری آنـان این‌گونه بود: قدوقواره‌ای به انـدازهٔ همهٔ کوتوله‌ها داشتـند، بجز سرشان کـه بیش از اندازه بزرگ و کـاملاً متمایـز از سایر کوتولـه‌ها بود و چهره‌هـایی که بسیار سالخورده مـی‌نمود. در میان کوتوله‌ها، هم مذکر و هم مؤنـث دیده می‌شد و همگی ظاهری کهنسال داشتند. کوتوله های مذکر ریـشو و پرهیبت بودند و بر چهرهٔ کوتوله‌های مؤنث نیز کـمی مو به چشم می‌خورد که آنـان را به مردان شبیه می‌ساخـت. هر کوتوله‌ای لباسی از خز یا پوست سـمور بر تن داشت و کمربند نازکی، تزیین یافـته با قطعات کوچک طلای ساخته‌شده با دست، به کمر بسته بود.

کوتوله‌ها، ورود ما را با ادب و فروتنی، و بدون هیچ نشانه‌ای از ترس، خوشامد گفتند. هرگر به من گفـت که این کوتوله‌ها قدرتی جادویـی دارند، از این‌رو، از هیچ کس در روی زمین نمی‌هراسند؛ گرچه آنان از اسبها می‌تـرسند و به همین دلیل بود که ما اسبها را دور از غارها گذاشتیم و نزد آنان رفتیم. هرگر بـه سخنانش افزود که نیرو و توان هر کوتوله‌ای در کمـربند نـازک او قرار دارد و اگر آن را از دسـت بدهد، بـرای بازیـافتنـش از هیچ اقـدامی روی‌گردان نیست.

هرگر همچـنین گفت: داشتن ظاهر سالـمند در میان کوتوله‌ها چـیزی واقعی است. و اینکـه کوتوله‌ها بیـشتر از دوران زندگی هـر بشر عادی زنده مـی‌مانند. او به سخـنان خود افزود که ایـن کوتوله‌ها از ابتـدای نوجوانی دارای قدرت جـنسی هستنـد و حتی از دوران نوزادی در میان کشالهٔ ران آنان مو می‌روید و اعضـایی با اندازهٔ غیرمعمول دارند. درواقع، پدرومادر این کوتوله‌ها با دیدن همین نشانه‌ها در نوزاد خود متوجه می‌شوند که او کوتوله و موجـودی است دارای قدرت جادویـی و باید بـه غارهای میـان تپه‌هـا برده شود تا در بـین همگنان خـود پرورش یابد و به زیستن ادامـه دهد. پدرومادر چنین فرزنـدانی، پس از تولد آنان، خدایـان را سپاس می‌گویـند و حیوانی قـربانی می‌کـنند، زیرا به دنـیا آوردن نوزادی کوتوله را نشانهٔ سعادت و خوشبختی به شمار می‌آورند.

همچـنان که هرگر گفـت، این باور اسکانـدیناویایی‌هـاست و من بر حقیـقت آن آگاه

نیستم و صرفاً چیزی را می‌نویسم که به من گفته شده است.

در این هنگام متوجه شدم که صدای هیس کردن و بخار از پاتیلهای بزرگی برمی‌خیزد که شمشیرهای فولادی تازه ساخته شده را برای آب دادن در آن فرو برده بودند، زیرا کوتوله‌ها سلاحهایی می‌سازند که برای اسکاندیناویایی‌ها بسیار ارزشمند است. درواقع، دیدم که جنگاوران بولیویف برای دیدن آن سلاحها، با چشمانی مشتاق گوشه و کنار غار را نگاه می‌کنند، همچنان که هر زنی در بازار به فروشگاه‌های ابریشمهای گرانبها سر می‌زند و زوایای آنها را می‌کاود.

بولیویف از کوتوله‌ها پرسشهایی کرد که او را به نقطه‌ای در بالاترین قسمت غار راهنما شدند؛ جایی که کوتوله‌ای با موهای ریش و صورت یکدست سفید و چهره‌ای پر از چین‌وچروک و سالخورده‌تر از سایر کوتوله‌ها به تنهایی نشسته بود. این کوتوله را **تِنگُل** می‌نامیدند که معنای آن، داور بین خیر و شر، و نیز طالع‌بین است.

تنگل، همان گونه که همه می‌گفتند، بی‌شک از قدرت سحرآمیزی برخوردار بود، زیرا بی‌درنگ با بر لب آوردن نام بولیویف به او خوشامد گفت و به وی امر کرد در کنارش بنشیند. بولیویف نشست و بقیهٔ ما کمی دورتر از او به دور یکدیگر جمع شدیم و ایستادیم.

بولیوف برای تنگل هدایایی نبرد؛ اسکاندیناویایی‌ها به مردمان کوچک‌اندام کرنش نمی‌کنند: آنان بر این باورند که مساعدتهای کوتوله‌ها بایستی با سخاوت و بخشندگی جبران گردد و درست نیست که با دادن هدایا باعث برانگیختن عنایات آنان شد. بولیویف نشست و تنگل به او نگریست، سپس چشمانش را بست و در حالی که به جلو و عقب تکان می‌خورد، به سخن گفتن پرداخت. بلندی صدای تنگل مانند صدای بچه بود و هرگر گفت که معنای سخنان او این است: «ای بولیویف، تو جنگجوی بزرگی هستی، اما حریفت را در میان هیولاهای مه، یعنی مرده‌خواران، دیده‌ای. این نبردی خواهد بود تا سر حد مرگ و تو به همهٔ توان و خرد خود نیازمندی تا در این مبارزه به پیروزی دست یابی.»

او به همین ترتیب مدتی حرف زد، در حالی که همچنان به جلو و عقب تکان می‌خورد. مفهوم سخنان او این بود که بولیویف با دشمنی سرسخت مواجه شده است؛ کسی که من پیش از آن به خوبی می‌شناختم و بولیویف خود نیز با او آشنا بود. با وجود این، بولیویف

همچنان شکیبا می‌نمود.

من همچنیـن دیدم که بولیویف خنده‌های تـنگل را در میان سخنانش حمـل بر توهین نکرد. مرد کوتوله گفت: «تو پیش من آمده‌ای چون بـه شیطانهای منطقهٔ مردابی و دریاچه آب شور حمله کرده و به نتیجه‌ای دست نیافته‌ای. تو برای شنیدن پند و گرفتن رهنمود نزد من آمده‌ای، همچنان کودکی که نزد پدر خود مـی‌رود و می‌پرسد چه باید بکنم، چون همهٔ نقشه‌هایم با شکست مواجه شده و مرا نومید ساخته است.» تنگل به این سخن خود مدتی خندید و سپس بار دیگر چهره‌اش حالتی موقر به خود گرفت.

او در ادامهٔ سخنانش گفت: «ای بولیویف، من آینده را می‌بینم، اما قادر نیستم بیش از آنچه اکنون می‌دانی به تـو آگاهی بدهم. تو و همهٔ جنگجویان شجـاعت هر آنچه مهارت و شهامـت داشتید فراخوانـدید تا به هیـولاهای صحرای خوف حـمله‌ور شوید. شمـا با این کارتان خودتان را فریب دادید، زیرا چنین اقدامی در خور قهرمان واقعی نبود».

این سخنان را با شگـفتی و حیرت شنیدم، زیرا از نظر من، آن حملـه، کاری قهرمانانه بود.

تنگل ادامه داد: «نه، نه، بولیویف نجیبـزاده، تو عازم مأموریتی شدی که غلط بود و تو در دل همچون دل شیرت می‌دانستی که بی‌ارزش است. به همین ترتیب هم جنگ شما با اژدهای شبتاب هیچ ارزشی نداشت و به بهـای از دست دادن شماری از بهترین جنگاورانت تمام شد. همهٔ نقشه‌های تو برای دست یافتن به کدام سرانجام است؟».

بولیـویف همچنـان بدون دادن پاسخ ساکـت بود. او در کنار کوتـوله نشست و انـتظار کشید.

مرد کوتوله بار دیگر سخن خود را پی گرفت: «نبرد بزرگ پهلوان در درون اوست، نه با دشمن. اگر شما به وندل در لانه‌هایشان غلبه می‌کردید و شمار فراوانی از آنان را در خواب به هلاکت مـی‌رساندید، چه اهمیتـی داشت؟ امکان داشت بسیاری از آنـان را به دیار عدم بفرستید، با وجود این کشمکش به پایان نـمی‌رسید و بیشتر از بریدن انگشتان مردی برای کشتن او نبود. برای به هلاکت رساندن حریف باید سر و یا قلب او را سوراخ کرد و با وندل نیـز چنین کـاری مؤثر است. هـمهٔ اینهـا را شما مـی‌دانید و برای آگـاهی به آن نیـازی به

مشورت با من ندارید».

بدین ترتیب، مرد کـوتوله، در حال جنبیدن به جلو و عقب، بولـیویف را گوشمالی داد و بولیویف نیز بدین گونه توبیخ او را پذیرا شد، زیرا پاسخی نداد و تنها سر به زیر انداخت.

تنگل بار دیگر رشتهٔ کلام را به دست گـرفت: «تو کار انسانی عادی را انجام دادی، نه پهلـوانی برگزیده را. قهـرمان کاری را انجام می‌دهـد که فردی عادی جرئت تـقبل آن را ندارد. بـرای کشتـن وندل، باید بـه سر و قلـب او ضربه وارد کـنید: بایـد بر مادر آنـها، در غارهای رعد غلبه کنی».

من مفهوم این کلمات را درنیافتم.

— تو در این‌باره آگـاهی، زیرا همیشه، در تـمام دوران زندگی بشر، واقـعی بوده است. می‌خواهـی همهٔ جنگـجویانت، یک‌بـه‌یک هلاک شونـد؟ یا می‌خواهی بـه مادر وندل در غارها ضربـه بزنی؟ اکنون مسـئلهٔ پیشگـویی در میان نیسـت، چیزی که هست، گـزینشی است بین مرد یا پهلوان بودن.

در این هنگام بولیویف در پاسخ تنگل سخنانی گفت که در میان زوزهٔ بادی که از مدخل غار می‌وزید، آنـها را به درستی نشـنیدم. هر آنچه بـود، پس از آن مرد کوتوله چـنین ادامه داد: «بولـیویف، ایـن پاسخ قهـرمان است و مـن بجز ایـن توقع دیگـری از تو نداشـتم. بنابراین در تلاش تو برای رسیدن به مقصود کمکت خواهم کرد».

سپس شماری از همگنان او از زوایای تاریک غـار به قسمت روشن آمدند، در حالی که اشیایی را با خود حمل می‌کردند.

تنگل گفـت: «اینجا مقدار فراوانی طـناب تهیه شده از پوست خـوک آبی هست که در نخستین آب شدن یخ شکار شده‌اند. این طنابها به شما کمک می‌کند به مدخل اقیانوس به سوی غارهای رعد دست یابید».

بولیویف گفت: «از تو سپاسگزارم».

تنـگل ادامه داد: «عـلاوه بر این، ایـنجا هفـت خنجـر درست شده در کـوره و آبداده و سحرآمیز برای تو و جنگجویانت هست. در غـارهای رعد، شمشیرهای بزرگ قابل استفاده نیـست. ایـن سلاحـهای جـدید را شـجاعـانه هـمراه بـبرید، خواهـید دیـد که بـه همـهٔ

خواسته‌هایتان جامهٔ عمل می‌پوشانید».

بولیویـف خنجرها را گرفت و از تـنگل تشکر کـرد. سپس ایستاد و پرسـید: «چه وقت بهتر است این کار را به انجام برسانیم؟».

مرد کـوتوله پـاسخ داد: «دیروز، بـهتـر از امروز و فردا بـهتر از روز پـس از آن است. بنابراین شتاب کنید و نیات خود را با دلی استوار و بازویی نیرومند به انجام برسانید».

بولیویف پرسید: «در صورت پیروز شدن در این کار چه نتیجه‌ای عاید خواهد شد؟».

– در این صورت وندل زخمی کـشنده برخواهد داشت و چنان آسیبـی خواهد دید که به حال نزع می‌افـتد و نفس آخر را می‌کشد و پـس از این آخرین مجاهده، صـلح و آرامش به این سـرزمین باز مـی‌گردد و خورشیـد از آن پس پرتـوافشانی خـواهد کرد و نام تـو برای همیشه درهمهٔ تالارهای سرزمینهای شمالی، در سرودهای پرشکوه بر زبان خواهد آمد».

بولیویف گفت: «شرح رشادتهای مردان جان‌باخته نیز سروده خواهد شد».

مرد کـوتوله گـفت: «درست اسـت.» سپس بار دیـگر خنـدید، خنـده‌ای ریز همـچون کودکی یا دختر کـی جوان، و ادامه داد: «همین‌طور هم کردارهای قهرمـانانی که زنده‌اند، اما اعمال مردان عادی هرگز در هیچ سرودی نخواهد گنجید و تو بر این امر واقفی».

بولیویف غار را ترک کرد و به هریک از ما یـکی از خنجرهای ساخت کوتوله‌ها را داد و سپس ما از آن پرتـگاه‌های سنگی که هیچ حـفاظی در برابر باد نداشت، پایـین آمدیم و به قلمرو پادشاهی روتگار و تالار بزرگ بازگشتیـم و زمانی رسیدیم که پردهٔ سیاه شب بر همه جا گسترده شده بود.

همهٔ این رویدادها به وقوع پیوست و من آنها را به چشم خود دیدم.



رویدادهای
شبِ پیش از
حمله



آن شب مه قلمرو را فرانگرفت. مه رقیق، از تپه‌ها سرازیر شد، اما در پشت درختان معلق ماند و به داخل دشت هموار نخزید. در تالار بزرگ روتگار جشنی باشکوه برپا شد و بولیویف و جنگاورانش به جمع شرکت‌کنندگان ضیافت پیوستند. دو گوسفند شاخدار* بزرگ ذبح گردید و همهٔ گوشت آنها را تا به آخر خوردند. هریک از مردان مقدار فراوانی آب‌انگبین نوشید؛ خود بولیویف با نیم‌دوجین و شاید بیشتر دختر برده به مغازله پرداخت. اما با وجود این همه خوشگذرانی و عیاشی، نه بولیویف و نه جنگاورانش واقعاً خوشدل و بشاش نبودند. گه‌گاه آنان را می‌دیدم که زیرچشمی به طناب‌های پوست خوک آبی و خنجرهای ساخت کوتوله‌ها، که در گوشه‌ای از تالار قرار داشت، نگاه می‌کردند.

در این هنگام، من نیز به جمع همهٔ شادی‌کنندگان جشن پیوستم، چون آن‌قدر در میان آنان بودم که احساس می‌کردم یکی از آنان هستم، یا شاید چنین به نظر می‌رسید. درواقع، آن شب احساس می‌کردم من هم اسکاندیناویایی به دنیا آمده‌ام.

هرگر، که کاملاً مست و از خود بی‌خود بود، آزادانه و بی‌هیچ قیدوبندی دربارهٔ مادر وندل برای من حرف زد. او چنین گفت: «مادر وندل بسیار پیر است و در غارهای رعد زندگی می‌کند. این غارهای رعد در میان صخره‌های پرتگاه‌های کنار اقیانوس قرار دارد که از اینجا چندان دور نیست. غارها دو راه ورودی دارد؛ یکی از جانب خشکی و یکی از سوی دریا. وندل، که از مادر پیر خود کاملاً مراقبت می‌کنند، راه ورودی قرار گرفته در

---

* دالمان (Dahlmann) در سال ۱۹۲۴ میلادی [۱۳۱۳ ش] نوشت: «از آنجا که عقیده داشتند گوشت حیوان نر شاخدار برای جنس مؤنث عالی است، در مناسبتهای تشریفاتی برای تقویت نیروی بدنی گوشت قوچ خورده می‌شد.» درواقع، در طی آن دوران هم قوچها و هم میشها شاخ داشتند.

خشکی را با دقت زیر نظر دارند و نگهبانانی در آنجا گمارده‌اند. به همین دلیل ما نمی‌توانیم از خشکی به آن غارها حمله کنیم، زیرا در چنان صورتی همگی کشته خواهیم شد. پس ناگزیریم که از ورودی رو به دریا حمله‌ور شویم».

از او پرسیدم: «ماهیت این مادر وندل چیست؟».

هرگر گفت که هیچ‌یک از اسکاندیناویایی‌ها این را نمی‌داند، اما در بین ایشان شهرت داشت که او پیر است، بسیار پیرتر از عجوزه‌ای که فرشتهٔ مرگ نام دارد؛ و نیز اینکه دیدن چهره و ظاهر او بسیار هراس‌آور و هولناک است و دیگر آنکه وی به جای تاج گل، مارهایی را بر روی سر خود دارد. مهمتر از همه اینکه او نیرویی وصف‌ناپذیر و فراتر از تصور دارد. وی در پایان سخنانش گفت که وندل برای راهنمایی گرفتن در تمام امور زندگی، وی را فرا می‌خوانند و از او یاری می‌طلبند.* سپس هرگر از من رو برگرداند و به خواب رفت.

این رویدادها در آن شب به وقوع پیوست: در نیمه‌های شب که دقایق پایانی جشن

---

* جوزف کانترل (Joseph Contrell) اظهار عقیده می کند که: «در اسطوره‌شناسی آلمانی و نروژی بخشی است مشعر بر اینکه زنان نیروهایی فوق‌العاده دارند و از کیفیتهای جادویی برخوردارند و مردان باید از آنان بترسند و به ایشان اعتماد نکنند. خدایان مهم همه مرد هستند، اما «والکیری»ها (Volkyrries) که معنای تحت‌اللفظی اسم آنها «برگزینندگان کسی که باید کشته شود» است، زن هستند که سربازان کشته‌شده را به بهشت روانه می کنند. عقیده بر آن بود که سه والکیری وجود داشت، همچنان که سِر نارنز (Norns) یا فیتز (Fates)، (خدای سرنوشت)، که در بدو تولد هر مردی جلوه‌گر می‌شدند و نتیجهٔ زندگی او را تعیین می کردند. خدایان سرنوشت به اسامی یورث (Urth)، یعنی گذشته؛ ورتاندی (Verthandi)، یعنی حال؛ سکولد (Skuld)، یعنی آینده نامیده می‌شدند. نارن‌ها سرنوشت مرد را «می‌بافتند» و بافتن نیز کار زنان است. در تمثالهای متداول، آنان به شکل دوشیزگان جوان نشان داده شده‌اند. ویرد (Wyrd)، خدای انگلوساکسون، که بر سرنوشت حکم می‌راند، نیز الاهه بود. از قرار معلوم، پیوستگی زنان با سرنوشت بشر تغییر و تبدیلی در تصورات کلی دیرینه دربارهٔ زنان به عنوان نشانه‌های باروری بود؛ الاهه‌های باروری، رشد کردن و شکوفه‌دادن و زندگی موجودات زنده بر روی زمین را زیر نظر و نظارت داشتند».

کانترل همچنین اشاره می کند که: «ما می‌دانیم که در جوامع سرزمینهای شمالی، پیشگویی و افسون کردن و سایر آیینهای جادوگری و مذهبی عملاً به زنان سالخورده اختصاص دارد. گذشته از این، عقاید متداول دربارهٔ زنان، عنصر ناگوار بدگمانی را شامل می‌شود.» به زعم هاوامال (Havamal): «هیچ کس نباید به سخنان دختر و یا زن شوی اختیار کرده اعتماد کند، زیرا قلبهای آنان مانند چرخی گردان شکل گرفته و طبیعت آنان بی‌ثبات است».

بندیکسون (Bendixon) می گوید: «در میان اسکاندیناویایی‌های باستان، با توجه به جنس، تقسیم قدرت صورت گرفته بود. مردان بر امور جسمانی حکم می‌راندند و زنان بر آنچه با روان در ارتباط بود».

سپری می‌شد و جنگاوران همگی به خواب رفته بودند، بولیویف مرا نزد خود خواست. در کنار من نشست و از جامی که به شاخ مشابهت داشت، آب‌انگبین نوشید. متوجه شدم که مست نبود. او به زبان اسکاندیناویایی و به آرامی سخن می‌گفت، به گونه‌ای که منظورش را دریابم.

او ابتدا به من گفت: «تو معنی سخنان آن کوتوله، تنگل را درک کردی؟».

به او گفتم که به کمک هرگر متوجه آنها شدم. هرگر در آن لحظه در نزدیکی ما خرناس می‌کشید.

بولیویف گفت: «پس تو می‌دانی که من خواهم مرد.» هنگام گفتن این سخن چشمانش شفاف و نگاهش استوار بود. هیچ پاسخی در ذهن نداشتم، اما سرانجام به شیوهٔ اسکاندیناویایی‌ها گفتم: «به هیچ پیشگویی باور نیاور تا زمانی که ثمر دهد».*

بولیویف گفت: «تو بیشتر رسوم ما را دیده‌ای. چیزی را که واقعی است به من بگو. تو صداها را رسم می‌کنی؟» در پاسخ گفتم که این کار را می‌کنم.

– پس مراقبت سلامت خود باش و بیش از اندازه شجاعت به خرج نده. تو در حال حاضر مانند اسکاندیناویایی‌ها لباس می‌پوشی و حرف می‌زنی، نه همچون فردی بیگانه. مراقب باش که زنده بمانی.

همان‌گونه که دیده بودم جنگاوران و رفقای او به هنگام درود گفتن دست بر روی شانه‌اش می‌گذاشتند، من هم دستم را بر روی شانهٔ وی گذاشتم. بولیویف لبخندی زد و گفت: «من از هیچ چیز نمی‌ترسم و به هیچ تسلای خاطری نیاز ندارم. اگر به تو می‌گویم

---

* این گفته، تأویلی است از باوری احساسی در میان اسکاندیناویایی‌ها که به طور مشروح چنین است: «تحسین مکنید روز را تا آنکه غروب فرا رسد؛ زن را تا آنکه غذا بپزد؛ شمشیر را تا وقتی که به کار برده شود؛ دوشیزه را تا وقتی که شوی اختیار کند؛ یخ را تا وقتی کاملاً منجمد شود؛ آبجو را تا زمانی که نوشیده شود.» این دیدگاه خردمندانه و مبنی بر حقیقت و از جهاتی عیبجویانه دربارهٔ ماهیت بشر و جهان، چیزی است که اسکاندیناویایی‌ها و عربها در آن باهم سهیم‌اند و عربها نیز مانند اسکاندیناویایی‌ها اغلب آن را با واژه‌هایی دنیوی و هجوآمیز بیان می‌کنند. داستانی صوفیانه وجود دارد دربارهٔ مردی که از حکیمی پرسید: «فرض کنید که من در خارج از شهر در حال سفرم و لازم است که در آب نهری غسل کنم. این آیین مذهبی را باید با ایستادن در چه جهتی انجام دهم؟» حکیم چنین پاسخ داد: «در جهتی که لباست را گذاشته‌ای، که مواظب باشی آن را به سرقت نبرند».

مراقب سـلامت خودت باش، به خاطـر خودت است، اکنون عـاقلانه‌ترین کار، خـوابیدن است».

او پس از گفـتن این سخـنان از من دور شد و تـوجه خود را به دخـتر برده‌ای معـطوف گردانیـد و در فاصله‌ای در حـدود دوازده قدمی جایی کـه من نشستـه بودم، به مغـازله با او پرداخت. در حالی که صدای خنده‌های دختـرک برده به گوشم می‌رسید، روی برگرداندم و لحظاتی بعد به خواب رفتم.



غارهای
رعد



پیش از آنکه نخستین پرتوهای صورتی‌رنگ فلق به آسمان روشنی بخشد، بولیویف و جنگاورانش، من نیز در میان آنان، از قلمرو روتگار خارج شدند و راه حاشیهٔ صخرهٔ بالای دریا را پیش گرفتند. در این روز، حال خوبی نداشتم، چون سرم درد می‌کرد و به دلیل خوردن غذاهای جشن شب گذشته، معده‌ام ترش کرده بود. بی‌شک همهٔ جنگاوران چنین حالی داشتند، اما هیچ نشانه‌ای از ناراحتی در چهره‌هایشان پیدا نبود. ما به سرعت اسب می‌تاختیم و از کنار حاشیهٔ پرتگاه‌ها که در سرتاسر ساحل بسیار مرتفع و کاملاً عمودی و ترسناک است می‌گذشتیم. از کنار تخته سنگی خاکستری به سوی دریای متلاطم و خروشان سرازیر شدیم. در طول خط ساحلی این ناحیه، در بعضی قسمتها کناره‌های صخره‌ای به چشم می‌خورد، اما در بیشتر بخشهای آن، خشکی مستقیماً با دریا تلاقی کرده است و امواج، همچون رعد به سنگها برخورد می‌کند. در قسمتهای وسیعی از این ناحیه وضع بر همین منوال بود.

هرگر را دیدم که ریسمانهای پوست خوک دریایی ساختهٔ دست کوتوله‌ها را بر روی اسب خود حمل می‌کرد و در این سفر در کنار وی اسب می‌تاختم. از او پرسیدم که امروز قصد انجام دادن چه کاری داریم. درواقع، به قدری سرم درد می‌کرد و معده‌ام سوزش داشت که برایم چندان مهم نبود چه هدفی را دنبال می‌کردیم.

هرگر در پاسخ من گفت: «امروز صبح ما به مادر وندل در غارهای رعد حمله می‌کنیم و همان طور که دیروز گفتم، این کار را از راه دریا انجام می‌دهیم».

همچنان که اسب می‌تاختم از فراز اسبم به دریای واقع در پایین پایم که با سنگ پرتگاه‌ها برخورد می‌کرد چشم دوخته بودم. از هرگر پرسیدم: «با قایق حمله می‌کنیم؟».

هرگر پاسخ داد: «نه.» و با دست به روی ریسمانهای پوست خوک دریایی زد.

از این سخنش چنین استنباط کردم که باید به کمک ریسمانها از آن صخره‌های مرتفع پایین برویم و از آنجا، به شیوه‌ای به داخل غارها وارد شویم. با در نظر آوردن آن صحنه، وحشت سراپایم را فرا گرفت، چون هیچ‌گاه در عمرم دوست نداشتم که بدون داشتن حفاظ در مکانهای مرتفع باشم؛ حتی در بغداد نیز از رفتن به بالای ساختمانهای بلند اجتناب می‌کردم. این را گفتم.

هرگر به من گفت: «سپاسگزار باش، چون خوشبخت هستی».

پرسیدم خوشبختی من از چه روست و هرگر در پاسخ گفت: «اگر از مکانهای مرتفع وحشت داری، امروز می‌توانی بر ترست غلبه کنی؛ به این ترتیب در مبارزه‌ای بزرگ شرکت می‌کنی و در ردیف قهرمانان به شمار خواهی آمد».

به او گفتم: «نمی‌خواهم قهرمان باشم».

وی به این سخنم خندید و گفت که به این دلیل این حرف را می‌زنم که عرب هستم. سپس به من گفت که کلهٔ خشکی دارم که مقصود اسکاندیناویایی‌ها از گفتن این حرف، دچار بودن به پیامدهای نوشیدن مشروب است. همان‌گونه که پیشتر متذکر شدم، این سخنش درست بود.

حقیقت دیگر آن بود که با تجسم صحنهٔ پایین رفتن از پرتگاه به کمک ریسمان بی‌اندازه نگران و غمگین بودم. درواقع چنین احساسی داشتم: ترجیح می‌دادم بر روی این کرهٔ خاکی دست به هر کاری بزنم، حتی حاضر بودم با زنی که در دوران قاعدگی به سر می‌برد، همبستر شوم، از جام زرین بنوشم، مدفوع خوک را بخورم، چشمانم از چشمخانه بیرون بیاید، حتی بمیرم -یکی، یا همهٔ اینها را به پایین رفتن از آن پرتگاههای سنگی لعنتی ترجیح می‌دادم. در ضمن، حال و حوصله نیز نداشتم. به هرگر گفتم: «شاید تو و بولیویف و همهٔ گروهتان قهرمان باشید، همان‌طور که با خلق‌وخویتان سازگار است، اما من در این قضیه هیچ نقشی ندارم و نمی‌خواهم یکی از شماها باشم».

هرگر به شنیدن این سخن خندید. سپس به دنبال بولیویف رفت و چند کلامی با وی حرف زد و بولیویف نیز از فراز شانهٔ خود به وی پاسخ داد. سپس هرگر به من گفت:

«بولیویف گفت هر کاری ما بکنیم، تو هم انجام خواهی داد».

درحقیقت از شنیدن این سخن، در نومیدی و یأس غرق شدم و به هرگر گفتم: «من نمی‌توانم این کار را انجام دهم و اگر به زور وادارم کنید، بدون شک می‌میرم».

هرگر پرسید: «چگونه می‌میری؟».

پاسخ دادم: «من با ریسمان قادر به حفظ وضعیت خودم نخواهم بود».

هرگر به شنیدن این حرفم، از ته دل خندید و آنچه را گفتم برای همهٔ همراهانش تکرار کرد که آنان نیز خنده را سر دادند. سپس بولیویف لب به سخن گشود و کلامی چند بر زبان آورد.

هرگر به من گفت: «بولیویف می‌گوید، تو وقتی قادر به حفظ وضعیتت نیستی که ریسمان را رها کنی، و تنها آدمی ابله چنین کاری می‌کند. بولیویف می‌گوید تو عربی، اما احمق نیستی».

یک جنبهٔ واقعی خصلت مردان چنین است: اینکه بولیویف به روش خود به من گفت قادرم با ریسمان از صخره پایین بروم؛ اینکه به صرف گفتهٔ او، من هم به اندازهٔ وی باورم شد که این کار برایم امکانپذیر است و در قلبم تا اندازه‌ای احساس خرسندی کردم. هرگر متوجه این امر شد و گفت: «هر کس ترس ویژهٔ خود را دارد. یک نفر از فضایی بسته و محدود هراس دارد و شخصی دیگر از غرق شدن در آب؛ هریک به دیگری می‌خندد و او را ابله قلمداد می‌کند. بدین‌ترتیب درمی‌یابیم که ترس انتخابی شخصی است و درست شبیه ترجیح دادن چیزی است بر چیزی دیگر، مانند مزیت قایل شدن زنی بر زن دیگر و یا گوشت گوسفند بر گوشت خوک و یا کلم بر پیاز. ما می‌گوییم، ترس، ترس است».

در حال و حوصله‌ای نبودم که بخواهم چنین سخنانی فلسفی بشنوم. این را به هرگر گفتم، زیرا درواقع هر لحظه بر شدت خشمم افزوده می‌شد تا ترسم. در این هنگام هرگر لبخندی زد و گفت: «سپاس خدای را که به فضل و خردش مرگ را در پایان زندگی قرار داد، نه در آغازش».

در پاسخش به تندی گفتم که از شتاب برای مردن سودی عایدم نمی‌شود. او گفت: «درواقع، همه همین‌طورند.» و پس از مکثی ادامه داد: «به بولیویف نگاه کن،

ببین چطور استوار و راست روی اسبش نشسته است. ببین چطور به پیش می‌تازد، با آنکه می‌داند به زودی خواهد مرد».

در پاسخش گفتم: «من نمی‌دانم که او خواهد مرد».

هرگر گفت: «بله، اما بولیویف می‌داند.» بیش از این سخن نگفت و ما مدت زیادی اسب تاختیم تا وقتی که خورشید در پهنهٔ آسمان کاملاً به نورافشانی پرداخت. سپس، سرانجام بولیویف فرمان ایست صادر کرد و همهٔ سواران ایستادند، از اسب به زیر آمدند و آمادهٔ ورود به غارهای رعد شدند.

من به خوبی می‌دانستم که این اسکاندیناویایی‌ها افرادی بی‌اندازه شجاع هستند، اما هنگامی که به پرتگاه زیر پایمان نگاه کردم، قلبم از جا کنده شد و احساس کردم که هر لحظه امکان دارد حالم به هم بخورد و هرچه در شکم دارم بالا بیاورم. درواقع، پرتگاه کاملاً عمودی بود و هیچ برآمدگی برای جای دست و یا گذاشتن پا در آن دیده نمی‌شد و ارتفاع آن تا پایین شاید حدود چهارصد گام می‌شد. درحقیقت فاصلهٔ بالای پرتگاه از دریا آن قدر زیاد بود که امواج متلاطمی که به تخته‌سنگهای ساحل برخورد می‌کرد، بسیار کوچک و مینیاتوری به نظر می‌رسید، درست شبیه موجهای ظریفی که نقاشان به تصویر می‌کشند. با وجود این می‌دانستم اگر کسی به آن پایین برود، خواهد دید که آن خیزابها، بزرگترین امواج روی زمین است.

برای من پایین رفتن از آن پرتگاه مرتفع، همچون دیوانگی سگی خشمگین و در حال پارس کردن بود، اما اسکاندیناویایی‌ها خیلی ساده به این کار مبادرت می‌ورزیدند. به راهنمایی و دستور بولیویف تیر چوبی ستبری در نزدیکی لبهٔ پرتگاه و در لای سنگها نصب کردند. یک سر ریسمانها به این تیر چوبی بسته شد و سر دیگرش را از پرتگاه به پایین انداختند. تا افراد به کمک آنها به انتهای پرتگاه بروند.

درواقع، درازای طناب برای رسیدن به قعر پرتگاه کفایت نمی‌کرد، از این‌رو آن را بالا کشیدند و ریسمان دیگری به آن گره زدند تا آنکه درازایش بیشتر شود و سر دیگرش به امواج خروشان دریا برسد.

در طی این مدت، با بستن ریسمانها به یکدیگر دو رشته ریسمان بلند فراهم گردید که

تا انتهای پرتگاه می‌رسید. در این هنگام بولیویف به جمع همراهان رو کرد و گفت: «ابتدا من پایین می‌روم، به این ترتیب وقتی به پایین رسیدم اطمینان پیدا خواهید کرد که ریسمان محکم است و همه می‌توانید پایین بیایید. من در آن پایین، روی آن تخته سنگ باریک منتظر شما هستم».

من به آن تخته‌سنگ باریک نگاه کردم. باریک خواندن آن تخته‌سنگ، به منزلهٔ مهربان خواندن شتر است. درحقیقت، آن سنگ صاف‌ترین باریکهٔ سنگی مسطحی بود که خیزابها پی‌درپی به آن برخورد می کردند و روی آن را می‌پوشاندند.

بولیویف گفت: «وقتی همهٔ افراد به پایین پرتگاه رسیدند، به مادر وندل در غارهای رعد حمله‌ور می‌شویم.» این حرف را بسیار عادی بر زبان آورد، همان گونه که به برده ای دستور پختن غذا یا انجام دادن کارهای جزئی خانه را می‌دهد. سپس بدون گفتن کلامی دیگر به لبهٔ پرتگاه رفت.

شیوهٔ پایین رفتن از پرتگاه به ترتیبی بود که نظر مرا بسیار جلب کرد، اما از نظر اسکاندیناویایی‌ها امری عادی به شمار می‌آمد. هرگر به من گفت که مردمان این سرزمین در فصول معینی از سال، برای جمع کردن تخم مرغان دریایی که در لابه‌لای سنگهای پرتگاه و صخره‌های کنار دریا آشیانه می‌سازند، از همین روش استفاده می کنند. شیوهٔ کار چنین است: یک سر ریسمانی را به دور کمر فرد پایین رونده از پرتگاه می‌بندند و دوستانش ریسمان را محکم در دست می گیرند و همزمان با پایین رفتن آن شخص ریسمان را به تدریج شل می کنند. فرد پایین رونده، در عین حال، یک دست خود را به ریسمانی می گیرد که یک سر آن به تیر چوبی نصب گردیده در بالای پرتگاه بسته شده، و سر دیگر آن از پرتگاه رو به پایین آویزان است. این کار برای ایمنی بیشتر و اطمینان خاطر انجام می‌گیرد. افزون بر اینها، کسی که پایین می‌رود، یک چوبدستی از جنس چوب بلوط که تسمه‌ای به یک سرش وصل است، در دست می‌گیرد. تسمه را به دور مچ خود می‌اندازد و ه هنگام پایین رفتن با نوک چوبدستی به دیوارهٔ پرتگاه فشار وارد می‌آورد تا به چپ و

راست حرکت کند و در ضمن از برخورد با دیواره اجتناب ورزد.*

بولیویف، همچنان که از پرتگاه به پایین می‌رفت، در چشم من کوچکتر می‌نمود. دیدم که از ریسمان و چوبدستی با مهارت استفـاده می‌کرد، اما نمی‌توانستم خود را فریب دهم و بیندیشم که این کار ساده و جزئی است، زیرا آن را بسیار مشکل و مستلزم تمرین فراوان یافتم.

سرانجام او سالم به پایین پرتگاه رسید و بر روی آن تـخته‌سنگ باریک ایستاد، در حالی که خیزابها به وی برخورد می‌کرد. درواقـع بولیویف به قدری از ما دور بود که حرکت دادن دستش را به نشانهٔ اینکه سالم رسیده است، به خوبی نمی‌دیدیم. ریسمان را به همراه چوبدستی بالا کشیدند و هرگر به من رو کرد و گفت: «نفر بعدی تو هستی».

من گفتم که احساس ضعف می‌کنم و افزودم کـه مایلم کس دیگری پایین برود تا من نحوهٔ پایین رفتن وی را ببینم و بهتر یاد بگیرم.

هرگر گفت: «با رفـتن هر نفر به پایین، وضع دشوارتر مـی‌گردد، چون از تعداد افرادی که سـر ریسمان را در دسـت می‌گیـرند، کاستـه می‌شود. آخریـن نفر بـه کمک ریسـمان بسته‌شده به تیر چوبی پایین می‌رود، بدون اینکه کسی کمکش کند. نفر آخر اکتگاو است، زیرا بـازوانی آهنـین دارد. ا یـن نشانـهٔ لطف مـاست کـه تو را به عـنوان نفـر دوم پایـین می‌فرستیم. پس، عجله کن».

از چشمانـش خواندم که جای هیچ تـردید و تأخیری وجود نـدارد، از این‌رو، خودم سَرِ ریسمان را به کمرم بستم و چوبدستـی را در دست گرفتم، که به دلیل عرق کردن در دستم لیز مـی‌خورد. همهٔ بدنم بـه سبب عرق کردن هـمین حالت را داشـت و هنگامی که بـه لبهٔ پرتگاه رفتـم، بر اثر وزش باد، می‌لرزیدم. برای آخـرین بار به پنج مردی چشـم دوختم که ریسمـان پوست خوک آبی را نگـه داشته بودند، سپـس رو به پایین حرکـت کردم و آنان از دیدرسم خارج شدند.

---

* در جزایر فارو (Faeroe) واقع در دانمارک، بـرای جمع‌آوری تخم پرندگـان که مواد غذایی اصلـی ساکنان این جزایر را تشکیل می‌دهد، چون آشیانه‌هـای پرندگان در لابه‌لای صخره‌ها قرار دارد، از روش مشابهی برای صخره‌نوردی بهره برده می‌شود.

به ذهنم رسید که باید خداوند را سپاس فـراوان بگویم، و نیز همهٔ آنچه را که مردی به هنگـام آویزان بودن از چنین پـرتگاه سنگـی ترسناکی بـا چنین بادِ وزانِ بسـیار آزارنده‌ای احساس مـی‌کند، در چشـم ذهن ثبت کنـم و به عنوان یادگـاری در ضمیرم نـگه دارم. اما همین که از دیدرس دوستانم در بالای پرتگاه خـارج شدم، همه چیز را به فراموشی سپردم و بارها و بارها زیر لب تکرار کردم: «سبحان‌الله»، همچون کسی که مشاعرش را از دست داده، و یا پیرمردی که مغزش دیگر از کار افتاده است و نیز چونان کودکی و یا نادانی.

درحقیقت، از همـهٔ آنچه روی داد خیلی کم به یاد دارم؛ بجز اینـکه: باد، کسی را که در حال پایین رفتن است، با سرعتی به هر سو می‌برد که قادر نیست نگاه خود را بر روی سطح مقابلش که به رنگ خاکستری و محو است، متـمرکز کند و دیگر آنکه، چندین بار به دیوارهٔ سنگی برخورد کردم به طوری که استخوانهایم به درد آمد و پوستم خراشیده شد، و یک بار هم سرم چنان به سنگ خورد که نقطه‌های سفید درخشانی در برابر چشمانم پدیدار گردید و به نظرم رسید که از حال خواهم رفت، اما چنـین نشد. پس از مدت زمان مقرر، که در نظرم به اندازهٔ طول عمرم و بیشتر بود، به ساحل رسیدم و بولیویف ضربات ملایمی به شانه‌ام زد ه نشانهٔ اینکه کارم را خوب انجام دادم.

پس از مدتـی ریسمان به بالا کـشیده شد و امواج به مـن و بولیویف که در کـنارم بود، خورد کرد. مبارزه‌ای سخت را برای حفظ تعادلم بر روی آن سنگ لغزنده آغاز کردم و این ار به قدری ذهنم را مشغـول ساخت که متوجه پایین آمدن دیگران از پرتـگاه نشدم. تنها واسته‌ام این بود: خود را از کشیده شدن به وسـیلهٔ امواج سرکش به درون دریا حفظ کنم. رواقع به چشـم خود دیدم که بلنـدی امواج به اندازهٔ قد سه نـفر مرد ایستاده بـر روی شانهٔ کدیگر بود و هرگاه که موجی به ساحل می‌زد، از سرمای آب و ضربهٔ چرخندهٔ آن لحظاتی بی‌حس می‌شدم. بارها برخورد موجها مرا به زمـین انداخت و تمام بدنم خیس شده بود، به طوری که از سرما می‌لرزیدم و دندانهایم مانند دندانهای اسبی که چهار نعل در حال دویدن است، به هم می‌خورد. به دلیل برهم خوردن دندانهایم قادر به حرف زدن نبودم.

در این هنگام، همهٔ جنگاوران بولیویف، سالم به پایین رسیده بودند. اکتگاو آخرین نفر بود که بـه کمک نیروی خارق‌الـعادهٔ بازویش به کـمک ریسمان بـه پایین پرتگـاه رسید و

هنگـامی که سرانجام پـا بر سطح زمیـن گذارد، پاهایش لـرزید و قدرت بر سرپا ایـستادن نداشت، همچون کسی که به لرزش حالت نزع دچار می‌گردد. ما چند لحظه تأمل کردیم تا وی توانست بر خود مسلط شود.

بولیـویف لب به سـخن باز کرد و گفـت: «به آب می‌زنیم و بـا شنا کردن بـه داخل غار می‌رویم. خـنجرهایـتان را به دندانتـان بگیریـد که دستهایـتان برای مبـارزه با امواج آزاد باشد».

این کلمات ناشی از دیـوانگی جدید، در حالی به گوشم رسید که تاب تـحمل هیچ چیز دیگر را نـداشتم. از نظـر من، نقشهٔ بـولیویف حـماقتی بالاتـر از حماقت بـود. امواجی را می‌دیدم که با شـدت به سنگهای ناهموار و دنـدانه‌دار برخورد می‌کرد؛ دیدم که خـیزابها با نیروی کششی عظیم به سوی دریا باز می‌گردد تا بـار دیگر نیرو بگیرد و با شدتی بیشتر خود را به سنگهـای ساحل بکوبد. درواقع، نگـاه کردم و به این باور رسیدم که هـیچ مردی قادر نیـست در مـیان آن امـواج خروشان شـنا کـند و اگـر کسی بـه میـان آب برود، در چـشم برهم‌زدنی استخوانهایش همچون تخته‌پاره‌هایی به هر سو پراکنده خواهد شد.

اما هیچ اعتراضــی نکردم، زیرا از مرز درک و فهم گذشته بودم. بـه نظرم می‌رسید آن قدر بـه مرگ نزدیک هـستم که تـفاوتی ندارد کـمی نزدیکـتر شوم. بنـابراین، خـنجرم را برداشـتم و لای کمـربنـدم گذاشتـم، زیرا دندانـم به قدری از سـرما بـه هم می‌خـورد که نمی‌توانـستم آن را با دهانم حـمل کنم. ا ما سایر اعـضای گروه هیچ نشـانه‌ای از سرما و خستگی از خود بروز نمـی‌دادند، بلکه هر موجی را همچون عاملی نـیروبخش با خوشرویی پذیرا می‌شدند. آنان همچنین از انتظاری که برای آغاز نبرد می‌کشیدند، شاد بودند و لبخند بر لب داشتند و من بدین‌سبب از آنان احساس تنفر می‌کردم.

بولـیویف که بـه حرکت امواج چـشم دوخته و مـنتظـر یافتن فـرصت مناسـب بود، در لحظـه‌ای به درون خیزاب پریـد. من درنگ کردم، و کسی ـهـمیشه بر ایـن باورم که آن شخـص هرگر بـود۔ مرا بـه درون امواج هل داد. احـساس کردم درون دریـایی بـا امواج چرخان و بی‌حس‌کننده فرو رفتم، درواقـع درون آب سروته شدم و به هر سویی چرخیدم و هیچ چیـز نمی‌دیدم بجز آب سبـزرنگ. سپس دریافتم بـولیویف پایی تکـان داد و به عمق

بیشتری فرو رفت. من نیز به دنبالش روانه شدم و او به داخل نوعی گذرگاه در میان سنگها شنا کرد. هر کاری انجام می‌داد، از او تقلید می‌کردم. وضع بدین منوال بود:

در لحظه‌ای نیروی امواج وی را از پشت سر به سوی قسمت داخلی اقیانوس می‌کشید و من نیز چنین می‌شدم. در چنین لحظاتی بولیویف گوشهٔ صخره‌ای را با دو دست محکم می‌گرفت تا نیروی جریان آب را خنثی کند؛ من هم از او پیروی می‌کردم. در حالی که ششهایم داشت منفجر می‌شد با دو دست محکم به صخره‌ای در زیر آب می‌چسبیدم. سپس در لحظه‌ای، موج در جهت مخالف حرکت می‌کرد و مرا با سرعتی هراس‌آور به جلو سوق می‌داد و از سنگها و موانع می‌پراند. بار دیگر جهت خیزاب تغییر پیدا می‌کرد و مانند بار گذشته مرا به سوی نقاط عمیق می کشید که باز هم به پیروی از بولیویف به صخره‌ها چنگ می‌انداختم. در آن لحظات ریه‌هایم واقعاً می‌سوخت چنان که گویی با آتش در تماس باشد و من می‌پنداشتم که در آن دریای یخ دیگر دوامی نخواهم آورد. دیگر بار خیزاب به جلو می‌رفت و مرا با خود می‌برد و به این صخره و آن صخره می‌کوبید و ناگهان دریافتم سرم از آب بیرون است و پی‌درپی نفس می‌کشم.

درواقع، این رویدادها چنان سرعتی داشت که کاملاً غافلگیر بودم و به فکرم نمی‌رسید احساس آسودگی و رهایی کنم؛ احساسی که بجا و درست بود. همچنین به این نیندیشیدم که خداوند را برای اعطای سعادت حفظ جانم سپاس گویم. نفس کشیدم و ریه‌ام را پر از هوا کردم؛ همهٔ جنگاوران بولیویف در اطراف من چنین می کردند.

در این هنگام دیدم: ما در گونه‌ای استخر یا دریاچه قرار داشتیم، درون غاری با سقف سنگی صاف و مدور، شبیه به داخل گنبد، و مدخلی رو به دریا که لحظاتی پیش از آن عبور کرده بودیم. درست در پیش رویمان فضای سنگی مسطحی وجود داشت. من سه یا چهار هیکل سیاهرنگ دیدم که دور آتش افروخته‌ای قوز کرده بودند و کلماتِ سرودی با صدای بلند و پی‌درپی از دهانشان خارج می‌شد. در این هنگام دریافتم که چرا آن مکان را غار رعد می‌خواندند، زیرا با برخورد هر موجی با سنگها، صدای ایجادشده، با چنان شدتی در غار طنین‌افکن می گردید که گوشها را به درد می‌آورد و به نظر می‌رسید هوای داخل غار همه چیز را تکان می‌داد و در خود می‌فشرد.

در این مکان، در این غار، بولیویف و جنگاورانش حملهٔ خود را آغاز کردند و من نیز به آنان پیوستم. با خنجرهای کوتاهمان چهار دیو خبیث را در غار کشتیم. در زیر نورآتش که با برخورد هر خیزابی به سنگها و برخاستن غرش آن، دیوانه‌وار زبانه می‌کشید، آن مخلوقات را برای نخستین بار از نزدیک دیدم. ظاهر آن دیوها چنین بود: آنان از هر جیث شبیه انسان به نظر می‌رسیدند، ولی مانند هیچ بشری بر روی زمین نبودند. آنان موجوداتی بودند کوتاه‌قد و خپل و قوزدار، که سراسر بدنشان را، بجز کف دستها و پاها و صورتهایشان موهای زبری پوشانده بود. صورتهایی داشتند بسیار بزرگ با دهانهایی گشاد و آرواره‌هایی پیش‌آمده و سیمایی زشت. سرهایشان نیز از سرهای انسانهای عادی بزرگتر و چشمهایشان در چشمخانهٔ گودی که داشتند، غرق شده بود. ابروهای آنان بزرگ بود، البته نه به سبب داشتن مو، بلکه به دلیل استخوانهای برآمدهٔ آنها. دندانهایشان نیز بزرگی و تیزی ویژهٔ خود را داشت، گرچه دندانهای دو سه تایشان ساییده و پهن شده بود.

ترکیب بدنی آنان از سایر جهات، مانند اندامهای جنسی و سوراخهای متعدد بدن نیز، به مردان مشابهت داشت.* یکی از آن موجودات که به تدریج در حال جان دادن بود، با زبان خود اصواتی ایجاد می‌کرد که به نظر من کلماتی بود برای بیان منظوری، اما اگر هم چنین بود، من قادر به درک آنها نبودم و این را، بدون باور داشتن موضوع، بار دیگر می‌گویم.

در این هنگام بولیویف به وارسی چهار موجود کشته‌شده و بدنهای پوشیده از پوست ضخیم خز آنان پرداخت. لحظاتی بعد پژواک زمزمه‌ای خیالی را شنیدیم؛ صدایی که از زوایای ناپیدای غار به گوش می‌رسید و هنگام برخورد خیزاب با سنگها و پدید آمدن غرشهای رعدآسا، اوج وحضیض می‌یافت. بولیویف ما را به اعماق غار هدایت کرد.

در آنجا با سه موجود دیگر، نظیر قبلیها، مواجه شدیم که بر روی زمین دراز کشیده، صورت خود را بر زمین می‌فشردند و دستهایشان را به حالت التماس و درخواست به سوی مخلوقی پیر که در گوشهٔ تاریکی پنهان شده بود، دراز کرده بودند. آن ملتمسان اورادی د

---

* این توصیف از کیفیات جسمی وندل، به بحثی قابل پیش‌بینی منجر شده است. بخش ضمیمه را مطال فرمایید.

زیر لب زمزمه می‌کردند، از این‌رو متوجه ورود ما نشدند. اما آن موجود ما را دید و به هنگام نزدیک‌شدنمان فریادی سهمگین سر داد. چنین دریافتم که آن موجود باید مادر وندل باشد، اما چنانچه مخلوقی مؤنث بود، من نشانه‌ای ندیدم، زیرا به قدری پیر بود که می‌شد وی را خنثی به شمار آورد.

بولیویف خود به جان موجودات درخواست‌کننده افتاد و همه را به هلاکت رساند، در حالی که آن مادر ـ مخلوق، بیشتر به درون بخشهای تاریک عقب می‌نشست و نعره‌های جگرخراش می‌کشید. من نمی‌توانستم او را به خوبی ببینم، اما تا این اندازه که دیدم، واقعی بود: مارهایی او را احاطه کرده، به شکل حلقه‌هایی به دور دستها و پاها و گردنش پیچیده بودند. آن مارها فش‌فش می‌کردند و زبانهای خود را پی‌درپی بیرون می‌آوردند. از آنجا که همهٔ اطراف آن مخلوق پیر، روی زمین و بدنش را مارهای ترسناکی پوشانده بود، هیچ‌یک از جنگاوران بولیویف جرئت نداشت به او نزدیک شود.

از این‌رو، بولیویف که توجهی به مارها نداشت و هراسی به دل راه نمی‌داد، خود به آن موجود حمله‌ور شد و هنگامی که خنجرش را تا دسته در سینهٔ او فرو برد، فریاد هراس‌آور وی در فضا طنین افکند. بولیویف بارها خنجرش را در بدن مادر وندل فرو برد، اما آن زن همچنان برپا بود و بر زمین فرو نمی‌افتاد، گرچه از چندین زخمی که بولیویف به وی وارد آورده بود، خون همچون فواره به بیرون می‌پاشید. با هر زخمی که خنجر بولیویف در بدن مادر وندل ایجاد می‌کرد، نعرهٔ سهمگین او به گوش می‌رسید.

سرانجام آن مخلوق پلید از پای درآمد و بی‌جان بر زمین افتاد و بولیویف برگشت و به همراهانش رو کرد. در این هنگام همه دیدیم که آن زن، مادر مرده‌خواران، به بولیویف زخم زده بود. سنجاقی نقره‌ای، نظیر آنهایی که زنان برای نگهداری مو از آن استفاده می‌کنند، در شکم بولیویف جای گرفته بود که با هر نفس کشیدن به حرکت درمی‌آمد. بولیویف سنجاق نقره‌ای را بیرون کشید، که پس از آن از جای زخم خون فوران زد. با وجود این، آن زخم کشنده وی را به زانو درنیاورد، بلکه استوار ایستاد و فرمان داد از غار خارج شویم.

ما چنین کردیم؛ از دومین ورودی غار که رو به خشکی قرار داشت. شماری از آن

دیوهای خبیث از این دهانهٔ غار مراقبت می‌کردنـد که با شنیدن واپسین فریادهای پیش از مرگ مادر خود، فـرار را بر قرار ترجیح دادنـد و ما بدون اینکه حـملهٔ مجددی انجـام بگیرد آنجا را تـرک کردیم. بولـیویف ما را از آن غـارهای تودرتو بـه جایی که اسـبهایمـان قرار داشتند هدایت کرد و در آنجا قوایش تحلیل رفت و نقش بر زمین گردید.

اکتگاو، با چهره‌ای آکنده از اندوه، که در میان اسکاندیناویایی‌ها معمول نبود، دیگران را راهنـمایی کرد تـا یک تخت روان* درست کـنند و بـه کمک آن بـولیویـف را از دشت گذراندیم و بـه قلمرو روتگار رسانـدیم. در همهٔ مدتی کـه راه می‌پیمودیم بولـیویف شاد و سرخوش بود و سخنانی بر لب می‌آورد که بیشتـرین بخش آنها برایم مفهومی نداشت، اما از لابه‌لای حرفهایش این را شنیدم: «روتگار از دیـدن ما خوشحال نخواهد شد، چون باید جشنی دیگر برپـا کند و او در حال حاضر مهمانداری است با کیسـه‌ای تهی.» جنگاورانش به این حرف و سایر سخنانش خندیدند و دیدم که خنده‌شان از صمیم قلب بود.

پس از مدتی چند به قلمرو روتگار وارد شدیم؛ جایی که با خرسندی و روی خندان مورد استـقبال قـرار گرفتـیم و گرچـه بولیـویف زخمـی مهلـک برداشتـه و رنگ بشـره‌اش به خاکستری گراییده و بدنش دچار لرزه شده و چشمانش را آتشی سوزان شعله‌ور ساخته بود، غم و اندوهی در چهره‌ها دیده نمی‌شد. آن نشانه‌ها را، هم من خوب می‌شناختم، و هم آن مردمان ساکن سرزمینهای شمالی.

یک کاسه سوپ پیاز برای بولیویـف حاضر کردند، اما وی از خوردن آن امتناع ورزید و گفت: «من بیماری سوپ دارم؛ خودتان را به خاطر مـن به زحمت نیندازید.» سپس دستور داد جشنی برپا شود و اصـرار داشت که بر چگونگی انجام گرفتـن آن نظارت کند. در حالی که بـر روی تختـی سنگی در کـنار تخـت روتگار نـشستـه و به پشتـی آن تکیـه داده بود، آب‌انگبین می‌نوشید و اظهار شادمانی و سـرور می‌کرد. هنگامی که به روتگار گفت: «من برده‌ای ندارم.» در نزدیکی او بودم و این سخن را شنیدم.

روتگار پاسخ داد: «همهٔ برده‌های من، برده‌های تواند».

---

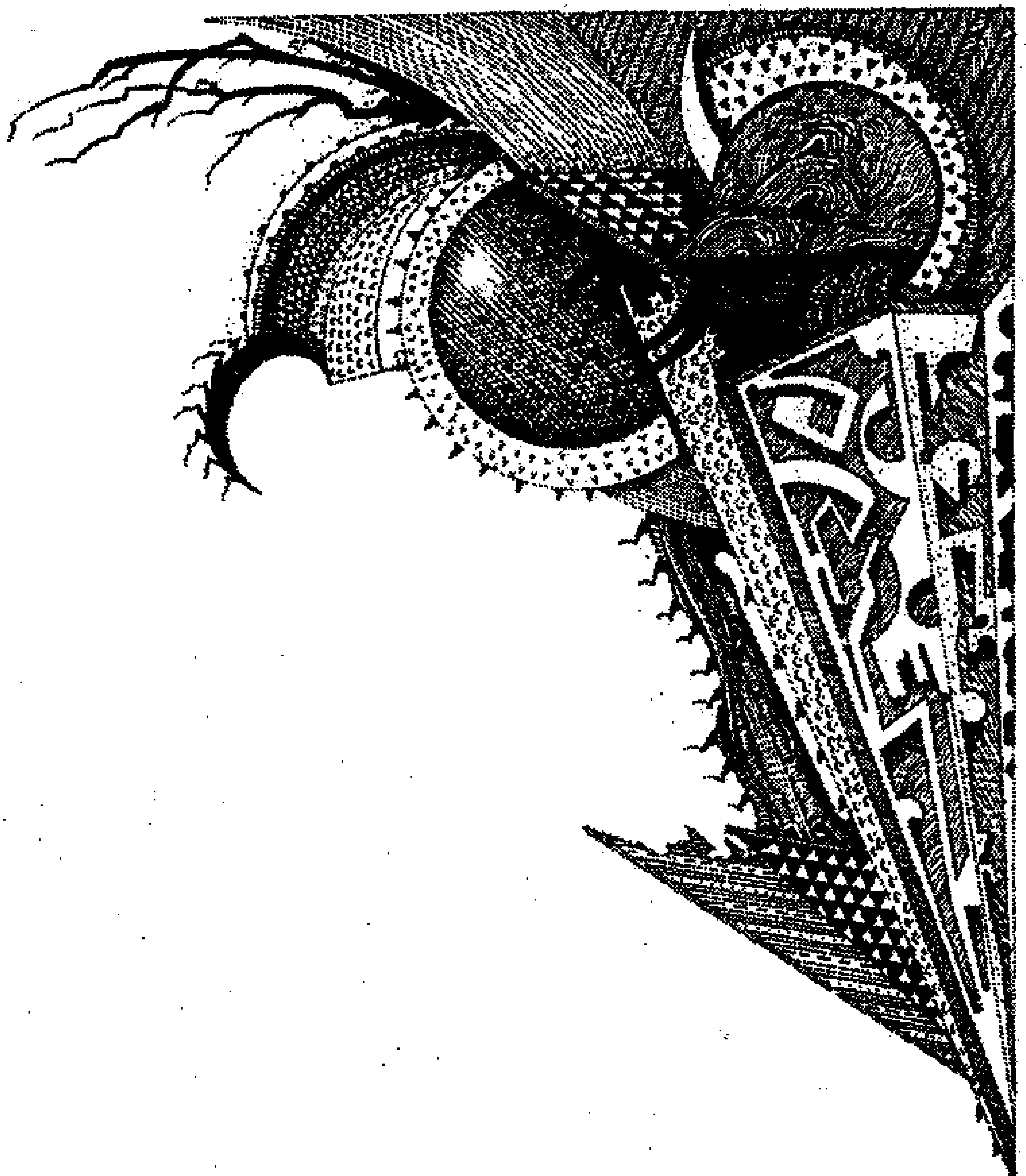
* Lectulus

سپس بولیویف گفت: «من اسب هم ندارم».

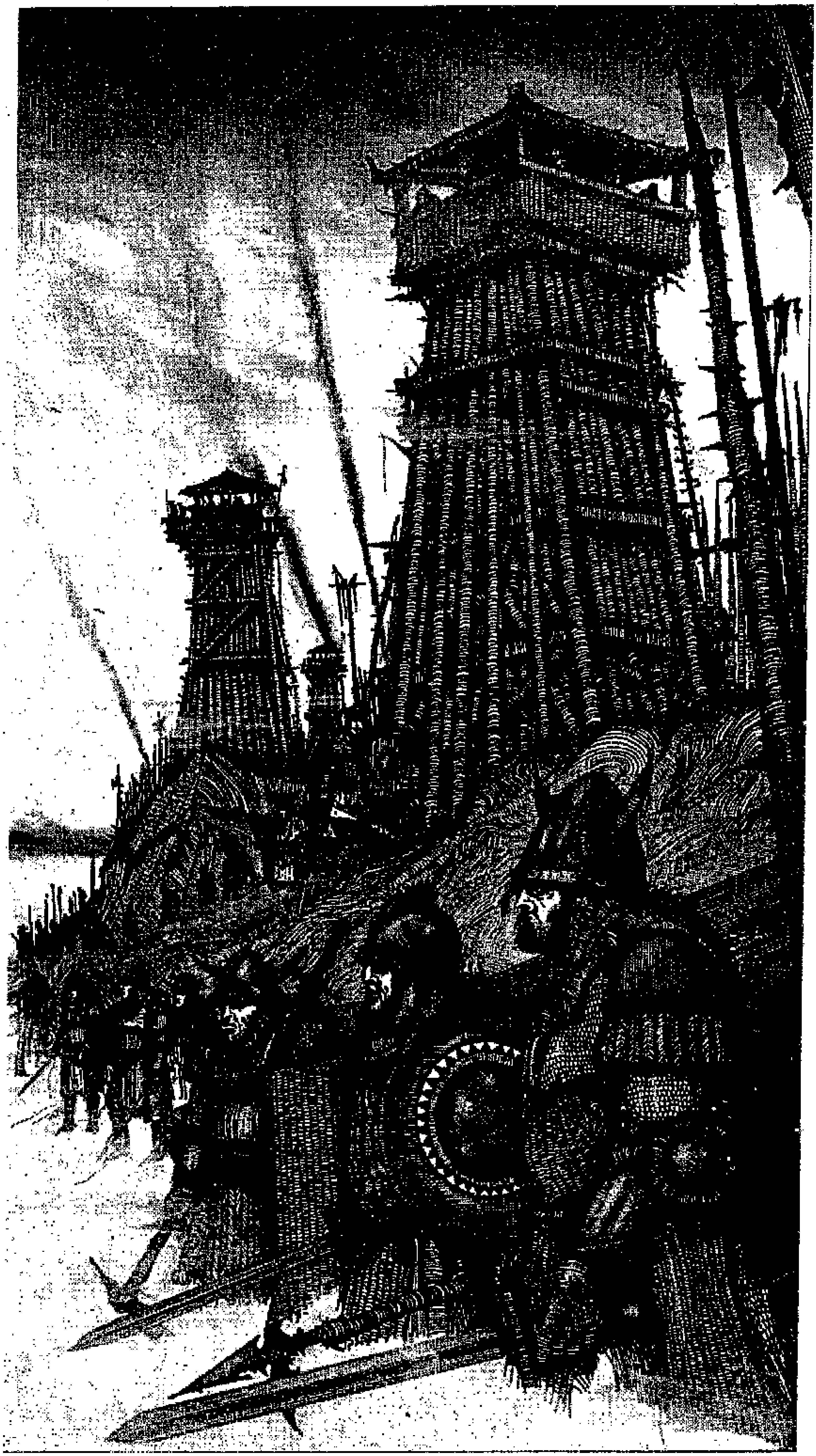
روتگار در پاسخ گفت: «همهٔ اسبهای من از آنِ تـوست. دیگر دربارهٔ چنین موضوعاتی اندیشه مکن».

بولیویف که زخمهایش بسته شده بود، بـه شنیدن این سخنان، شاد گردید و خندید و در آن شب رنگ به رخساره‌اش بازگشت و درواقع چنین می‌نمود که با گذشت هر دقیقه از شب بیشتر جان می‌گیرد و نیرو می‌یابد. بـا آنکه تصور می‌کردم کاری که او قصد انجام دادنش را داشت امکانـپذیر نباشد، وی با دختـرکی برده درآمیخت و پس از آن بـه من رو کرد و به مزاح گفت: «مَردِ مرده برای هیچ کس سودی ندارد».

بولیویف، سپس بـه خواب رفت و رنگش به تدریج پرید و نفسش عـمق کمتری یافت؛ این هراس بـه من دست داد که او دیـگر از خواب چشم نـگشاید. شایـد او خود نیز چـنین می‌اندیشید، زیرا به هنگام غنودن شمشیرش را محکم در دست نگاه داشته بود.



لرزشهای
پیش از مرگِ
وندل



من نیز به خواب رفتم. هرگر با گفتن این سخنان از خواب بیدارم کرد: «بهتر است هرچه زودتر بلند شوی.» در این هنگام صدای رعدآسایی از دوردست شنیدم. از پنجرهٔ پوست کشیده* به بیرون نگاه کردم؛ هنوز سپیده ندمیده بود. با وجود این شمشیر را در دست گرفتم؛ درواقع بدون توجه به باز کردن شمشیرم، با آن به خواب رفته بودم. سپس با شتاب به بیرون دویدم. ساعتی پیش از فلق بود و قشری از مه غلیظ همه جا را در احاطهٔ خود داشت و صدای غرش رعدآسای سُم اسبان از دوردست به گوش می‌رسید.

هرگر به من گفت: «وندل دارد می‌آید. آنها می‌دانند که بولیویف زخمی کشنده برداشته است و به تلافی خون مادرشان در پی گرفتن آخرین انتقام هستند».

هریک از جنگاوران بولیویف، از جمله من، در پیرامون سنگرهایی که برای مقابله با وندل برپا کرده بودیم، جای گرفتیم. آن استحکامات چندان مفید نبود، ولی ما چیز دیگری برای استفاده نداشتیم. به درون مه خیره شدیم و به دقت چشم دوختیم تا سوارانی را که چار نعل به سوی ما می‌تاختند، ببینیم. توقع داشتم که ترس فراوانی در خود احساس کنم، اما چنین نشد، زیرا پیشتر چهره‌هایشان را دیده بودم و می‌دانستم که آنان نیز مخلوقاتی هستند حقیقی که اگرچه انسان نبودند و بیشتر به میمونها مشابهت داشتند، به هر حال مانند انسانها فانی و مرگ چش بودند و امکان هلاکشان وجود داشت.

از این‌رو ترسی نداشتم، بجز دلهرهٔ انتظار کشیدن برای حمله و این نبرد انجامین. این

* Fenestra porcus، تحت‌اللفظی: «پنجرهٔ خوک»؛ اسکاندیناویایی‌ها برای پوشش پنجره‌های خود به جای شیشه از غشای داخلی پوست جانوران که کاملاً کشیده شده بود، استفاده می کردند. این غشا، نیم‌شفاف بود و فرد از پشت آن بسیاری چیزها را نمی‌دید، اما نور از آن عبور می کرد و به داخل خانه می‌تابید.

احساس تنها در من وجود داشت، زیرا دیدم که بر چهرهٔ همهٔ جنگاوران بولیویف غبار ترس نشسته است، گرچه برای پنهان ساختن آن به خود خیلی زحمت می‌دادند. درواقع، از آنجا که ما مادر وندل، یعنی رهبر آنان را کشته بودیم، و به همین ترتیب خود نیز بولیویف، که فرماندهی ما را عهده‌دار بود، در خدمت نداشتیم، هنگامی که صدای رعدآسای نزدیک شدن سواران را می‌شنیدیم هیچ‌کس احساس خوشی نداشت.

لحظاتی بعد صدای همهمه‌ای از پشت سرم شنیدم و همین که سر برگرداندم، دیدم که بولیویف، رنگپریده همچون خودِ مه، زخم بسته و ملبس به جامه‌ای سراپا سفید در صحن محل فرمانروایی روتگار استوار ایستاده است. بر روی هر شانه‌اش پرنده‌ای سیاهرنگ مانند کلاغ نشسته بود که هریک به سویی رو داشت. اسکاندیناویایی‌ها با دیدن آن صحنه و آمدن وی، هلهلهٔ شادمانی سر دادند و سلاحهای خود را به هوا بردند و با فریادهایی آمادگی خود را برای مبارزه‌ای جانانه اعلام کردند.*

بولیویف، بدون اینکه کلامی بر زبان آورد، یا به این‌سو و آن‌سو نگاه کند، یا نشانه‌ای از آشنایی با هیچ‌کس از خود بروز دهد، با گامهایی شمرده، از خط دفاعی فراتر رفت و در آنجا به انتظار حملهٔ سخت وندل، استوار ایستاد. دو پرنده از روی شانه‌اش پر کشیدند و او، در حالی که شمشیر بزرگ خود، روندینگ را در کف می‌فشرد، به نبرد پرداخت.

هیچ کلامی قادر به بیان هیبت یورش نهایی وندل در آن سپیدهٔ مه گرفته نیست. هیچ

---

* این بخش از دستنوشته، از روی یادداشتهای رازی، که به شیوه‌های مبارزهٔ نظامی دلبستگی فراوان داشت، فراهم گردیده است. چه ابن‌فضلان می‌دانست یا نمی‌دانست، یا به ثبت رسانده بود، مقصود و مفهوم ظهور مجدد بولیویف ناشناخته است. بدون شک رازی این را در نوشتهٔ خود نگنجانده، گرچه معنای آن آشکار است. در افسانه‌های اسکاندیناویایی‌ها، اُدین خدایی است که وی را به طور معمول با دو پرنده مانند کلاغ که بر روی شانه‌هایش نشسته است، نشان می‌دهند. آن پرنده‌ها خبرهای همهٔ دنیا را بـه گوش وی می‌رسانند. ادین، در میان همهٔ خدایان اقوام اسکاندیناویایی، خدای اصلی و پدر هستی به شمار می‌آمد. او بویژه برامور مربوط به نبرد فرمان می‌راند و عقیده بر آن بود گه‌گاه در میان مردان نمودار می‌شود و ترجیح می‌دهد به جای داشتن ظاهری خداگونه، به شکل رهروی ساده پدیدار گردد. گفته می‌شد که صرفاً حضور او سبب ترسیدن و گریختن دشمن می‌شود.

داستان جالب‌توجهی دربارهٔ ادین وجود دارد که در آن، وی کشته و پس از نه روز بار دیگر زنده می‌شود. بیشتر نویسندگان بر این باورند که چنین تفکری از لحاظ تاریخی بر نفوذ مسیحیت، و عقیدهٔ زنده کردن مردگان به وسیلهٔ حضرت مسیح، تقدم دارد. به هر حال، ادین زنده شده، هنوز فانی بود و چنین می‌پنداشتند که سرانجام روزی جان خواهد سپرد.

عبارتی نمی‌تواند توصیف کند که چه خونهایی بر زمین ریخت و چه فریادهای جگرخراشی فضای تیره ومه‌گرفته را انباشت و چه اسبان و سوارانی که در طی مجاهده‌ای سهمگین به خاک هلاکت افتادند. به چشم خود دیدم که اکتگاو، آن مرد پولادین بازو، در گرماگرم نبرد آماج ضربهٔ شمشیر یکی از مهاجمان پلید قرار گرفت؛ سرش از تن جدا گردید، بر زمین افتاد و در حالی که هنوز زبان در دهانش حرکت می کرد، چونان بازیچه‌ای بی‌بها به بالا و پایین جست. همچنین دیدم که نیزه‌ای به سینهٔ ویت، یکی از جنگاوران دلاور، فرو برده و وی را با آن به زمین دوخته بودند و جنگاور نگونبخت چونان ماهی افتاده بر خاک جست‌وخیز می کرد. دختربچه ای را دیدم که بر زمین درغلتیده و ضربه‌های سمهای اسبی بدنش را له کرده و از گوشش خون جاری بود. زنی را نیز دیدم؛ برده‌ای از بردگان قلمرو روتگار: به هنگام فرار از مقابل سواری مهاجم، به ضرب شمشیر او به دو نیم گردید. شاهد بودم که شماری از کودکان به همین وضع دلخراش به هلاکت رسیدند. اسبهایی را دیدم که به روی دو سم بلند شدند و سواران خود را سرنگون ساختند و همین که آن مخلوقات بی‌حس بر زمین افتادند، پیرزنان و پیرمردان بر آنان حمله‌ور گردیدند و به دیار عدم روانه‌شان ساختند. مشاهده کردم که ویگلیف، پسر روتگار، از میدان نبرد گریخت و زبونانه در گوشه‌ای امن پنهان گردید. در آن هنگامه از مرد قاصد هیچ اثری ندیدم.

من خود سه تن از آن دیوها را به هلاکت رساندم و شانه‌ام را نیزه‌ای شکافت و دردی همچون غوطه‌ور شدن در آتش به جانم انداخت. خون سراسر دست و مقداری از سینه‌ام را پوشاند و تصور کردم خیلی زود از پا خواهم افتاد، اما چنین نشد و من به نبرد ادامه دادم.

چندی از نبرد گذشته بود که پرتوهای خورشید، توده‌های مه را از هم شکافت و با رخ نمودن فلق، مه و پس از آن، سواران مهاجم ناپدید گردیدند. در زیر نور گسترده شده بر پهنهٔ میدان نبرد، در جای‌جای آن مهلکه، اجسادی را پراکنده دیدم، و نیز لاشه‌های برجا مانده از وندل، زیرا آنان اجساد مردگان خود را، همچون بارهای گذشته، جمع نکرده و با خود نبرده بودند. این امر نشان می‌داد که دیگر پایان کارشان فرا رسیده است، چون روزگار آنان پریشان شده بود و دیگر یارای یورش آوردن به قلمرو روتگار را نداشتند. ساکنان آن دیار با آگاهی بر این حقیقت شادمان گردیدند.

هرگر زخم شانه‌ام را شست و چهره‌ای مغرور داشت تا آنکه پیکر بی‌جان بولیویف را به داخل تالار بزرگ حمل کردنـد. بولیویف درنتیجه زخمهای فـراوان جان سپرده بود: بدنش را بیش از شش ضربهٔ شمشیر دشمنان چـاک‌چاک ساخته و چهره و اندامش را، خونِ هنوز گرمش در خود غرق کـرده بود. همین که چشمـان هرگر به آن صحنه افتـاد کاسهٔ صبرش لبریز شـد و سیلاب اشک از دیدگانش روان گـردید. روی از من برتافت، امـا نیازی بدان نبود، زیرا پردهٔ اشک من، دیدن چهرهٔ وی را برایم نامیسر ساخته بود.

پیکر بی‌جان بولیویف در برابر روتگار قرار داشت و او ناگزیر به ایراد سخنرانی بود. اما پیرمرد تـوان چنین کاری نداشـت و تنها این کلـمات را بر زبان آورد: «در اینجـا جنگاور و جنگجویـی خفته است در خور خدایان. جـسد وی را با شکوه و جلال بسوزانـید.» و سپس تالار را ترک گفت. بر ایـن باور بودم که وی به سبب شرکت نداشتـن در نبرد احساس شرم می‌کرد. افزون بـر این، پسرش ویگلـیف، همچون جبـانی زبون از میدان رزم گریـخته و بسیاری این کارش را بـه چشم دیده و آن را عملی در خور زنان شمرده بـودند، که شاید این نیز وی را شرمنده ساخته بود. شاید هـم دلیل دیگری وجود داشت که من از آن آگاه نبودم. درواقع، او مردی بسیار پیر و از کارافتاده بود.

در این هنـگام اتفاقی افتـاد؛ ویگلیف بـا صدایی آهستـه خطاب به قاصد گـفت: «این بولیویف خدمات فراوانی به ما کرده است کـه بزرگترین آنها مرگ خود اوست.» این کلام زمانی بر زبانش جاری گردید که پدرش تالار را ترک گفته بود.

هرگر این سخنان را شنید، و نیز من، و نخستین کسی که دست به قبضهٔ شمشیر برد و آن را از نیام برکشید، من بودم. هرگر به من گفت: «با این مرد مبارزه نکن، زیرا او روباهی مکار است و تو نیز زخمهایی در بدن داری».

در پاسـخش گفـتم: «چه کسـی به زخم اهـمیت مـی‌دهد؟» و ویگلـیف را به نـبردی تن‌به‌تن در همان نقطه طلبیدم. ویگلیف شمشیر کشید و آمادهٔ مبارزه گردید. در این لحظه هرگـر از پشت سرم، مـرا با لگـدی یا ضربه‌ای بـه کناری هـل داد که درنتـیجه همـچون لاشه‌ای بر زمـین افتادم، سـپس خود به مـبارزه با ویگـلیف پرداخـت. مرد قاصد حـرکتی موذیانـه انجام داد تا به پـشت سر هرگر بـرود و از آنجا قصد جـانش را کند. اما مـن با فرو

کردن شمشیرم در شکم او، وی را به هلاکت رساندم. قاصد با نعره‌ای دلخراش به زمین افتاد. ویگلیف آن فریاد را شنید و گرچه تا آن لحظه بی‌هراس می‌جنگید، از آن پس با ترس‌ولرز مبارزه خود با هرگر را پی گرفت.

در این هنگام پادشاه روتگار صدای چکاچاک شمشیرها را شنید و بار دیگر به داخل تالار بزرگ آمد و با لحنی ملتمس خواستار پایان دادن به نبرد شد. وی در این تلاش خود به توفیقی دست نیافت، زیرا هرگر در تصمیم خود استوار بود. درواقع، دیدم که او با پاهای گشاده از هم در کنار پیکر بی‌جان بولیویف ایستاد و شمشیر خود را به سوی ویگلیف در هوا چرخاند. هرگر، ویگلیف را کشت، آن هم در حالی که ویگلیف بر روی میز روتگار افتاد و جام نوشیدنی پادشاه را برداشت تا بنوشد. اما حقیقت این است که او بدون نوشیدن آنچه در جام بود، جان سپرد و بدین‌ترتیب غائله پایان یافت.

اکنون از جنگجویان و همراهان بولیویف، از تعداد سیزده نفر، تنها چهار نفر باقی مانده بودند. من نیز که از باقی‌ماندگان بودم، به کمک سایر جنگاوران وی، جسدش را درون گوری که سقفی چوبین داشت قرار دادیم و جامی از آب‌انگبین نیز در دستانش گذاشتیم. سپس هرگر خطاب به جمعیت گرد آمده گفت: «چه کسی می‌خواهد با این نجیب‌زاده بمیرد؟»، از آن میان زنی از بردگان قلمرو روتگار آمادگی خود را برای مردن و سوزانده شدن به همراه بولیویف اعلام کرد. پس از آن مقدمات معمول اسکاندیناویایی‌ها برای اجرای آیین سوزاندن جسد انجام گرفت.

گرچه ابن فضلان در مورد گذشتن چند روز برای اجرای آیینها، ذکری به میان نیاورده، احتمالاً پس از سپری شدن چندین روز مراسم سوزاندن جسد انجام گرفته است.

در روز موعد یک کشتی در ساحل نزدیک پایین تالار بزرگ آماده گردید و گنجینه‌هایی شامل طلا و نقره و نیز لاشهٔ دو اسب تازه کشته شده درون‌آن قرار دادند. در عرشهٔ کشتی چادری برپا کردند و جسد بولیویف را که به سبب مرگ خشک و بر اثر سرمای هوا سیاه شده بود، در آن گذاشتند. سپس دختر برده را برای همبستر شدن نزد جنگاوران بولیویف و نیز من، فرستادند. دختر پس از پایان کار به من گفت: «سرور من از تو سپاسگزار است.»

در چهره و رفتارش شادمانی و خرسندی فراوانی، بیش از آنچه به طور معمول در این مردمان دیده می‌شود، وجود داشت. هنگامی که وی جامهٔ مزین به قطعه‌های طلا و نقرهٔ خویش را دربرمی‌کرد، به او گفتم که بسیار شادمان به نظر می‌رسد.

این فکر ذهنم را انباشته بود که او دوشیزه‌ای است زیبا، در عنفوان جوانی و هنوز زود است که به چنگال عفریت مرگ سپرده شود. او خود نیز همچون من بر این امر آگاه بود. وی گفت: «من شادمانم، زیرا به زودی به دیدار سرورم خواهم رفت.» او در آن لحظه هنوز بادهٔ مست‌کننده ننوشیده و آنچه می‌گفت مکنونات ضمیرش بود، نه از سرِ مدهوشی. چهره‌اش چونان کودکی شاد، یا برخی زنان باردار می‌درخشید؛ ماهیت این آیین چنین بود.

سپس خطاب به وی گفتم: «وقتی که سرورت را دیدی، به ا و بگو، من زنده مانده‌ام تا بنویسم.» نمی‌دانم که مفهوم این کلمات را دریافت یا نه. به هر حال، ادامه دادم: «این آرزوی سرورت بود».

او گفت: «بنابراین، به او خواهم گفت.» سپس با خرسندی و بشاشت به چادر جنگاوری دیگر از جنگجویان بولیویف رفت. نمی‌دانم که آن دختر برده مقصودم را از آنچه گفتم درک کرد، زیرا معنای نوشتن برای مردمان سرزمینهای شمالی به کنده‌کاری بر روی چوب و سنگ خلاصه می‌شود که به ندرت چنین کاری را انجام می‌دهند. افزون بر این چون سخنانم را به زبان آنان گفتم، کلماتم درستی و وضوح لازم را نداشت. با وجود این، وی به هنگام ترک من بسیار بشاش و خوشدل بود.

به هنگام غروب که خورشید در افق دریا ناپدید می‌شد، کشتی بولیویف در ساحل آماده بود. آن دخترک برده به داخل چادر برده شد، عجوزه‌ای که وی را فرشتهٔ مرگ می‌نامیدند، دشنه را در میان سینهٔ او جای داد و من و هرگر، دو سر طنابی را که برای خفه کردنش به گردن وی حلقه شده بود، کشیدیم و سپس جسدش را در کنار پیکر بی‌جان بولیویف قرار دادیم و کشتی را ترک کردیم.

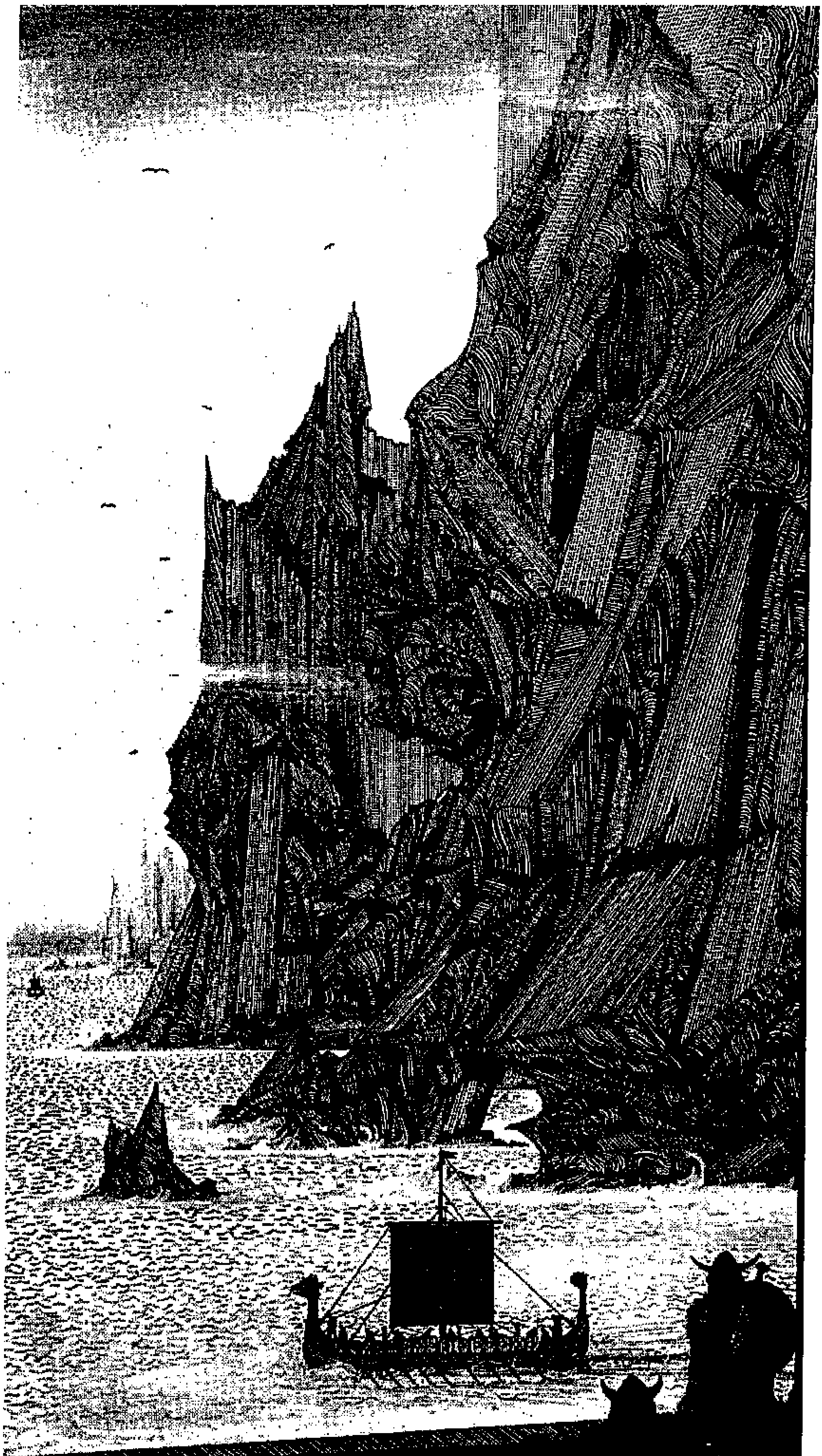
در همهٔ آن روز من نه چیزی خورده و نه نوشیده بودم، زیرا می‌دانستم باید در انجام دادن کلیهٔ این کارها شرکت کنم، بنابراین نمی‌خواستم با دچار شدن به حالت تهوع و بالا آوردن محتویات معده‌ام موجبات شرمندگی خود را فراهم سازم. اما در آن روز، هیچ‌یک از

آن اعمال مرا به حالت تهوع دچار نساخت؛ نـه احساس سستی کردم و نه سرگیجه. از این بابت در خود احـساس غرور می‌کردم. این نیز حـقیقت دارد که آن دختر، در لـحظهٔ مرگ، لبخندی بر لب داشت و پس از جان سپردن و قرار گرفتـن در کنار جسد بولیویف نیز با آنکه رنگ چهـره‌اش به سفیـدی گراییده بـود، لبخند هـمچنان بـر لبش دیده مـی‌شد. صورت بولیویف سیاه و چشمانش بسته بـود، اما حالت چهره‌اش از آرامش حکایت می‌کرد. به این ترتیب، برای آخرین بار به چهرهٔ آن دو اسکاندیناویایی نگریستم.

در این هنگام کـشتی بولیویف به آتـش کشیده شد و با فشار دادن جـمعی از حاضران، راهی دریا گردید و سپس اسکاندیناویایـی‌ها در ساحل صخره‌ای ایستادند و از خدایان خود استمداد طلـبیدند. به چشمان خود دیدم کـه امواج، کشتی را همچون مشـعلی سوزان هر لحظه بیشتر از ساحل دور ساخت و لحظاتی بعد از دیدرس ناپدید گرداند، و چادر سیاه شب بر سراسر سرزمینهای شمالی گسترده شد.



بازگشت از
سرزمینهای شمالی



من چندین هفتهٔ دیگر را نیز در میان جمع جنگاوران و صاحب‌منصبان قلمرو پادشاهی روتگار سپری کردم. روزهایی بسیار خوش بود، زیرا مردمان آن دیار مهربان و مهمان‌نواز بودند و به زخمهایم با کمال توجه رسیدگی می‌کردند که درنتیجه و به لطف پروردگار بهبود یافت. اما چندی نگذشت که من خواستار اجازهٔ برگشت به سرزمین خودم شدم. برای پادشاه روتگار شرح دادم که من سفیر خلیفهٔ بغداد هستم و باید مأموریتی را که سرورم بر عهدهٔ من گذاشته است به انجام رسانم، وگرنه او بر من خشم خواهد گرفت.

هیچ‌یک از دلایل من در نظر پادشاه روتگار اهمیتی نداشت، زیرا وی معتقد بود که من جنگاوری اصیل هستم و خواستار آن بود که در سرزمین وی بمانم و زندگی را چنان سپری کنم که در خور شأن جنگاوری محترم و مورد احترام است. او گفت که من برای همیشه دوست وی هستم، و باید هر آنچه را آرزو دارم، بگویم تا از ثروت خود به من بخشد. با وجود این از دادن اجازهٔ عزیمت به من سر باز می‌زد و برای آوردن بهانه‌ها و تأخیر انداختن در انجام گرفتن نیتم، به هرگونه تدبیری توسل می‌جست. پادشاه روتگار می‌گفت که من باید مراقب زخمهایم باشم، گرچه آنها بهبود یافته بود؛ اظهار می‌کرد که باید آن قدر بمانم تا نیروی از دست‌رفتهٔ خویش را بازیابم، حال آنکه آشکارا احساس می‌کردم که ضعف جسمانیم کاملاً برطرف گردیده است. وی سرانجام به این بهانه متوسل شد که من باید برای تهیه دیدن کشتی صبر کنم و این امری است خطیر و تعهدی کم‌اهمیت نیست. هنگامی که از مدت زمان لازم برای آماده شدن کشتی جویا شدم، پاسخی مبهم شنیدم؛ گویی این امر برای او اهمیت چندانی نداشت. در چنان اوقاتی که برای اجابت خواسته‌ام مبنی بر ترک آن دیار ابرام می‌ورزیدم، پادشاه چهره درهم می‌کشید و می‌پرسید که آیا از

مهمان‌نوازی وی ناخشنـودم؟ در برابر چنین سخنی ناگزیر بودم با تـحسین سخاوت و کرم او، از همهٔ اقداماتی که برای خشنودی من به عـمل آورده می‌شد، سپاسگزاری کنم. خیلی زود به این نتیجه رسیدم که پادشاه پیر کمتر از آنچه پیشتر می‌پنداشتم نادان است.

پس از بی‌نتیـجه ماندن درخواستهایـم، به سراغ هرگر رفتم و دربارهٔ گـرفتاری خود با وی سخن گفتم: «این پادشاه آن قدرها احمق نیست که قبلاً تصور می‌کردم که باشد».

هرگر پاسخ داد: «تو اشتباه می‌کـنی، چون او مردی ابله است و کارش از روی فهم و شعور نیست.» سپس گفت که دربارهٔ عزیمـت من به وطنم با پادشاه گفت‌وگو خواهد کرد و کار را به سامان خواهد رساند.

هرگر این گـونه عمل کرد: وی به طور خصـوصی به ملاقات پادشاه رفـت و در هنگام گفت‌وگـو متذکر شـد که پادشاه مردی اسـت بزرگ و فرمانروایـی خردمند کـه رعایای او برایش ارج و منزلتی ویژه قایل‌اند و بیـش از اندازه به وی مهر می‌ورزند، زیرا پادشاه است که با اتخاد تصمیـمات بجا و شایسته برای رتق و فتق امور قلـمرو خود، آسایش و صلح و رفاه را برای مردم به ارمغان می‌آورد. این چاپلوسی پیرمرد را بر سر مهر آورد. هرگر سپس به روتگار گفت که از پنج پسر وی، تنها ولفگار زنده است که برای رساندن پیام پادشاه، نزد بولیویف رفته بـود و اکنون در سرزمینهای دوردست کنار رود ولگـا به سر می‌برد. وی ادامه داد که چون وارث دیگری برای تاج‌وتخت وجود ندارد، شـایسته است گروهی روانه شوند تا پسر پادشاه را به وطنش باز گردانند.

هرگر چنـین سخنانی بـه پادشاه گفت و بر آنـم که با ملکه ویـلو نیز به طور خـصوصی گفت‌وگو کرده بود، زیرا ملکه بیش از اندازه بر شوهر خود نفوذ داشت.

بنابراین، در یـکی از جشنهای شبانه بود کـه روتگار دستور داد یک کشتی مجـهز تهیه شود تـا گروهی بـه وسیـلهٔ آن سفـری دریایی آغـاز کننـد و پسرش ولـفگـار را به قلـمرو فرمانروایی وی بازگردانـند. من درخواست کردم که به جمع آن گروه بپـیوندم و پادشاه پیر نتوانست از اجابت خواسته‌ام سر باز زند. چندین روز به درازا کشید تا مقدمات سفر با کشتی فراهم گردد. من در این فرصت بیشتر اوقـات خود را با هرگر گذراندم. او تصمیم داشت در همان سرزمین بماند.

روزی بر روی صخرهٔ کنار دریا ایستاده بودیم و از آن بلندی، به کشتی پهلوگرفته بر ساحل نظاره می‌کردیم که عده‌ای برای آماده شدن آن و انبار کردن آزوقه و ملزومات سفر در تکاپو بودند. هرگر گفت: «تو سفر دریایی درازمدت و پرمخاطره‌ای را در پیش داری. ما برای سلامت ماندن تو و داشتن سفری بی‌خطر دعا خواهیم کرد».

از وی پرسیدم به درگاه چه کسی دعا خواهد کرد و او پاسخ داد: «به درگاه اُدین و **فری** و **تور** و **ویرد** و بسیاری دیگر از خدایان که در سلامت رسیدن تو به مقصد دخیل‌اند.» نامهایی که بر زبان آورد، اسم خدایانی است که اسکاندیناویایی‌ها بدانها اعتقاد دارند.

من گفتم: «من به یک خدا ایمان دارم و آن هم الله است، بخشنده و مهربان».

هرگر گفت: «این را می‌دانم. شاید در سرزمینهای تو، یک خدا کفایت می‌کند، اما در اینجا چنین نیست؛ در این سرزمین مردم به خدایان فراوانی معتقدند که هریک اهمیت و اعتبار ویژهٔ خود را دارند. بنابراین برای سلامت ماندن تو، به درگاه همهٔ آنها دعا می‌کنیم».

بدین‌سبب از وی تشکر کردم، زیرا دعاهای فردی نامعتقد هم اگر با خلوص نیت باشد، اثربخش است و من در اخلاص هرگر هیچ تردیدی نداشتم.

هرگر از مدتها پیش می‌دانست که اعتقاد و نگرش ما نسبت به آفریدگار، با هم تفاوت دارد، اما تا زمان عزیمت من و جدا شدن از یکدیگر لب فرو بسته بود. او بارها دربارهٔ اعتقادات من پرسش کرد، آن هم در لحظات غیرمعمول، با این اندیشه که مرا غافلگیر سازد و حقیقتی غیر از آنچه همیشه بر زبان می‌آوردم، از من بشنود. من، پرسشها را گونه‌ای آزمایش می‌شمردم، نظیر همان آزمونی که بولیویف قبلاً برای پی بردن به دانش من دربارهٔ نوشتن، به عمل آورده بود. هر بار پاسخی یکسان به هرگر دادم و این امر بر حیرت و شگفتی او می‌افزود.

روزی، چنان که گویی پیش از آن هیچ پرسشی از من نکرده است، پرسید: «ماهیت این خدای تو، الله، چیست؟».

پاسخ دادم: «الله، خداوندی یکتاست که بر همهٔ مخلوقات فرمان می‌راند و بر همهٔ اعمال ناظر است و بر همهٔ امور آگاهی دارد و تکلیف همه چیز را تعیین می‌کند.» این

سخنان را پیشتر نیز بر زبان آورده بودم.

هرگر، پس از لحظاتی درنگ گفت: «تو هیچ گاه الله را خشمگین می‌کنی؟».

پاسخ دادم: «این کار را می‌کنم، اما پروردگار بالاترین بخشندگان و بسیار شفیق است».

هرگر گفت: «آیا برای اینکه مهربانی و کرم با خواسته‌های او سازگار است؟».

در پاسخ گفتم که چنین است و او با شنیدن این حرف به اندیشه فرو رفت. سرانجام، در حالی که سر تکان می‌داد، گفت: «خطرکردنی بسیار عظیم است. انسان نمی‌تواند ایمان فراوانی، صرفاً به یک چیز داشته باشد، نه به یک زن، نه به یک اسب، نه به یک اسلحه و خلاصه نه به هر چیز واحدی».

من گفتم: «با وجود این، من چنین می‌کنم».

وی در پاسخ گفت: «هر طور که خودت صلاح می‌دانی، اما بسیاری دانشها هست که انسان از آن بهره‌ای ندارد. آنچه بشر بدان آگاه نیست، صلاحیت خدایان است».

بدین ترتیب دریافتم که او هرگز آمادگی پذیرش باور و اعتقاد مرا نخواهد داشت، همان گونه که من عقیدهٔ او را نمی‌پذیرفتم. بدین گونه از یکدیگر جدا شدیم. درواقع، جدایی غم‌انگیزی بود و من از اینکه هرگر و جنگاوران باقی‌مانده در آن سرزمین را ترک می‌کردم، قلبی آکنده از اندوه داشتم. هرگر نیز چنین احساس می‌کرد. من بر روی شانهٔ وی دست گذاشتم و او نیز بر روی شانهٔ من. سپس به کشتی سیاهرنگ سوار شدم که مرا به سرزمین دان برد. هنگامی که آن کشتی با ملوانان نیرومندش، کرانه‌های سرزمین وندن را ترک می‌کرد، چشم‌اندازی از بامهای درخشان تالار بزرگ هورت را در پیش‌رو داشتم. سپس رو برگرداندم؛ به سوی گسترهٔ خاکستری و بی‌کران اقیانوسی که در پیش رو داشتم. در این هنگام چنین اتفاق افتاد...

دستنوشته در اینجا به گونه‌ای نامنتظر به پایان می‌رسد؛ در آخر صفحه‌ای رونویس شده با کلمات پایانی موجز «تمّت». گرچه آشکارا پیداست دستنوشته ادامه دارد، صفحات دیگری از آن به دست نیامده است. البته این امر صرفاً رویدادی تاریخی است، اما هر مترجمی دربارهٔ مناسبت عجیب این قطع ناگهانی، تفسیری نوشته است که

در آن به آغاز شماری ماجراهای جدید و تعدادی دیدنیهای غریب اشاره دارد؛ چیزی که به دلایل کاملاً دلخواهِ هزار سال گذشته مورد قبول ما نیست.

پیوست

هیولاهای مه

همچنان که **ویلیام هاولز** تأکید کرده است، تقریباً به ندرت اتفاق می‌افتد جانداری، به گونه‌ای بمیرد که پیکرش به سنگواره تبدیل شود و برای قرنهای بعدی محفوظ باقی بماند. این امر بویژه در مورد جانوری کوچک و ظریف که بر روی زمین زندگی می‌کند، یعنی بشر، صدق می‌کند. سنگوارهٔ به جا مانده از انسانهای اولیه بسیار اندک است.

نمودارهای کتابهای درسی دربارهٔ «درخت بشر»، از دانشی قطعی حکایت دارد که گمراه‌کننده است؛ درخت با گذشت هرچند سال اصلاح می‌شود. یکی از شاخه‌های بحث‌برانگیز و دردسرآفرین این درخت، انسان **نئاندرتال** نامیده می‌شود.

این گونه، نام خود را از دره‌ای در آلمان گرفته است؛ جایی که برای نخستین بار در سال ۱۸۵۶میلادی [۱۲۳۵ش]، سه سال پیش از زمانی که نظریهٔ داروین دربارهٔ پیدایش گونه‌ها انتشار یابد، بقایای آن به دست آمد. جهان ویکتوریایی قرن نوزدهم، نسبت به اسکلت باقی‌مانده از این گونه، خشنودی نشان نداد و بر جنبه‌های خشن و حیوانی آن تأکید ورزید، به گونه‌ای که امروزه هم در تصور عامه، این واژه با همهٔ خصوصیات حیوانی و ابلهانهٔ نهفته در طبیعت بشر مترادف است.

محققان پیشین با نوعی آسایش‌خاطر فتوی دادند که انسان نئاندرتال در حدود سی‌وپنج هزار سال پیش «ناپدید» شده است تا جای خود را به انسان **کرو-مانیون** بدهد؛ گونه‌ای که احتمال قوی داده می‌شد، اسکلت باقی‌ماندهٔ آن نشان‌دهندهٔ آن اندازه ظرافت و حساسیت است که جمجمهٔ نئاندرتال مبین خشونت فوق‌العاده. فرض عمومی این بود که انسان برتر و پیشرفتهٔ کرو-مانیون، توانسته است نئاندرتال‌ها را نیست و نابود سازد.

حقیقت مطلب این است که ما در میان اسکلتهای یافته‌شده نمونه‌های خوبی از انسان نئاندرتال نداریم ـ از هشتاد نمونهٔ باقی‌مانده، تنها در حدود دوازده نمونه، کامل و یا دارای

تاریخ مشخص است که برای تحقیق می‌توان به آنها اعتماد کرد. ما نمی‌توانیم با اطمینان خاطر بگوییم که گستردگی منطقهٔ زیست نئاندرتال تا چه اندازه بوده و عاقبت چه بر سرش آمده است. آزمایش دوباره که به تازگی بر روی نمونه‌های اسکلت انجام گرفته، باور پیروان تفکر ویکتوریایی را مبنی بر اینکه نئاندرتال ظاهری نیمه‌انسانی و وحشی داشته، به زیر سؤال برده است.

اشتراوس و **کیو** در مقالهٔ خود در سال ۱۹۵۷ میلادی [۱۳۳۶ش] نوشتند: «اگر انسان نئاندرتال دوباره صورت واقعی به خود می‌گرفت و در حومهٔ نیویورک مسکن می‌گزید ـ مشروط بر آنکه اصلاح می‌کرد و به حمام می‌رفت و لباس مردمان امروزی را می‌پوشید ـ بدون شک بیش از سایر ساکنان بومی آنجا سبب جلب‌توجه نمی‌گردید».

انسان‌شناس دیگری این مسئله را ساده‌تر مطرح کرده است: «ممکن است تصور کنید که انسان نئاندرتال ظاهری خشن دارد، اما اگر خواهرتان می‌خواست با او ازدواج کند، به وی اعتراضی نمی‌کردید».

از این گفته تا رسیدن به آنچه برخی انسان‌شناسان بدان معتقدند صرفاً گامی کوتاه است. اینان معتقدند: که انسان نئاندرتال، به عنوان گونه‌ای متفاوت از نظر ساختمان بدنی با انسان امروزی، اصلاً هیچ‌گاه ناپدید نشده، بلکه هنوز با ماست.

تفسیری دوباره از بقایای فرهنگی مرتبط با انسان نئاندرتال نیز نظریهٔ بی‌خطر بودن این گونه را تقویت می‌کند. انسان‌شناسان پیشین بی‌اندازه تحت تأثیر زیبایی و فراوانی نقاشیهای کشیده‌شده در غارها که نخستین بار با پا به عرصه گذاشتن انسان کرو-مانیون پدیدار گشته، قرار داشتند. این نقاشیها، به اندازهٔ اسکلتهای به جا مانده، به تقویت این تصور منجر می‌گردد که حس تشخیص فوق‌العاده و جدیدی جایگزین «نمونهٔ کامل خوی حیوانی» شده است.

اما انسان نئاندرتال اصالت استثنایی خود را داشت. فرهنگ او ـ که پس از کاوشهای فراوان و آثار به دست‌آمده در غار **لو ماسیه** در فرانسه ـ به اسم **موسیتریان** نامگذاری شده است، نشان اختصاصی خود را دارد که با سنگتراشی به روشی کاملاً عالی مشخص می‌گردد و از سطح هر فرهنگی که پیش از آن وجود داشته، فراتر است. امروزه پی برده‌اند

که انسان نئاندرتال از لوازم ساخته‌شده از استخوان نیز بهره می‌برده است.

جالب‌توجه‌تر از همهٔ اینها آنکه انسان نئاندرتال نخستین اجداد ما هستند که مرده‌های خود را با آیین و رسوم دفـن می‌کرده‌اند. در غار لوماسیه جسد پسـر نوجوانی درون گودالی یافته شـده است که به حالت خـواب قرار داشت و لوازمی سنـگی، تبری سنگـی و گوشت سرخ‌شـده در کنارش بود. وجـود این اشیـا نشان مـی‌داد که آنها را بـرای استفـادهٔ فرد در گذشته در جهان دیگر در کنار وی قرار داده بودند و اغلب انسان‌شناسان این نظریه را بدون هیچ بحثی پذیرفته‌اند.

گواه دیگری نـیز بر تمایل مـذهبی این‌گونه از انـسان وجود دارد: در سوئیس مـعبدی وجود دارد متـعلق به دورهٔ انـسان نئانـدرتال که در آن باقـی‌مانده‌های خـرس وجود دارد، مخـلوقی کـه مورد احتـرام قرار داشت، پـرستش مـی‌شد و نیـز آن را می‌خوردنـد. در غار **شانیدار** در عراق نیز گوری وجود داشت که در آن انسانی نـئاندرتال به همراه مقداری گُل به خاک سپرده شده بود.

همهٔ اینها به گونه‌ای طرز تلقی نسـبت به مرگ و زندگی و داشتن دیدی آگاهانه از دنیا اشاره دارد، چیزی کـه در باور ما انسان متـفکر را از سایر جانـداران متمایز می‌سـازد. بنابر شواهد موجود بایـد چنین نتیجه بگیریـم که این نگرش و طرز تلقی را نخسـتین بار انسان نئاندرتال به منصّهٔ ظهور رساند.

ارزیابی مـجدد کلی انسـان نئاندرتال به وسـیلهٔ دانشمـندان امروزی همزمـان است با پیداشدن این بخش از سفرنامهٔ ابن‌فـضلان و آشکار گردیدن رویارویی وی با «هیولاهای مه». تـوصیفـی که وی از این مـوجودات به عـمل آورده است، سـاختمـان بدنی انـسان نئاندرتال را القا می‌کـند و این پرسش را برمی‌انگیزد که آیا گونهٔ انـسان نئاندرتال واقعاً در هزاران سال پیش، از صـحنهٔ روزگار محو گردیده اسـت، یا آنکه این انسانهـای دیرینه در دوران پس از تاریخ نیز هنوز می‌زیسته‌اند.

بحـثهایـی که بر مبـنای مشـابهتـها انجـام می‌گیـرد، دارای تأثیری مـتقابـل است. نمونه‌هایی تاریـخی وجود دارد از مشتی از مردم با تکنولوژی برتـر کشاورزی که جامعه‌ای

بسیار ابتدایی را در طی چندین سال از بین برده‌اند؛ این امر به طور وسیع حکایت اروپاییان است در رویارویی با دنیای جدید. اما نمونه‌هایی نیز یافت می‌شود که جوامعی بدوی در نقاطی دورافتاده به زیست خود ادامه می‌دهند، در حالی که مردم جامعهٔ پیشرفته‌ای که در نزدیکی آنان زندگی می‌کنند، از وجودشان هیچ آگاهی ندارند. چنین قبیله‌ای بدوی به تازگی در فیلیپین کشف شده است.

بحث علمی دربارهٔ موجودات توصیف‌شده به وسیلهٔ ابن‌فضلان را می‌توان با دیدگاه **جفری رایت‌وود** از دانشگاه آکسفورد و **ئی.دی. گودریچ** از دانشگاه فیلادلفیا در این‌باره، به سادگی خلاصه کرد. رایت‌وود در سال ۱۹۷۱ میلادی [۱۳۵۰ش] می‌گوید: «گزارش ابن‌فضلان، شرح کامل و سودمندی دربارهٔ انسان نئاندرتال در اختیار ما می‌گذارد که با سنگواره‌های برجا مانده و تصورات ما دربارهٔ سطح فرهنگی این انسانهای دیرینه همخوانی دارد. ما باید بی‌درنگ بپذیریم که پیشتر فتوا نداده بودیم که این گونهٔ انسان بدون برجا گذاشتن اثری، در حدود سی-چهل‌هزار سال پیش از صحنهٔ روزگار ناپدید شده است. باید به خاطر داشته باشیم که ما ناپدید شدن انسان نئاندرتال را باور کردیم، زیرا هیچ سنگواره‌ای از روزگاران دیرین نیافتیم. فقدان چنین سنگواره‌هایی به این معنا نیست که آنها حقیقتاً یافت نمی‌شوند.

«منصفانه باید گفت که دلیلی قیاسی برای انکار کردن اینکه احتمالاً در روزگاران بسیار دور گروهی از انسانهای نئاندرتال در منطقه‌ای ناشناخته از سرزمینهای اسکاندیناوی می‌زیسته‌اند، وجود ندارد. به هر حال، این فرض به بهترین وجه با توصیف ذکرشده در متن عربی تطبیق می‌کند».

گودریچ، دیرین‌شناسی که به دلیل پیروی از اندیشهٔ شکاکیان شهرت بسزایی دارد، [[دیدگاهی با تفاوتی نمایان اتخاذ می‌کند. وی در سال ۱۹۲۷ میلادی [۱۳۰۶ش] می‌گوید: «ممکن است صحت کلی نوشته‌های ابن‌فضلان اغوایمان کند که از زیاده‌رویهای مسلم وی در نوشته‌اش غفلت ورزیم. این زیاده‌رویها چندین مورد است و از ضرورت ادبی و تمایل راوی به تحت تأثیر قرار دادن خواننده ناشی می‌شود. او وایکینگ‌ها را افرادی غول‌پیکر می‌خواند، حال آنکه با اطمینان باید گفت بیشترشان

چنین نبودند. وی بر چهره‌های کثیف و مست از بادهٔ خیل همراهش تأکید می‌ورزد، در صورتی که در نظر فردی با باریک‌بینی کمتر، این امر قابل توجه نیست. او در گزارش خود دربارهٔ «وندل»، به این امر که آنان بسیار پرمو و وحشی بودند اهمیتی بسیار می‌دهد، در حالی که، ممکن است آنان به راستی چنان پرمو و درنده‌خو نبودند. امکان دارد آنان صرفاً قبیله‌ای از نژادی از انسان بودند که در ناحیه ای دورافتاده می‌زیستند و در پایه‌ای از فرهنگ قرار داشتند، پایینتر از آنچه اسکاندیناویایی‌ها از خود بروز می‌دادند.

«در متن دستنوشتهٔ ابن‌فضلان، گواه درونی وجود دارد که ثابت می‌کند «وندل» واقعاً گونه‌ای از انسان‌اند. مجسمه‌های کوچک سنگی ساخته شده به شکل زن باردار که مرد عرب توصیف می‌کند، قویاً یادآور حجاریهای پیش از تاریخ و پیکره‌های کوچک یافت‌شده در نواحی صنعتی **ارینیاکیان** در فرانسه و **گراویتان** در **ویلندورف** واقع در اتریش است. آثار یافت‌شده در این دو مکان، از لحاظ سطح فرهنگی در اصل با انسان امروزی پیوند دارد، نه با انسان نئاندرتال.

«ما هرگز نباید از یاد ببریم که برای شاهدان ناآزموده، تفاوتهای فرهنگی، اغلب به معنای تفاوتهای فیزیکی است و لزومی هم ندارد که فرد سادگی ویژه‌ای داشته باشد تا چنین اشتباهی را مرتکب گردد. برای مثال تا سال ۱۸۸۰ میلادی [۱۲۵۹ش] این امکان وجود داشت که تحصیلکردگان اروپایی فریادی از سر تعجب برآورند که سیاهپوستان جوامع ابتدایی افریقا را اصلاً می‌توان انسان به شمار آورد، یا آنان نشان‌دهندهٔ جفتگیری غریب انسانها با میمونها هستند. در ضمن نباید این امر را نادیده گرفت که شمار جوامع پیشرفته از جنبهٔ فرهنگی که در کنار جوامع عقب‌مانده‌تر به زیست خود ادامه می‌دهند، ممکن است تا چه اندازه باشد. چنین اختلافاتی که درنتیجهٔ مقابله به دست می‌آید، امروزه به خوبی رخ می‌نماید، برای مثال در استرالیا، دوران جت و دوران پارینه سنگی را می‌توان در جوار یکدیگر یافت. بنابراین، در تفسیر دستنوشتهٔ ابن‌فضلان نیازی نیست مسلم فرض کنیم که آن موجودات باقی‌ماندهٔ انسانهای نئاندرتال هستند، مگر آنکه از روی تفنن مایل به انجام دادن چنین کاری باشیم».

در پایان، بحثها بـه سوی محدودیت علمی کاملاً شناختـه‌شده‌ای سوق داده می‌شود. **گرهارد رابینز**، فیزیکدان، اظهار می‌دارد: «با اطمینـان می‌توان گفت که هیچ فرضیه یا نظـریه‌ای تاکنـون امکان اثـبات نیافـته است و تـنها امـکان رد آن وجود دارد. وقتـی که می‌گوییم نظریـه‌ای مورد قبول ماست، درواقع منظور ما آن است کـه قادر به اثبات خلاف آن نیستیم ـ نه آنکه بدون شک بتوانیم صحت آن را ثابت کنیم.

«ممکن اسـت نظریه‌ای علمی سـالها، یا حتی قرنـها پابرجا بمانـد و امکان دارد برای حمایت از آن صدها گواه نیز به دست آید. با وجـود این، فرضیه همیشه در معرض رد شدن قرار دارد، و یافـتهٔ ساده‌ای مغـایر با آن، برای درهـم ریختن اسـاس فرضیه و پـدید آمدن فرضیه جدید بسنده است. انسان هرگز نمی‌داند، چنین گواه مغایری چه وقت سر برخواهد آورد. شاید این اتفـاق فردا بیفتد و شاید هم هرگـز. اما تاریخ علم آکنده از ویرانـهٔ بناهایی محکم است که بر اثر تصادف و یا سخنی جزئی و عوامانه واژگون شده‌اند».

جفری‌رایت‌وود نیز هنگـام سخنرانیش در هفتمین سمپوزیـوم دیرین‌شناسی انسان در ژنو در سال ۱۹۷۲میلادی [۱۳۵۱ش] ، همین مقصود را داشـت: «همهٔ آنچه من لازم دارم یک جمجمه، یا تکه‌ای از جمجمـه و یا قسمتی از آرواره است. درواقع آنچه نیاز دارم یک دندان خوب است تا بحث به نتیجه و پایان برسد».

تا هنگامـی که اسکلتی به عنـوان مدرک به دست آید، غوررسی همـچنان ادامه دارد و این امکان هست کـه انسان هر دیدگاهی که حس درونی او را در مورد صـلاحیت پدیده‌ها خشنود سازد، بپذیرد.

منابع

۱. منابع نخستین

یاقوت ابن عبدالله، دستنوشته، واژگان جغرافیایی، ؟پس از میلاد ۱۴۰۰، شماره‌های ۱۵۸۹ ۳ ۱۴۰۳آ، بایگانی کتابخانه دانشگاه، اسلو، نروژ.

ترجمه: بلیک، رابرت، و فرای، ریچارد؛ در بیزانتینا-متابیزانتینا: نشریهٔ تحقیقات دربارهٔ بیزانتین و یونان جدید، نیویورک، ۱۹۴۷.

کوک، آلبرت، اس. نیویورک، ۱۹۴۷.

فواوس-دلوس، پر، اسلو، ۱۹۵۹ - ۱۹۶۰.

یورگنسن، اولاف؛ ۱۹۷۱، چاپ نشده.

نصر، سیدحسین، ۱۹۷۱، چاپ نشده.

سن‌پیترزبورگ، دستنوشته، تاریخ محلی، از انتشارات فرهنگستان سن‌پیترزبورگ، ۱۸۲۳، شماره‌های ۲۳۳ ام- ۲۷۸ ام، بایگانی کتابخانه دانشگاه، اسلو، نروژ.

ترجمه: فراوس-دلوس، پر؛ اسلو، ۱۹۵۹ - ۱۹۶۰.

استنویت، راجر؛ ۱۹۷۱، چاپ نشده.

سولتسکی، وی.کی.؛ ۱۹۷۱، چاپ نشده.

احمد توسی، دستنوشته، جغرافی، ۱۰۴۷ میلادی، مقاله‌های جی.اچ. امرسون. شماره‌های ۱۰-۱۱۴ ال‌وی، بایگانی کتابخانهٔ دانشگاه، اسلو، نروژ.

ترجمه: فراوس-دلوس، پر، اسلو، ۱۹۵۹- ۱۹۶۰.

نصر، سیدحسین؛ ۱۹۷۱، چاپ نشده.

هیتی، ای.ام؛ ۱۹۷۱، چاپ نشده.

امین رازی، دستنوشته، تاریخ جنگ، ۱۵۸۵ - ۵۹۵ ۱میلادی، مقاله‌های جی.اچ.امرسون. شماره‌های ۲۰۷ - ۲۴۴ ال‌وی، بایگانی کتابخانهٔ دانشگاه، اسلو، نروژ.

ترجمه: فراوس–دلوس، پر، اسلو، ۱۹۵۹ - ۱۹۶۰.

بندیکسون، رابرت؛ ۱۹۷۱. چاپ نشده.

پورتئوس، النور؛ ۱۹۷۱. چاپ نشده.

زایموس، دستنوشــته، کتاب جغرافی ناقص، تاریخ ؟، ارثیـه اِی. جی. گاوراس. شماره‌های ۲۳۴۸تی-۲۳۰۸تی، کتابخانهٔ آرشیو دانشگاه، اسلو، نروژ.

ترجمه: فراوس–دلوس، پر؛ اسلو، ۱۹۶۰-۱۹۵۹.

بندیکسون، رابرت؛ ۱۹۷۱، چاپ‌نشده.

پورتئوس، النور؛ ۱۹۷۱، چاپ‌نشده.

۲. منابع فرعی

برنت،ای. و بـرنت،آر.اچ. «کتاب شناســی مشروح دربارهٔ مراجـع دستنوشتهٔ ابـن‌فضلان از ۱۷۹۴ تا ۱۹۷۰» اکتا ار کیولوجیکا، ۳۳۴-۳۸۹، ۱۹۷۱.

این اثر بـرجسته، همـهٔ خوانندگان عـلاقه‌مند را به تـمام منابع فـرعی دربارهٔ دستنوشتـه که تا تاریخهای ذکر شــده به زبانهای انگلیـسی، نروژی، سوئدی، دانمارکی، روسی، فرانسوی، اسپانیایـی و عربی به رشتهٔ تحریر در آمده است، ارجاع می‌دهد. مجموع تعداد منابع فهرست شده ۱۰۴۲ منبع است.

۳. آثار مرجع عمومی

آنچه در پی می‌آید، برای خـوانندهٔ عادی که زمینهٔ تاریخی و باسـتان شناختی ویژه‌ای نــدارد، مناسب اسـت. فقط آثــار نوشته شـده به زبان انـگلیســی ذکر

گردیده است.

ویلسون، دی.ام. وایکینگ‌ها، لندن ۱۹۷۰.
براندستد، جی. وایکینگ‌ها، لندن، ۱۹۶۰، ۱۹۶۵.
آربمن، اچ. وایکینگ‌ها، لندن، ۱۹۶۱.
جونز، جی. تاریخ وایکینگ‌ها، آکسفورد، ۱۹۶۸
سایر، پی. عصر وایکینگ‌ها، لندن، ۱۹۶۲.
فوت، پی.جی.و ویلسون، دی.ام. دستاورد وایکینگ، لندن ۱۹۷۰.
کندریک، تی.دی. تاریخ وایکینگ‌ها، لندن، ۱۹۳۰.
أزهارد، عبدول. نکرونومیکون (ویرایش اچ.پی. لاوکرافت)، پراویدنس، رودآیلند، ۱۹۳۶.

دربارهٔ نویسنده

مایکل کرایتون در سال ۱۹۴۲ در شیکاگو به دنـیا آمد و در حال حاضر در لوس‌آنجلس زندگی می‌کند. او از کـالج هاروارد و دانشکده پزشکی هاروارد فارغ‌التحصیـل شده‌است. کرایتون علاوه بر کتاب «مـرده‌خواران» کتابهای دیگری نـیز نوشته‌است؛ از جـمله: تیره آندرومـدا، پنج بیمار، سـرقت بزرگ قطار، پـارک ژوراسیک و دنیای گمـشده. وی در زمینه فـیلمنامه‌نـویسی و کارگردانی نیز فعالیت دارد. نشر نقطه کتاب پارک ژوراسیک دکتر کرایتون را به چاپ رسانده است و کـتابهای دنیای گمشده، تیـره آندرومدا و کنگو را نیز از این نویسنده در دست چاپ دارد.

فهرست الفبایی اسمهای غیرفارسی

ر

راگنار .... Ragnar
رتل .... Rethel
رنت .... Roneth
روتگار .... Rothgar
روس .... Rus
رولند .... Roland
روندینگ .... Runding

ز

زایموس .... Xymos

س

ساگارد .... Sagard
سرجان امرسون .... Sir John Emerson
سکلد .... Skeld
سمور .... Smur
سن‌پترزبورگ .... St. Petersburg
سوخ .... Suh

ش

شانیدار .... Shanidar

ف

فری .... Frey

ق

قاخا .... Gaha
قاوسین .... Gawsin
قرمسان .... Germsan

ک

کازان .... Kazan
کپنهاک .... Copenhagen
کرت .... Crete
کنال .... Knal
کوردوا .... Cordova
کیقلو .... Kiglu
کیو .... Cave

گ

گراوت .... Gravet
گرهارد رابینز .... Gerhard Robbins
گوردون چایلد .... Gordon Child

ل

لرد کلارک .... Lord Clark
لنه‌بورگ .... Lenneborg
لوموستیه .... Le Moustier

م

ماسبورگ .... Massborg

ن

نئاندرتال .... Neanderthal
نباسنخ .... Nbasnh